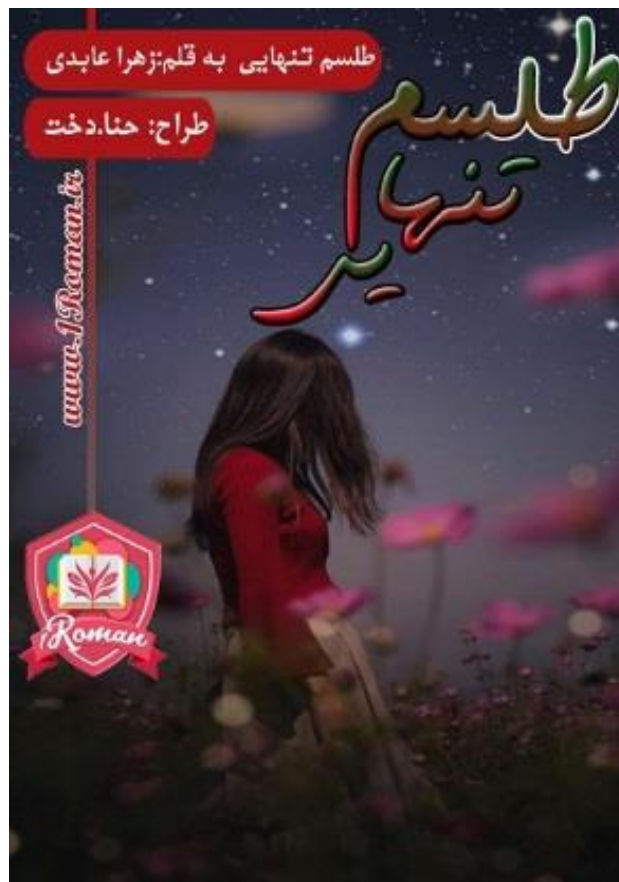


رمان طلسم تنهایی | زهرا عابدی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

پیشنهاد میشود

[دانلود رمان همسر مغرور من](#)

[دانلود رمان خواهر شوهر](#)

[دانلود رمان کلاغ پر گنجشک پر](#)

به نام خدا

تنهاییم را به آغوش، میکشم همچون ساحره ای که سحرش را...
 نخواه که هیچوقت پا به قلمروی تنهایی من بگذاری، چرا که درهم میشکند تورا این
 مانتوی چروکیده ام رو گوشه ای از سالن پرتاب کردم و تن کرخت و خسته ام رو به
 آشپزخانه رسوندم.

خودم روبه خوردن قهوه ای دعوت کردم.

تلخی قهوه، دیگه دلم رو بهم نمی زد، دیگه دلم عادت کرده بود به این تلخی!
 دستم رو روی دکمه ی پیغام گیر تلفن کشیدم و با حوصله به تنها پیامی که برام
 اومده بود گوش دادم:

_ خبر مرگت کدوم گوری هستی؟؟ اون بی صاحبو روشن کن! نمیدونی که، انقدر
 اینجا بهت فحش می دم که نگو... میمردی یکی دیگه رو جای من می فرستادی؟ دارم
 آب پز می شم تو این هوا... پیامم رو دیدی بهم زنگ بزن تا بهت بگم قرارداد ها رو به
 کجا رسوندم.

لبخندی به لحن همیشه بی ادب این دختر زدم و موبایلم رو روشن کردم و بلافاصله
 شماره اش رو گرفتم.

_ چه عجب!

_ سلامت کو؟

_ برو بابا... من تو این گرما به بابام سلام نمی کنم چه برسه به تو!

_ خیلی گرمه، نه؟

_جهنمه بخدا، آخه کدوم خری تو این هوا میاد اهواز که من اومدم البته تو فرستادیم
همش تقصیر تو!...

_خیلی خب دریا، انقدر غر نزن بگو بینم چه خبر؟

لحنش شیطون شدوبا خنده گفت:

_مژدگونی بده رییس!

لبخندی زدم و گفتم:

_می دونستم از پیشش برمیای. مژدگونیت محفوظه، به محض اینکه برگردی بهت می
دم.

_به به دست و دل باز شدی، پس سه سوته خودمو می رسونم.

_منتظر تم؛ درضمن شرح قراردادهارو برام بفرست.

_حله. رسیدم هتل می فرستم.

_مگه الان کجایی؟

کشیده گفت:

______ه جای خ_____وب!!

اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

_دریا می کشمت اگه باز...

حرفم رو قطع کردو گفت:

_اووووو... کجا رفتی؟ نه بابا من دیگه پام رو تو اینجور مهمونیا نمی ذارم...

_چند بار بهت گفتم بدم میاد از اینکه حرفم رو قطع کنی؟

صداش رو مظلوم کردوگفت:

_ خیلی خب حالا توهم! می گم رز، من دیگه برم کاری نداری؟

_ نه برو، مراقب خودت باش.

_ چ_____شم، بابای.

سرم رو به معنی تاسف تکون دادم و تماس رو قطع کردم.

این دختر هیچوقت آدم نمی شد...

فنجون قهوه ام رو شستم و توی سالن روی کاناپه دراز کشیدم، تا بلکه یکم خستگی در کنم.

همونجوری که عقب عقب میرفتم با حق حق گفتم:

_ ببخشید... غ.. غلط ک.. کردم!

_ غلط رو که کردی، ولی حالا می فهمی که دیگه نباید از این غلط ها بکنی!

پشتم خورد به دیوار، دیگه راه فراری نبود...

_ تورو خدا... تورو جون... م... متین... _____

با عصبانیت کمر بند رو برد بالا و با گفتن خفه شویی فرود آورد روی بدنم...

ضربه ی اول

_ دختره ی ه*ر*ز*ه حالا دیگه واسه من می ری ولگردی؟

ضربه ی دوم

_می کشت ؛ حالت میکنم...

من جیغ می زدم و التماس می کردم و اون به زدن ضربه هاش ادامه میداد انقدر زد که دیگه خسته شد، داشت میرفت که وسط راه برگشت و دوباره کمر بند رو برد بالا...

جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم؛ با دیدن اطرافم از اینکه اون اینجانیست مطمئن شدم و نفس حبس شدم رو رها کردم. نگاهی به ساعت که هفت صبح رو نشون می داد کردم و از جام بلند شدم و برای پوشیدن لباس به اتاق خوابم رفتم.

ماشین رو توی پارکینگ ساختمون پارک کردم و مثل همیشه با غرور وارد شرکت شدم و با تکون دادن سر به سلام کردنای کارمندهام جواب دادم.

_پس _____خ!

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

_این چه کاری بود؟ وایسا ببینم تو اصلا اینجا چیکار می کنی؟!

لباش رو مثل بچه ها آویزون کرد و گفت:

_عوض خوش آمدگفتنته؟

_می گم اینجا چیکار می کنی؟ مگه ساعت ۱۰ پرواز نداشتی؟

ابرو هاش رو شیطون داد بالا و گفت:

_تا کسی مرسی زدم!

خندیدم و گفتم:

_ از اهواز تا مشهد تاکسی مرسی زدی؟

اونم خندیدو گفت:

_ خب حالا توهم، یه پرواز زودتر پیدا کردم.

سری تکون دادم وبا گفتن بیا تو اتاقم، خودم رفتم سمت اتاقم.

_ خب بگو ببینم چجوری راضی شون کردی؟

_ من رو دست کم گرفتی رزی خانوم؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ نه، می دونستم چه فتنه ای هستی که تورو فرستادم!

_ ای بابا کارت رو درست کردم ها، شدم فتنه؟

_ اولاً که کارت نه و کارمون، توهم شریکمی، دومالبخندی زدم و ادامه دادم:

_ دستت درد نکنه.

اومد نشست روبه روم، روی میز و گفت:

_ اولاً که همون کارت، این شراکت فرمالیتس؛ همه می دونند در اصل این تویی که

این شرکت رومی چرخونی؛ دوما لبخند گل و گشادی زدو گفت:

_ مژدگونیم کو؟

همونجور که از روی میز هلش می دادم پایین گفتم:

_ امشب شام مهمون من.

_ نچ امشب نمیشه!

— چرا؟!؟

— مامانم اولتیماتوم داده دخترش رو ببرم ببینه.

لبخندی زدم و گفتم:

— نرگس خانم که فرشتس، خودم هم می خواستم یه شب بیام؛ دلم بدجور برای نرگس خانم و آقا محمود تنگ شده.

— چقدر حرف زدی، تهش اینه که امشب جلی خونه ی ما دیگه!

خودکار رو پرت کردم سمتش و گفتم:

— تو جلو مامان و بابات هم این طوری حرف می زنی؟

همونجور که از در میرفت بیرون گفت:

— دوباره کلاس ادب مدب واسه من نزار، من آدم بشو نیستم.

— اونکه صددرصد!

ادایی درآورد واسم و گفت:

— چوون که فرشتهمم!!

خندیدم و گفتم:

— برو بیرون دیگه زیادی قیافت رو تحمل کردم.

خندیدو با گفتن لیاقت نداری، رفت بیرون.

توی اتاقم بودم و طبق معمول داشتم کارها رو انجام می دادم که منشی اومد داخل.

_رییس این فایل هایی که خواسته بودید.

_اون مشکل حسابداریی ای که داشتیم حل شد؟

_بله حل شد!

سری تکون دادم و گفتم:

_ببین امروز کی وقت دارم برم یه سرآزمایشگاه!

فوری دفترچه ای که تو دستش بود رو نگاه کردوگفت:

_ساعت پنج تا شیش وقتتون آزاده!

_خوبه

_راستی؟!

سرم رو آوردم بالاومنتظر نگاه کردم!

_آقای اعتماد اینجاست!

_پس یعنی می دونه قرارداد شرکت داروگستر رو بر زدیم ازش؟!

_فکر کنم.

_خیلی خب، بگو بیاد داخل.

_چشم، با اجازه...

تکیه ام رو دادم به صندلی و زیرلب گفتم:

_بیا ببینم چی می خوای بگی؛ ساشا اعتماد...

_خب؟ نمی‌خواید چیزی بگید؟

با خونسردی جرعه‌ای از قهوه اش رو خورد و گفت:

_خیلی وقت بود ندیده بودمتون!

سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم:

_چار پنج ماهی میشه...

لبخند کجی زد و گفت:

_خبرش رو دارم!

_می‌دونم؛ که اگه نداشتید الان اینجا نبودید!

_پس توهم دوست داری کثیف بازی کنی؟

ابرو هام رو انداختم بالا و با یوز خند گفتم:

_من برعکس شما اصلا دوست ندارم کارهای کثیف کنم؛ بهشون پیشنهاد دادم اون

هاهم قبول کردن!

_پیشنهاد زیر قیمت؛ که البته قصد تو بدست آوردن پول نبود، می‌خواستی اعتبارش

رو داشته باشی!

_دقیقا مثل شما.

شما رو کشیده گفتم که یعنی پسر خاله نشو آقای اعتماد...

خیره خیره نگاهم کرد و با لحنی جدی گفت:

_من تا الان هرچی که خواستم رو بدست آوردم.

مثل خودش خیره خیره نگاهش کردم و با لبخند گفتم:

_به غیر از من!

در ثانیه اخم هاش رو کشید توهم و گفت:

_اون فقط یه پیشنهاد ساده ی احمقانه بود که ممکن بود به هرکسی بدم.

چشم هام رو چرخوندم و گفتم:

_پس شما عادت دارید به هرکسی پیشنهاد ازدواج بدید؟

مطمئنا الان دوست داشت گردنم رو بشکنه ولی خیلی عادی رفتار کردوگفت:

_زیاد مطمئن نباشید.

_درمورده؟

از جاش پاشدو رو به من گفت:

_همون استثنائی که هنوز بدست نیوردم...

"از پسری که می خواد پیگیری بشه بترس؛

هر راهی که فکر کنی رو میره تا بهت برسه.."

نگاهی به شماره ی ناشناسی که داشت بهم زنگ می زد کردم و با تردید جواب دادم.

_الو؟

_الورز؟

_آرین تویی؟

با استرس مشهودی توی صداش گفت:

_ آره آره خودمم... رز؟ بدجور تو دردسرافتادم.

ماشین رو زدم کنار و گفتم:

_ منظورت چیه؟ چی شده آرین؟

_ حالا بعد بهت می گم؛ رز میتونی یه سند واسه من جور کنی بیای کلانتری؟

با داد گفتم:

_ کلانتریییییی؟ آرین چیکار کردی؟

صدای نفسش رو که فوت کرد بیرون و شنیدم.

_ رز می تونی یا نه؟

اخم هام رو کشیدم توهم و گفتم:

_ خیلی خب یه ساعت دیگه پیشتم؛ کدوم کلانتری؟

_ کلانتری {...}

_ دارم میام!

گوشی رو قطع کردم و دور زدم سمت خونه تا سند شرکت رو بردارم.

با اخم نگاهش کردم و آروم گفتم:

_ این دختره ارزشش رو داره؟

کلافه پنجه هاش رو کرد داخل موهایش و گفت:

_ حالا این کارو می کنی یانه؟

_آخه من چرا باید سند شرکت رو بزارم واسه آزادی دختری که نه می شناسمش، نه می دونم چیکارست؟

اخم هاش رو کشید توهم و باحالت قهر گفت:

_آره حق با توئه؛ مرسی که تا اینجا اومدی!

کلافه پوفی کشیدم و زدم به بازوش

_خیل خب حالا توهم؛ ده آخه توهم مریض بودی، ماشین دادی دست این دختره که هنوز گواهی نامه نداره؟

بادرموندگی نگاهم کرد با ناله گفت:

_رز؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_زهرمار ... بیابریم بینم با تعهد آزادش نمی کنن!

_یعنی نمی خوام سند بذاری؟

هیچ جوهره تو کتم نمیرفت سند شرکت رو بزارم واسه این دختره، اگه واسه خوده آراین بود ثانیه ای تردید نمی کردم؛ ولی این دختری که حرف های خوبی درموردش نشنیده بودم، قضیش فرق داشت.

_حالا تو بیابریم بینم چی میشه...گفتی نسبت باهاش چیه؟

_پسر داییش.

بهش چشم غره ای رفتم و دیگه چیزی نگفتم.

دست به سینه تکیه داده بودم به ماشین تا بلکم خداحافظی این دو تا تموم شه و بریم و من بتونم هوارشم روسر آرین؛ دریا راست میگفت این دختره لعیا بدجور ازش شیشه خورده میریخت، آرین معلومه خر این قروقمیشش شده، وگرنه یه پسر بچه ی بیست ساله چی از عشق و عاشقی و ازدواج می فهمه؟

_ تو واقعا به مامان و بابات همچین دختری رو واسه ازدواج معرفی کردی؟

اخم هاش رو کشید توهم و چیزی نگفت.

_ حالا چندسالت هست؟

_ همسن خودمه.

_ خونشون همینجا بود؟

_ آره.

همونجور که حواسم به رانندگیم بود گفتم:

_ اونوقت مادرو پدرش مشکلی ندارن با اینکه این موقع از شب بره خونه؟

شیشه رو کشید پایین وگفت:

_ باباش مرده؛ مامانشم با یکی دیگه عروسی کرده کاری به کارش ندارند!

پوزخندی زدم که اخم هاش بیشتر رفت توهم.

تا جلوی درخونشون دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد

وقتی داشت میرفت پایین صداش زدم:

_بین آرین، من هیچ حقی ندارم از اینکه تو زندگیت دخالت کنم؛ ولی خودت میدونی مثل برادر کوچیکترم میمونی دلم نمیخواود بیفتی توی چاه...یکم بیشتر به انتخابت فکر کن!

سری تکون داد و بعد از تشکر کردن رفت سمت خورشون.

منم خسته و کلافه از اینکه وقت نکردم برم آزمایشگاه فرمون رو کج کردم ویه راست رفتم خونه.

یه امروز می خواستم دیر برم شرکت و یه ساعت بیشتر بخوابم مگه می ذارن؟
با حرص گوشه رو جواب دادم و بلند گفتم:

_چی می گی تو؟! وقتی ریجکت می کنم یعنی نمی خوام جواب بدم!

_رز بدبخت شدیم!

با تعجب از صدای گریون دریا نشستم روتخت و گفتم:

_چی می گی دریا؟ چی شده؟

چیزی نگفت و فقط صدای گریش اومد که با داد گفتم:

_دریا حرف بزن...

_انبار... آتیش گرفته!

انگار از یه ساختمون بیست طبقه پرتم کردند پایین.

_چییییی؟

یه لحظه صدایی نیومد ولی یکم بعد دریا تلفن رودادبه آقا محمود:

_ الو دخترم؟

_ عمو چیشده؟ دریا چی می گه؟!

_ چیزی نیست عزیزم؛ آتیش رو خاموش کردند؛ ولی بهتره خودت هم زودتر بیای
اینجا!

از جام پاشدم و با گفتن الان میام، هول هولکی لباس پوشیدم و رفتم انبار.

دریا: وای! الان باید چیکار کنیم؟

_ احتمالا تا یکی دو ساعت دیگه خبرش به گوش شرکت های طرف قرارداد می رسه!
روبه شمس وکیل شرکت گفتم:

_ برو زودتر باهاشون حرف بزن ببین چند روز بهمون وقت می دن تا دوباره داروهارو
واسشون بفرستیم؛ اونایی هم که خسارت می خوان برو حسابداری برآورد کن ببین
چقدر باید خسارت بدیم؟

روم و کردم سمت دریا که عین مادر مرده ها نشسته بود جلوم و گفتم:

_ توهم بسه! خودت رو جمع و جور کن؛ پاشو برو ببین تو حساب شرکت چقدر پول
داریم...؟ دریا یکم خودمون رو شل بگیریم ورشکستگی رو شاخموئه... منم برم یه
لیست از دارو ها بگیرم ببینم چیزی سالم مونده...! پاشید زود باشید!

شمس که رفت بیرون دریا فوری گفت:

_ رز کلی چک وسفته داریم اگه بذارنشون اجرا چی؟

ترس خودمم از همین بود...

_نه ایشالا؛ شمس میتونه ازشون وقت بگیره!

_وقت هم بگیره، پول نداریم براخرید مواد اولیه!

کلافه سرم رو گرفتم تو دستم هام و گفتم: نمی دونم نمی دونم!

_من با بابام حرف میزنم ببینم چقدر میتونه واسم جور کنه!؟

شرمنده نگاهش کردم و گفتم:

_ممنون دریا، کاش حداقل سند خونه گرو بانک نبود تا میتونستم خونه رو بفروشم!

دریا که تازه یاد وامی که گرفته بودیم افتاد وارفته گفت:

_وای!! وامو بگو...

آهی کشیدم و چیزی نگفتم...

اوضاع شرکت واقعا افتضاح بود؛ همه ی طرف های قرارداد خواستار خسارت بودن و ما با پولی که تو حساب شرکت داشتیم و پول بیمه که بیشتر داروها زیر پوشش نبود و پولی که آقا محمود کمک کرده بود، فقط با سه تاشون تسویه کرده بودیم؛ این یعنی هنوز دو تا شرکت دیگه که سر جمع بدهیمون می شد سه میلیارد مونده بود و ما خالی خالی بودیم!...

_رز؟ واقعا می خوای اینکارو بکنی؟

_چاره ی دیگه ای نداریم باید اعلام ورشکستگی کنیم... ولی من نگرانیم بابت چیز دیگست!

سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم:

_ زیرسفته ها امضای تو خورده اگه بذارنشون اجرا پای تو گیره!

با استرس نگاهم کرد ولی گفت:

_ مهم نیست ، هنوز که خبری از این چیزا نیست...

پوزخندی زدم و گفتم:

_ سه سال پیش با چه امید و آرزوهایی این شرکت رو راه انداختیم!

اونم مثل من پوزخندی زد و گفت:

_ آره ... ولی قبول کن خیلی خوب پیش رفتیم تو این سه سال...

خواستم حرفی بزنم که تلفن زنگ خورد:

_ مگه نگفتم تماسی وصل نشه؟

_ آخه مهمون دارید رییس!

_ کی؟

_ آقای اعتماد.

سر دریا به سرعت اومد بالا و فوری، گفت:

_ راهش نده، راهش نده.

_ برای چی؟

_ معلومه دیگه میخواد بیاد بمون نیش و کنایه بزنه...

عادل اندر سهیفانه نگاهش کردم و گفتم:

_ مگه خاله زنک بازیه؟

راهنماییشون کن...

دریا چپ چپ نگاهم کرد گفت:

اگه ندیدی!

هیس، دریا یه موقع...

حرفم با باز شدن در و اومدن اعتماد نصفه موند؛ به احترامش از جایم پاشدم و دریا رو هم با نگاه مجبور کردم پاشه.

آقای اعتماد! خوش اومدید، بفرمایید بشینید...

لبخندی زدو مثل همیشه با پرستیژ خاص خودش نشست رو به روم.

فکر نمی کردم تو این شرایط حضور کسی رو بپذیرید!

همون لحظه دریا واسم چشم و ابرویی به معنی اینکه دیدی گفتم، اومد که نزدیک بود بزنم زیر خنده ولی جلوی خودم رو گرفتم.

منظورتون دقیقا کدوم شرایطه؟

پس زود اومدم؟! هنوز اعلام ورشکستگی نکردید؟

اومدم حرفی بزنم که دریا تند گفت:

نخیر؛ قرار هم نیست همچین کاری کنیم!

اعتماد نگاهی به دریا انداخت و بعد رو به من گفت:

_نیومدم اینجا که بحثی راه بندازم، اومدم تا یه پیشنهاد بهتون بدم؛ درمورد اینکه چجوری شرکتتون رو از این بحران نجات بدید.

من و دریا نگاهی بهم انداختیم و همزمان باهم گفتیم:

چه پیشنهادی؟

اعتماد لبخندی زد و گفت:

بهتره تنها حرف بزنییم.

خانم منصوری شریک من هستن، اگه حرف یا پیشنهادی در مورد شرکت دارید باید در حضور ایشون زده بشه!

خب باید بگم، فقط پنجاه درصد پیشنهادم مربوط به شرکته!

باشک نگاهش کردم و گفتم:

منظورتون رو نمیفهمم!

نگاهی به دریا انداخت و رو به من گفت:

اگه شما تجدید نظری راجع به همون استثناعی که من ندارم قائل شید، من کل بدهیتون رو پرداخت میکنم...

نفهمیدم این همه عصبانیت از کجا سرازیر شد به وجودم، از روی سندلیم پاشدم و بلند گفتم:

بهتره همین الان محترمانه از این اتاق برید بیرون...

دریا که نمی دونست قضیه چیه از جایش پاشدو با گیجی رو به من گفت:

رز؟ چیشد یهو؟!

بی توجه به دریا همونجور که نگاهم به اعتماد بود گفتم:

با شما بودم آقای اعتماد...

اعتماد با خونسردی از جایش بلند شد و گفت:

_ فقط تا پایان این هفته وقت دارید که به پیشنهاد من فکر کنید و جواب مثبت بدید، در غیر این صورت به دست و پام هم بیفتید هیچ کمکی بهتون نمی کنم.

_ بیرون لطفا!

پوزخندی زد و رفت بیرون.

به محض خروج اعتماد، دریا آوار شد رو سرم:

_ رز چیشد؟ این چی می گفت؟! من که نفهمیدم... منظورش چی بود...؟ اصلا تو چرا یهو عصبی شدی...؟! اوای رز حرف بزن دیگه مردم از فوضولی!

کلافه چشم هام رو بازو بست کردم و گفتم:

_ بس کن دیگه دریا، یه چیزی هم به تو می گم ها.

_ آخه...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_ لطفا برو بیرون؛ به همه هم بگو امروز زودتر تعطیل کنند... می خوام تنها باشم... برو بت می گم.

نفسش رو فوت کرد و بی حرف رفت بیرون.

خدایا این آدم چی پیش خودش فکر کرده؟! امگه داره مبادله ی کالا با کالا می کنه؟

از رو صندلی پاشدمو شروع کردم به رژه رفتن توی اتاق حتی ثانیه ای از فکرش در نمی اومدم؛ مسلما اعتماد عاشق و واله ی من نبود، فقط می خواست حرفش رو به کرسی بشونه.

از اون طرف هم فکر اینکه دیر یا زود مامور میرفت سراغ دریا، یه لحظه هم از سرم بیرون نمی رفت..

خودم رو انداختم رو صندلی و سرم رو گذاشتم روی میز.

_خدایا چیکار کنم...؟

"یه نفر داره جار میزنه جار

اهای غمی که مثل یه بختک رو سینه ی من شده ای اوار

از گلوی من دستاتو بردار، دستاتو برادر از گلوی من"

تو خونه نشسته بودم و داشتم حساب کتاب می کردم ولی هر جور که حسابش رو می کردم بازم پول کم می آوردم.

شرکت رسماً تعطیل شده بود؛ آزمایشگاه هم گذاشته بودم برای فروش، اما هنوز خریداری پیدانشده بود؛ یعنی شده بودها ولی همشون می خواستن زیر قیمت بخرند. کلافه از روی صندلی بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم، خواستم برم آشپزخونه تا یه فنجون قهوه بخورم که گوشیم زنگ خورد.

_بله آراین؟

_الو رز؟ زودباش بیا که دریا رو دارند میبرند!

انقدر تند این حرف رو زد که یه لحظه رفتم تو شک!

_م...منظورت...چ چیه؟!

دوباره تند تند گفت:

_می گم پلیس اومده، می خوان دریا رو ببرند!

ناله کنان گفتم:

— چی؟

آرین که معلوم بود کلافه شده داد زد:

— اه رز، فقط پاشو بیا اینجا، منو بابا معطلشون می کنیم.

باشه ای گفتم و گوشی و قطع کردم.

نفهمیدم چجوری لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون!

وقتی رسیدم دم خونه ی دریا اینا، دریا رو دیدم که گریون داشتن می نشوندنش تو ماشین پلیس؛ آرین و آقا محمود هم داشتند با پلیسه و اون مردی که کنار پلیسه ایستاده بود و داشت تقریبا هوار میزد حرف می زدند که من حدس زدم شرخر باشه. ماشین رو پارک کردم و بدو بدو رفتم سمتشون...

دریا همونجور که رژه میرفت توی سالن رو به من گفت:

— وای! رز از تو این بی، فکریا بعیده؛ آخه ما همین پولم نداریم بعد تو رو چه حسابی دوبرابرش و چک کشیدی و دادی دست اون مرتیکه! اونم به تاریخ پسفردا؟

— دخترم...! حق با دریاست نباید اینکارو می کردی!

— نمی تونستم ببینم دریا رو دارند می برند...

— مگه من می داشتم...؟ تصمیم گرفته بودم خونه رو بزارم برای فروش، ولی حالا خونه روهم که بخرنند بازم پولش جور نمی شه!

نگاهی به آقا محمود انداختم و گفتم:

— شما نباید جوابگوی بی مسئولیتیه من باشید!

_چرت و پرت نگو رز؛ آتیش گرفتن انبار تقصیر تو نبود!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_نه دریا؛ من نباید می داشتم داروهای به اون مهمی بیشتر از یه روز توی انبار
بمونن... الانم خودم جورشو می کشم...

آرین که کنارم نشسته بود دستش رو گذاشت رو شونم و گفت:

_رز، تو جزوی از خونواده ی مایی این چه حرفیه؟!!

لبخند کم جونی بهش زدم و چیزی نگفتم

موقع شام که شد انگار نه انگار ما الان تو، یه وضعیت بحرانی بودیم؛ دریا که رسماً
شده بود مجلس گرم کن، انقدر مسخره بازی درآورد که هممون رو به خنده انداخت؛
راست می گند که اگه خدا یه چیزی رو ازت بگیره جاش بهترش رو بهت میده...! من
خیلی کمبودها تو زندگیم داشتم و دارم، ولی تو این جمع چهار نفره همشون رو
فراموش می کردم و شاید برای لحظه ای می شدم خوشبختترین تنهای دنیا...

_رز؟

_هوم؟

_حالا تکلیف چیه؟ تا پس فردا چجوری می خوای پول رو جور کنی؟

غلتیدم سمتش و گفتم:

_نمیدونم؛ من تو اون لحظه فقط داشتم به این فکر میکردم که نذارم تورو ببرن!

_این یکی رو نداشتی، بقیش رو می خوای چیکار کنی؟ بعدشم اون موقع فقط یکیمون
می افتاد زندان الان پای توام گیره...

دستم رو کشیدم رو صورتش و گفتم:

_ دریا من نمی دارم پای تو به زندان باز شه!

_ اینجوری که می گی می ترسم؛ انگار یه فکرهایی تو سرت داری!

سرم رو چرخوندم به سمت سقف و آهی کشیدم:

_ دارم...!

دریا نشست رو تخت و چراغ خواب رو روشن کرد.

_ اون وقت می شه بگی چه فکری؟

چشم هام رو بستم و پشتم رو کردم بهش:

_ دریا بگیر بخواب فردا کلی کار داریم!

_ جهنم، حرف نزن من که آخرش می فهمم!

آره می فهمی ولی آخرش...

نگاهی به ساعتم انداختم و کلافه نفسم رو بیرون فوت کردم!

از جام پاشدم و رفتم سمت منشی.

_ خانم؟ من تا کی باید اینجا منتظر بمونم؟

_ شرمنده خانم تجلی؛ من که بهتون گفتم آقای اعتماد تو این ساعت خیلی سرشون

شلوغه!

_ من هم گفتم که باهاشون کار مهمی دارم!

پس باید کمی منتظر بمونید.

پوفی کشیدم و دوباره رفتم سر جام نشستم.

نیم ساعتی بود که نشسته بودم تو دفتر اعتماد که بالاخره اجازه ی ورود داد.

نگاهی به اتاق خالیش انداختم و گفتم:

عادت دارید به بهونه ی جلسه مردم رو منتظر بذارید؟

خیر بنده از این عادت ها ندارم؛ داشتم با مشاور حقوقیم در تهران با اسکایپ

صحبت می کردم؛ به هر حال اگر خیلی منتظر موندید عذر می خوام!

یه لحظه بابت رفتارم از شما خجالت کشیدم، ولی به روی خودم نیوردم!

خب خانم تجلی گفته بودید کار واجبی دارید؟!

بله، راستش... اومدم درمورد ... همون پیشنهادتون... حرف بزنیم!

چون کردم تا این جمله رو بگم...

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

پس نظرتون عوض شده!

گاهی وقتا آدم ها مجبور به انجام کارایی میشن که ازشون فرارین...

این اسمش تقدیره خانم تجلی؛ باید قبولش کرد...

پوزخندی زدم به حرفش و گفتم:

ولی قبلش می خوام یه چیزی رو بدونم!

بفرمایید؟

خداکنه تا آخرش همینجوری با ادب بمونی...

_ چرا من؟... یعنی دخترای زیادی هستن که مناسب شما باشند برای ازدواج، پس چرا من؟

از جاش پاشدورفت سمت پنجره:

_ دلایل خودم رو دارم!

_ یعنی نمی خواید...

_ خیر نمی خوام دلایلم رو واستون بگم...

سری تکون دادم و با حرص دندونام رو ساییدم رو هم...

چند لحظه ای بینمون سکوت شد که خود اعتماد سکوت رو شکست

_ بهتون گفته بودم اگه پیشنهادم رو قبول کنید مشکلات شرکتتون رو حل میکنم؛

لبم رو گزیدم و چیزی نگفتم

_ و مطمئن باشید هیچوقت هیچ منتهی روی سرتون نیست!

زل زدم به چشم هاش و گفتم:

_ چقدر به من اعتماد دارید؟ یعنی ممکنه بعد از اینکه شما مشکلات منو حل کردید

بزنم زیر همه چی!

لبخندی زد و گفت:

_ اینکارو نمی کنید!

_ چرا نکنم؟

_ درخور شخصیت نیست، تو از فولادی، محکمی؛ ولی ع*و*ض*ی نیستی!

چرا حس می کنم این آدم منو حتی بهتر از خودم می شناسه!

_ خوب نیست که انقدر بهم اعتماد دارید؛ من کسی رو می شناختم که از زنی که عاشقش بود، ضربه خورد من که دیگه ...

دوباره حرفم رو قطع کرد و گفت:

_ خانم تجلی من می دونم دست رو چه آدمی گذاشتم، پس دیگه جای حرفی در این مورد نمی مونه.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

_ اگه موافقید بریم یه ناهاری چیزی بخوریم تا حرف بزنیم و یه جورایی بیشتر باهم آشنا شیم!؟

بازم چیزی نگفتم که گفت:

_ چرا اینجوری نگاه می کنید؟

رک گفتم:

_ خب فکر نمی کردم شروعمون انقدر خوب باشه یعنی گفتم همون اول کار میزنیم تو سرو کله ی هم!

خندید و گفت:

_ رمان زیاد میخونی؟

من هم خندیدم و شاید این آدم اون هیولایی نیست که من تو ذهنم ازش ساختم...

با تعجب گفتم:

_ یعنی برادرو پدرت پلیسن؟!_

_ انقدر تعجب برانگیزه؟_

_ خب آره یعنی ... نمی دونم!

خندید و گفت :

_ از همون بچگی من و سهیل باهم فرق داشتیم؛ اون بچه قلدر مدرسه بود و من بچه
خرخون؛ به زور درس ها رو پاس می کرد؛ عاشق بابا و شغلش بود همیشه یونیفرم بابا
تن اون بود، ولی من نه؛ هیچ کششی نسبت به این شغل نداشتم... تو چی؟
جرعه ای از نوشابم خوردم و گفتم:

_ من چی؟_

_ پدر و مادرت...؟ قطعاً اگه بشون بگی چجوری می خوای ازدواج کنی مخالفت می
کنند!

دستی به پیشونیم کشیدم و بعد از مکث نسبتاً طولانی گفتم: پدر و مادرم فوت
کردند...

با بهت نگاهم کرد و گفت:

_ جفتشون؟!_

سری تگون دادم که گفت:

_ نمی دونستم... بابتش متاسفم...! خب بقیه ی خونوادت چی؟! برادر و خواهرت؟!_

_ ندارم!_

_ آها تک فرزندی پس فامیل..._

حرفش رو قطع کردم و گفتم

_اونم ندارم... ببینید آقای اعتماد، برای همین می گم منو شما بدردهم نمی خوریم
من...

نفسم رو فوت کردم بیرون ادامه دادم:

_من هیچ کس رو ندارم خودمم و خودم؛ تنها آشنایایی که دارم دریاست و
خونوادش!

_من قرار نیست با خونوادت زندگی کنم!

کلافه خیره شدم بهش؛ آخه این چرا انقدر به ازدواج با من اصرار داره؟!
با دستمال دور دهنش رو پاک کرد ورو به من گفت:

_خب اگه میل کردید بریم؟

دریا با بهت نگاهم کرد وگفت:

_جدی که نمی گی؟

_چرا...

نگاهش عجیب غمگین شد، ولی با جیغ گفت:

_خاک برسرت! رز تو چه غلطی کردی...؟! وای وای، بابام بفهمه کشتت!!

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

_قرار نیست کسی بفهمه!

_یعنی چی؟!!

... یعنی اینکه تو در مورد معاملمون به هیچ کس چیزی نمی گی!

... رز؛ تو تازه چندساله زندگیت روبه راه شده چرا دوباره می خوای خودت رو بندازی
تو دردسر...؟ اصلا وایسا ببینم بهش درمورده...

... نه نگفتم، لازم نیست بدونه!

سرش رو به معنی تاسف تکون دادو گفت:

... آخرش که چی رز؟ آخر این زندگی معامله ای چی می شه؟

... معلومه، طلاق..

با بغضی که تو صداسش مشهود بود گفت:

... تو که می دونی، مجبور بودی این کارو کنی!؟

... آره مجبور بودم!

با عصبانیت گفت:

... می شه انقدر تلگرافی جواب من رو ندی، عین آدم حرف بزنی!

مثل خودش با عصبانیت گفتم:

... نه نگفتم؛ چون لازم نیست بدونه من چه بدبختی بودم و دل واسم بسوزونه....

آخر زندگیمون هم معلومه؛ اون یه روزی از منه اجباری خسته میشه و میره دنبال
کسی که دوستش داره و من میرم پی زندگی خودم...! مجبورم، مجبورم به انجام این
تهوع چون نمی خوام پای تو، پای تنها کسی که شریک تنهایی هامه به زندان و
دادگستری و کوفت و زهرمار باز شه...!

با چشم های اشکیش نگاهم کردو گفت:

_نکن رز، تولیافت یه زندگی بهتر و داری نه یه زندگی معامله ای...

لبخند زورکی ای زدم و گفتم:

_عادت کردم، بدنم اب بندی شده، سفت شده، فولادی شده...! نگران من نباش
دریا؛ خوب یاد گرفتم چطوری زنده بمونم تو این فلاکت...

داشتم می رفتم سمت خونه که چشمم خورد به گنبد و گلدسته؛ ناخودآگاه راهم
روکج کردم سمت حرم؛ زیادی غافل شدم از امام رضا، یادمه اون اوایل که اومدم
مشهد هفته ای دوبار میرفتم حرم ولی الان، اصلا یادم نمیاد آخرین باری که رفتم
زیارت کی بود؟

یه چادر برداشتم و رفتم داخل؛ مثل همیشه شلوغ بود. از دور سلام دادم و رفتم تا دو
رکعت نماز زیارت بخونم.

سرم رو تکیه دادم به دیوار کنارم و چشم هام و بستم و فقط دعا کردم راهی که دارم
میرم به ویرونه نرسه...

همه چیز خیلی سریع پیشرفت، خواستگاری فرمالیته ی اعتماد، اجازه گرفتنش از
آقا محمود، اومدن پدر و مادرش از تهران، گرفتن آزمایش ها و عقد محضریمون، عمل
کردن به قولش و پاس کردن تموم چک و سفته ها...!

الان هم مهمونی بعد از عقدمون بود و مثل یه زوج شاد تویه رستوران نشسته بودیم و
داشتیم غذا می خوردیم...

_ولی اینجوری اصلا خوب نشد؛ می خواستم عروسم رو به همه معرفی کنم!

لبخندی زدم به فرزانه خانوم، مادر ساشا و چیزی نگفتم.

—مامان جان همه پیشکش، این سهیل و بگو دستم بهش برسه کشتمش!

—بچم ماموریت داشت وگرنه می اومد!

ساشا دستش رو انداخت دور گردنم و گفت:

—مامان دیگه پسر محبوبتون من باید بشم، ببین چه عروسی واست

آوردم؟! اونوقت اون سهیل هنوز غضب عقولی مونده!

فرزانه خانوم سریع گارد گرفت و گفت:

—ساشا درمورد برادر بزرگت درست حرف بزن!

ساشا بطور بامزه ای دست هاش و برد بالا و گفت:

—غلط کردم بابا، از این به بعد می گم اون سهیل هنوز غضب عقولی نمونده!

صدای خنده ی همه، حتی خنده ی منم بالا رفت!

—دخترم تو چرا ساکتی؟

اومدم جوابی بدم به اقا طاها پدر ساشا، که دریا پیش دستی کرد و با پوزخندی که

بخاطر ناراحتیش از این وضعیت بودگفت:

—حالا مونده تا با این ورزش آشنا شید؛ باور کنید! گاهی وقت ها انقدر حرف میزنه و

مخ منو میخوره، گاهی وقت هام از بس هیچی نمیگه دلم میخواد اون کله ی زشتش

رو بکوبم به دیوار سمت چپی اتاقم!

دریا که قیافه ی احموی منو دید بلند گفت:

_وووووی!!! یا همه ی امامزاده ها! رزی باور کن از این به بعد وقتی سمم بک نشستی یه گوشه ، به کوبیده شدن کله ی خشگل خودم تو دیوار فکر می کنم...

باز صدای خنده ی جمع رفت بالا!

یکی کوبیدم پشت کمرش و گفتم:

_باور کن اون وقتایی هم که من ساکتتم دارم به این فکر می کنم چجوری تورو ساکت کنم!

آرین از اونور میز بلند خندید دستش رو به معنی لایک آورد بالا.

دریاهم همونجور که می خندید گفت:

_حالا اینجا جاش نیست یه چیزایی رو بگم، بعد به جفتتون حالی می کنم.

با رفتن همه و بسته شدن در خونه ی ساشا، که الان خونه ی منم شده بود ، حس خیلی بدی تموم وجودم رو گرفت!

_ وقتی ده سالم بود، چه برنامه هایی واسه امروز ریخته بودم ولی حالا...!

_ تو خودت نخواستی جشن بگیریم، البته هنوزم دیر نشده...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

نه... اون برنامه ها مال دختری بود که تو ده سالگی فکر میکردم قراره بشم ، نه دختری که الان هستم!

اومد نزدیکم و با لحن ملایمی گفت:

_بخاطر نبود پدر و مادرت این حرف رو می زنی؟! می خوای فردا بریم سر خاکشون؟

زل زدم به چشم های رنگ شیش و گفتم:

_چه فرقی داره؟ اون ها رفتن؛ بریم سر خاکشون برمی گردن؟ یا قراره رفتن
سر خاکشون حال من رو عوض کنه؟
چیزی نگفت.

آهی کشیدم و رفتم سمت اتاق خواب.

_رز؟

برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم...

_شاید برای گفتن این حرف ها زود باشه ولی قول میدم خودم هم بشم پدر و مادرت
هم شوهرت، اصلا میشم همه کست؛ رز تو دیگه تنها نیستی!

لبخندی از ته دل بهش زدم، لبخندی که بازم نتونست اون حس بدِ توی وجودم رو
بکشه؛ حسی که چند ساله قلاده شده دور گردنم...

دریا با هیجان چشم هاش رو دوخت بهم و گفت:

_وای رز، زوباش تعریف کن!

کلافه عینکم رو درآوردم و گفتم:

_دریا نمی ذاری حواسم سر جاش باشه، نه؟

_خب تعریف کن دیگه!

_چی رو تعریف کنم اخه؟

با شیطنت گفت:

_پریشب رو؛ سیر تا پیازش هم می خوام!

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و بلند گفتم:

دریا؟!

هاچته؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

واقعا از من انتظار داری پیام واست تعریف کنم، بین من وشوهرم، چی گذشته؟!

با ناراحتی گفت :

_عوووو هنوز هیچی نشده، چه شوهرم شوهرمی هم میکنه...! قشنگ مثل آدم واسم
تعرف می کنی؛ وگرنه انقدر حرف میزنم تا مخت متلاشی بشه.

خندیدم به اخم های توهمش و گفتم:

_چیزی واسه ی تعریف کردن نیست.

با تعجب گفت:

نیست؟ یعنی چی نیست؟!

_یعنی اینکه هیچ اتفاقی بینمون نیفتاد!

چشم هاش رو گردتر کرد گفت:

_نگووو!! وای خک بر سرم نکنه ناقصه...؟! آره رز؟ وای! آرهههه دیگه، اصلا بخاطر
همین مشکلت اینجوری زن گرفته...! عجب! مردم چه جلب شدن؛ عه عه عه! پسره
پرو پاجش ناقصه...! الهی بمیرم برات رز؛ ناکام از دنیا میری؛ وای؛ فکرش رو بکن بچه
ام...

خودکار رو پرت کردم سمتش و گفتم:

چی واسه خودت می گی؟ همینجور تند تندهم قصه میبافه؛ دو دقیقه نفس بگر خفه نشی!

دریا دستش رو گذاشت رو لپش که خودکار خورده بود بهش و گفت:

بی لیاقت؛ دارم غصه ات و میخورم ها، اصلا همون بهتر که تو نمیتونی بچه، بیاری با این رفتار خشت!

دریــــا! اخه چرا عیب الکی میزاری رو پسر مردم؛ من گفتم اتفاقی بینمون نیفتاده، نگفتم که بنده خدا ناقصه.

عه ناقص نیست؟

بعد هم دست هاش رو گرفت بالا و گفت:

خداروشکر...! خب دیگه چه مرگته؟! ناکام از دنیا نمی ری، وایسا بینم پس برای چی ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

ساشا گفت تا وقتی خودم نخوام هیچی نمی شه...! بعدهم به نظرت اگه اتفاقی افتاده بود، همه چی انقدر آروم و ساکت می بود؟

سرش رو تکون داد و گفت:

ایول چه جنتلمن؛ من که اگر جاش بودم مهلت نمی دادم، همون شب...
بلند داد زدم:

دریا!!! اگه نمی خوای خودکار بعدی بخوره تو چشمت، حرف الکی نزن و پاشو برو بیرون بزار من به کارهام برسم!

از جاش بلند شد و بعد از درآوردن ادام از اتاق رفت بیرون.

خندیدم و سرم رو به معنی تاسف تکون دادم، این دختر هیچوقت آدم نمی شد.

همونجوری که داشت غذا می خورد زل زده بودم بهش؛ صورت کشیده و مردونه اش، ابروهای پرپشت مشکیش، چشم های رنگ شبش، بینی استخوانیش و لبای باریکش همه رو نگاه کردم...

_باور کن این غذای خوشمزه ات داره زهرم می شه.

من که منظورش رو گرفته بودم لبخند خجولی زدم و گفتم:

_بخشید!

_حالا دنبال چی می گشتی تو صورت من؟

_هیچی؛ داشتم فکر می کردم!

لقمه ای که تو دستش بود، گرفت کنار دهنش و قبل از خوردنش گفت:

_به چی؟

مثل همیشه رک گفتم:

_به اینکه چرا نمی تونم ازت متنفر شم؟!

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

_متنفر؟ یعنی انقدر نفرت انگیزم؟

_مشکل همینجاست؛ نیستی، باید باشی ولی نیستی!

ضربه ای با انگشت اشارش به بینیم زد و گفت:

_شرط می بندم یه هیولا ازم تو ذهنت ساختی...

_آره، ساخته بودم؛ ولی حالا همه ی اون فکرهای بدی که درموردت می کردم دود شده رفته تو هوا، تو هیولا نیستی!

شیطون نگاهم کرد و گفت:

_از کجا معلوم؟! شاید از همون هام که روزها شبیه آدمم و نصف شب ها هیولا می شم و می رم بالا سر دخترهای خشگل و یه لقمه ی چپشون می کنم!
خندیدم و گفتم:

_خب توی این یه ماهی که هرشب توخونت زندگی کردم کسی بالای سرمن نیومده!

_اولا که خونت نه خونمون دوما؛

خندید و ادامه داد:

_گفتم دخترهای خشگل!

با بهت نگاش کردم و با خنده گفتم:

_خیلی نامردی، زشت اون بچته؛ از این بعد که غذای بیرونی میل فرمودید می فهمید زشت کیه!!

بلند خندید و گفت:

_تسلیم!_____م!

باز هم خندیدم و پرویی نسارش کردم و این روزها خندیدن چقدر برام راحت شده بود...

داشتم میز رو جمع می کردم که صدای زنگ در به گوشم رسید؛ خواستم برم دم در که ساشا از جایش پاشد و با گفتن من باز می کنم رفت دم در.

یکم که گذشت ساشا اومد تو آشپزخونه و خیره شد بهم!

_چی شده؟ کی بود دم در؟

_پلیس!

کلافه از جر و بحث ساشا با این پلیس احمقی که میگفت :

_تحت هیچ شرایطی سند قبول نمی کنه، سرم رو گرفتم تو دست هام.

ساشا : یعنی چی جناب؟ یعنی زن من، امشب رو باید تو این خراب، شده بمونه ؟

_آقای اعتماد؛ چند بار باید براتون توضیح بدم؟! در این مورد از پرونده ها، برای

گذاشتن سند باید از داداستانی نامه داشته باشید!

_خه من این موقع شب، دادستان رو از کجا پیدا کنم ؟

آستنیشن رو کشیدم و مجبورش کردم تا کنارم بشینه.

_ولش کن ساشا ؛ میبینی که میگه نه!

ساشا عصبی رو به ماموره گفت:

_می شه چند لحظه با خانونمم تنها باشم؟

ماموره سری تکون دادو از اتاق رفت بیرون...

_من نمی فهمم آخه؛ این...این داروها چجوری پخش شده؟!

پنجه هاش رو کشید تو موهاش و گفت:

_نمی دونم رز!!

_ ساشا پلیس گفت یه نفر از، مصرف این داروها مرده، میفهمی یعنی چی؟

با حالت زاری نگام رو ازش گرفتم و گفتم:

_ یعنی من بدبخت شدم...

دست هام رو گرفت تو دستش و گفت:

_ این حرف رو نزن رز؛ هنوز هیچی معلوم نیست!

_ معلوم نیست؟ ساشا داروهای خراب، به اسم شرکت من تو بازار پخش شده؛ یه

نفرهم تا الان مرده!!

ساشا سرم رو گرفت تو بغلش و گفت:

_ میدونم عزیزم، ولی نگران نباش؛ همه چی رو روشن می کنم!

سرم رو از تو سینش اوردم بیرون و زل زدم به چشمش:

_ یعنی درست می شه؟

_ درستش می کنیم...

هنوز داشتیم بهم نگاه می کردیم که در باز شدو مامور زن برای بردن من اومد داخل...

ساشا که یادش افتاده بود من امشب باید اینجا بمونم، اخم هاش رو کرد توهم و رو به

من گفت:

_ رز بهت قول میدم فردا اول وقت میارمت بیرون؛ باشه؟

سرم رو با بغض تکون دادم و گفتم:

_ باشه...

حاضرم شرط ببندم اون شب ، طولانی ترین شب ، تو تمام عمرم بود؛ شبی که حتی برای ثانیه ای چشم روی هم نذاشتم...

صبح که شد همونجوری که ساشا بهم قول داده بود اول وقت آوردم بیرون.

چرا از این ور می ری؟

چون داریم می ریم خونه.

فوری گفتم: نه ساشا برو شرکت ؛ باید این قضیه رو مشخص کنم!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

چشم هات داره داد می زنه تا صبح نخوابیدی...

توهم همینطور...

تو، تو خونه نبودی خوابم نمی برد!

لبخندی زدم به این صداقتش و گفتم:

پس خودتم بمون خونه استراحت کن...

ماشین رو نگه دشت جلوی در و گفت:

نه تو برو ؛ منم میرم پی این جریان...

سری تکون دادم و گفتم:

به دریا خبر دادی؟

نه ؛ ولی احتمالا تا الان مطلع شده ، چون پلیسه دیشب میگفت میخوان برن

آزمایشگاه و شرکت رو پلمپ کنن!

با تعجب گفتم:



_ پلمپ؟ پس چرا به من نگفتی؟!

_ الان گفتم دیگه!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_ ســــــــــــاشــــــــــــا!

خندید و گفت:

_ بــله؟

دل‌م که جانم نمی خواست ؛ می خواست؟

_ حالا مطمئنی نیام چیزی نمی شه؟

_ اره نترس ؛ برو یکم استراحت کن؛

نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم:

_ باشه ، پس ظهر میبینمت...

سری تکون داد که من از ماشین اومدم بیرون.

جیغ هایی که می زدم ، داشت گوش خودم هم کر میکرد ، ولی اون انگار نمی شنید!

_ متین...؟ متین، تورو خدا؛ تورو خدا بهش بگو نزنه...!

من التماس می کردم و متین سکوت و اون محکمتر می زد...

تنها کاری که می تونستم بکنم ، این بود که با دست هام جلوی صورتم رو بگیرم ، تا

زخمی نشه...

بغلم کرد و آروم گفت: باشه عزیزم؛ باشه، آروم باش؛ نگران ساشا هم نباش، مگه تو نمی گی که پیش هم نمی خوابید؟!

اینم یه معضل بزرگ بود برام؛ ساشا که نمیتونست تا آخر عمر صبر کنه...

فنجون قهوه رو ازش گرفتم و داغ و داغ جرعه ای ازش خوردم...

_اه؛ چجوری این رو میخوری؟ مزه زهرمار میده از بس تلخه...

_تلخ تر از سرنوشتم که نیست؟!

چشم غره ای بهم رفتو گفت:

_زهرمار دورباره مبخوای شروع کنی...؟ بابا حالا اونقدر هم بدبخت نیستی... فقط

کس و کارو فک و فامیل نداری و از خونت فرار کردی و مجبور شدی زن اونی بشی که

نمیخوای؛ الانم یه مرده افتاده رو دستت...!

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم و با خنده گفتم:

_تموم شد؟!

زد زیر خنده و گفت:

_تو دیگه چشم بدبختی و در آوردی!

خندیدم و گفتم:

_ما چرا انقدر بی خیالیم؟ مثلاً شرکتمون پلمپ شده ها...!

_من که همیشه بیخیالم؛ ولی اینکه تو بیخیالی خیلی عجیبه!

بعد شیطون نگاهم کرد و با لحن خاصی گفت:

_ شاید بخاطر اینکه که میدونی این دفعه یکی پشتته و پی کارهاته...

لبخندی اومد رو لب هام؛ راست میگفت، این که یه نفر پایه پام قراره تو سختی ها کنارم باشه، خیلی حس خوبی بود، دیشب هم با اینکه تو بازداشت بودم، ولی ته دلم قرص بود؛ قرص بود از حرفی که ساشا بهم زده بود؛ درستش می کنیم...!

دریا نچ نچی کردو گفت:

_ من از اول هم به این نگهبانه اعتماد نداشتم...!

_ دریا؟! تو که تا حالا اصلا چشمت هم به چشمش نیفتاده بود!

چپ چپ نگاهم کردوهیچی نگفت!

ساشا لبخندی بهم زد و گفت:

_ خداروشکر که زود گرفتنش؛ داروها رو هم جمع آوری کردند.

_ آخه این چجوری جرات کرده، اون داروها رو از تو آتیش بکشه بیرون؟!!

آقا محمود سری تکون دادو رو به ساشا گفت:

_ به هر حال که دستت درد نکنه، خیلی کمک کردی، تونستیم این قضیه رو زود

جمعش کنیم!

ساشا: دست سهیل درد نکنه؛ از تهران زنگ زد کلی آشنا واسم جور کرد!

_ حالا یه روز میاد مشهد، از خجالتش درمیایم!

آقا محمود از جایش پاشدو دستش رو دراز کرد سمت ساشا...

_ خب دیگه ما زحمت رو کم کنیم!

هممون بلند شدیم و ساشا دست آقا محمود رو فشرد...

_ زحمت چیه؟! شما رحمتید!

آقا محمود لبخندی زد و رو به دریا گفت:

_ دریا بابا؟ میای؟

_ آره بریم!

سریع گفتم:

_ تو کجا؟ بمون امشب روا!

_ نه دستت درد نکنه؛ حالا فردا همدیگر رو می بینیم دیگه...

آقا محمود و دریا، که رفتن نفسم و فوت کردم بیرون و ولو شدم رو مبل...

ساشا نشست کنارم و گفت:

_ خیالت راحت شد؟ گفتم که درستش می کنم!

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ نمی دونم چجوری ازت تشکر کنم!؟

دستش رو گذاشت رو مبل، پشت سرم و گفت:

_ میخوای بت بگم؟

_ چی رو؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

_ اینکه چجوری ازم تشکر کنی!

یه لحظه تن و بدنم لرزید، نکنه میخواد...!

چ... چجوری؟!

لپم رو کشیدو با خوشحالی گفت:

فردا یه منو غذایی میدم بت؛ یه هفته باید غذاهایی که من دوست دارم رودرست کنی...!

ناخواسته نفسم رو فوت کردم بیرون؛ ساشاهم فهمید، اما به روی خودش نیورد. لبخند خجولی زدم و گفتم:

باشه؛ ولی فکر کنم بعد یه هفته نتونی از در خونه رد شی! بلند خندید و گفت:

شما نگران اون نباش...! به نظرت این هیکل از فرم می افته؟! بعدهم یه فیگور با مزه با بازوهاش گرفت؛ که من لیسه رفتم از خنده... ساشا با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

دوست دارم...

چی رو؟

خنده هاتوا!

خواب آلود و خسته گوشی رو از کنار بالشتم برداشتم و بادیدن اسم آرین فوشی نساارش کردم؛ دیشب هم ایشون تا دیروقت منو بیدار نگه داشته بودو داشت باهام حرف میزد...

_ خدابگم چیکارت نکنه آرین؛ اون از دیشبت اینم از الان!

_ خانم رز؟؟

چشمام رو تا آخر باز کردم و بعد از صاف کردن صدام گفتم:

_ بله، شما؟

_ سلام، ز بیمارستان [...] تماس میگیرم؛ شما نسبتی با صاحب این گوشی دارید؟؟

اسم بیمارستان رو که شنیدم استرس افتادبه جونم؛ بلافاصله گفتم:

_ بله من... من دوست خوانوادگیشون هستم؛ چیزی شده؟

_ ایشون رو یک ساعت پیش منتقل کردن به این بیمارستان؛ بهتره شماهم تشریف

بیارید؛ لطفا به بستگان نزدیکشون هم خبر بدید!

_ آخه واسه چی آوردنش بیمارستان؟!

_ نگران نباشید حالشون خوبه؛ ولی بهتره زودتره خودتون رو برسونید.

تشکر کردم و بعد از قطع کردن گوشی، مانتو شلوارم رو پوشیدم و رفتم بیرون و

ساشارو دیدم که داشت صبحونه می خورد.

_ عه رز؛ بیدار شدی؟ بیا صبحونه!

تندتند گفتم:

_ نه نه نمی خورم...! ساشا آرین رو بردن بیمارستان!

دستش تو هوا خشک شد با تعجب گفت:

_ بیمارستان؟

_ آره؛ میای باهام؟

سریع از جایش بلند شد و گفت:

_ معلومه که میام؛ بریم، بریم.

بازوم رو کوبیدم تو پهلوی دریا و آروم گفتم: خیل خب دیگه؛ انقدر اخم و تخم نکن؛
نمی بینی حالش رو؟!

دریا با حرص گفت:

_ اتفاقا چون دارم می بینم اخم و تخم کردم؛ دختره ی پرو به چه حقی داداش های
غول تشنش رو ریخته رو سر آراین؟

_ حالا ببینم شکایت کردید؟

_ نه بابا؛ شازده نداشت؛ مامانم هم که میشناسی، رو حرفش حرف نمیزنه!

سری به معنی تاسف تکون دادم و رو به آراین گفتم:

_ آراین بهتری؟

آراین به سختی خودش رو کشید بالا و گفت:

_اره؛ دستت درد نکنه رز! حسابی افتادی تو زحمت...!

نرگس خانوم ادامه ی حرفش رو گرفت و گفت:

_اره دخترم دستت درد نکنه؛ از آقا ساشاهم تشکر کن؛ من انقدر هول کردم که یادم
رفت اصلا...

_ بجای تشکر کردن می داشتید بره شکایت کنه!

_ دریا؛ بابا!

دریا نفسش رو فوت کرد و از اتاق رفت؛ بیرون منم خداحافظی سرسری کردم و رفتم دنبالش.

_ دریا؟ وایسا ببینم!

_ هان؟ چیه؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_ خب حالا؛ دوباره اون روت اومد بالا؟!

نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت:

_ من یه بلایی سر این دختره میارم اگه ندیدی...

_ چرت و پرت نگو دریا؛ دنبال شر میگردی؟

لبخند موزی زد و گفت:

_ دق_____قا!

_ دریا؛ ببین تو این چند ماه اخیر چقدر ما درگیری داشتیم! هنوز یه هفته از اون

ماجرای داروها نگذشته؛ خواهشا تو دیگه یه شر جدید به پا نکن...!

دریا که کلافگی از سرو روش می بارید حرصی نگاهی به آسمون کرد و گفت:

_ خدا کرمت رو شکر؛ حداقل یه وقت استراحت بده بهمون...

ضربه ای به شونش زدم و گفتم:

_ دریا نشنوم کاری کردیا؛ منم دیگه میرم شرکت توهم وقت کردی یه سر برو

آزمایشگاه، خیلی کار داریم...

سرسری باشه ای گفت و دوباره برگشت داخل؛ منم مثل دریا آسمون رو نگاه کردم و زیر لب گفتم:

_خدایا، راست میگه دیگه...!

با تعجب نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_ساشا! اینا چین!؟

ساشا همونجور که داشت به قفس ور میرفت گفت:

_مرغ عشق!

رفتم جلوترو آروم گفتم:

_برای چی خریدیشون!؟

_برای تو؛ برای خودمون!

_اینما نماد عشقن...!

_خب برای شروع بدنیت ؛ هوم؟

رفتم جلوتر، تا اونجایی که هرم نفس های گرمش رو تو صورتم حس میکردم...

_پس دیگه باید شروع کنیم...؟

؛ اونقدر نزدیک که دیگه نفس هامون یکی شده بود و من دقیقا همون لحظه بود، که

از ته دل باخودم گفتم: لعنت به خروس بی محل...!

_بله دریا؟

..._

_____چی؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

_____مگه قرار نشد کاری نکنی؟!

_____حقش بود؛ تازه اگه مردم می داشتن ، یه بادمجون دیگه هم پای اون یکی چشمش می کاشتم...

_____نفهم ؛ ازت شکایت کردن!

پوزخندی زدو گفت:

_____یه تراول صد تومنی بندازی جلوشون دستم هم می ب*و*سن!

نفسم رو فوت کردم بیرون و دیگه چیزی نگفتم و منتظر شدم ببینم ساشا میتونه رضایت بگیره یا نه!

یکم که گذشت ساشا اومد پیشمون:

_____چیشد؟!

_____یکم نرم شدند ؛ حالا پاشید بریم پیش مامور کشیک ببینیم چی میشه!

_____پاشو دیگه دریا!

_____نمیام؛ خوشم نیامد ازاین پلیسه!

دستش رو گرفتم و به زور بلندش کردم...

_____خربزه خوردی پای لرزشم بشین!

دستش رو از دستم کشید بیرون و با حرص گفت:

_مرتیکه یه جور رفتار میکنه انگار اون ناظم مدرسه ست و منم یه بچه مدرسه ای شر درست کن...!

خندیدم و گفتم:

_پس خوب شناختت!

با عصبانیت زهرماری نسارم کردو جلوتر از من رفت داخل اتاق.

پلیس :

_خب خانوم ؛ پس می خواید رضایت بدید ؟

دختره پشت چشمی نازک کردو گفت:

_اگه ایشون تعهد بدن که دیگه مزاحم من نشن ؛بله!

دریا : من مزاحم تو میشم یا تو بیسچاری مثل کش شلوار آویزون داداش منی ؟
ماشالا انقدرم طول وعریضی فقط دور کمر آرین ما نمی پیچی ؛به یه چارپنج تا مثل
آرین گیر کردی...!

به زور جلوی خندم و گرفته بودم؛پلیسه هم که معلوم بود خندش گرفته الکی خودش
رو زد به سرفه...

دختره با عصبانیت و صورت گر گرفته گفت:

_اصلا من رضایت نمی دم!

دریا باز خواست یه چیزی بگه که ساشا نداشت و سریع گفت:

_خانم !من و شما صحبت کردیم...!

ناز ریخت تو صداش این دخترک زیادی پرو و رو به ساشا گفت:

_ فقط بخاطر شما!

و اون لحظه آفرینی گفتم، به ناز شصت دریا که به اندازه ی کافی صورت این دختر رو رنگی کرده بود.

رضایتش رو که داد با اون داداش های الحق غولتشتش رفت بیرون.

ساشا: جناب سروان؛ خیلی ممنون پس ماهم دیگه مرخص می شیم!

جناب سروان که پلیس جوونی بودو خدایی خوش چهره ؛ با متانت لبخندی زدوگفت: خواهش میکنم؛ بهتره از این به بعد بیشتر مراقب باشید، اهل قضاوت نیستم ولی از قیافه ی اون خانوم معلوم بود که چکاره اند!

_ پس جناب سروان تجربه دارند در این زمینه...!

چشم غره ای رفتم به دریا که این حرف و زد ولی محل نداد.

_ بله تجربه دارم!

دریا پوزخندی زد و اون ادامه داد:

_ روزی پنج شیش نفری از اینارو میارن اینجا ؛ حالا به دور از این قضایا شما حالتون خوبه؟

دریا که معلوم بود بد خرده تو برجکش با غیض گفت: شما دکترید؟

جناب سروان لبخندی زدوگفت:

_ خیر پلیسم ؛ گفتم شاید، برحسب احتمال یک درصد، کتکی تویه دعوا خورده باشید و بخواید ضمیمه ی پرونده تون شه!

منو ساشا خندمون گرفته بود هرچی دریا میگفت این پلیسه کم نمی آورد و یه چیزی جوابش رو می داد.

_بیشعور، خر، نفهم، با اون چشم های لوچش!

_دریا! کجا چشم هاش لوچ بود؟

چشم هاش و چرخوندو گفت:

_حالا، اون دماغ کجش...

_والا تا اونجایی که من دیدم دماغش خیلی هم خوش فرم بود!

با حرص توپید بهم: کوفت بگیری؛ میشه دو دقیقه حرف نزنم من دق و دلیم رو خالی کنم؟؟

خندیدم و چیزی نگفتم که ادامه داد:

_من اگه یه بلایی سر این بچه پرو نیوردم...

با خنده گفتم:

_دختر تو مگه لاتی؟! هرکی یه چیزی میگه میخوای یه بلایی سرش بیاری...! یا

شایدم یاد اون روازی دانشگاه افتادی اره؟

دریا اخماش باز شد و گفت:

_وایی؛ ادته؟

_بله مگه می شه یادم بره؟

با خنده گفت:

_ولی نامرد اون روز بدجور جلو بچه ها کنفم کردی!

_حقت بود البته توهم کم نداشتی؛ کتاب ها مو یه دور بردی حموم...

جفتمون هم خندیدیم و من گفتم:

چه روزهایی بودن؛ تنها خاطرات خوشی که از اون دوران دارم روز های آشناییم با تو، تو دانشگاه بود....! کی فکرش رو میکرد من و تو یه روز بشیم دوست های صمیمی...

دریا مستی به بازوم زدوگفت:

_دوست چیه ما خواهریم...!

لبخندی زدم و گفتم:هیچوقت لطف هایی که در حقم کردی رو یادم نمیره؛ اگه تو نبودی من هیچوقت نمی تونستم از دست اون شکنجه گر ها فرار کنم...!

_خانما خوب خلوت کردن...!

لبخندی به ساشا زدم و چیزی نگفتم

_ما قبلنا همش اینجوری بودیم، تا تو اومدی رز رو ازم دزدیدی!

ساشا لبخند دندونی زدو گفت:

نمیدونی چه دزدی قشنگی هم بود برام...

بعدم دستشو انداخت دور گردنمو ب*و*سه ای به گونم زد که فکر کنم اگه برق بیست ولتی بهم وصل میکردن در صدسیخ شدن موهای بدنم کمتر میبود

دریا اخم کرد و با حرص، گفت:

_اه اه؛ جمع کنید خودتون رو ...! انقدر بدم میاد اینجوری جلوی یه مجرد بدبخت

عصب عوقولی حرکتای عشقولانه ازهم در می کنید...!

_خودت و می بینم دریا خانم...!

دریا مثل همیشه که بحث عشق و عاشقی باز میشد سرش رو گرفت بالا و با غرور گفت:

_ کی؟ من؟ عمر من اگر عاشق، پاشق شم!

ساشا با پوزخند گفت:

_ به نظر من که بهش فکر کن؛ اصلا کیث مناسبم که واست پیدا شده....

دریا با اخم و تعجب گفت:

_ کی؟!

ساشا شیطون ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ یکی که میدونم خودت هم یه دل نه صد دل عاشقش شدی...

من که منظور ساشارو فهمیده بودم زدم زیر خنده و گفتم:

_ راست میگه؛ اتفاقا همین الان هم داشتی از وجناتش و عشقی که بهش داری واسه من تعریف می کردی.

_ بسم الله...! شما دو تا چرا خل میزنید عشق چیه؟ کیث مناسب کیه؟

_ بابا حامدو می گیم دیگه.

دریا لب ولوچش رو برد بالا و با حالت بامزه ای گفت:

_ مَن؟ حامد کیه؟

_ عزیزم؛ منظور ساشا جناب سروان حامد مزداییه.

وقتی دیدم بازم داره با گیجی نگاهم میکنه ضربه ای به سرش زدم و گفتم:

_ خاک برسرت؛ نشناختی؟

دریا که دیگه داشت گریش می‌گرفت با ناله گفت:

__نه بخدا!

__دریا جان! داشتی می‌گفتی چشمای کی خیلی خشگله!؟

دریا در صدم ثانیه سرخ شد و با جیغ، گفت:

__ای _____ امردا؛ من به گور هفت جد شوهرنم بخندم بخوام عاشق اون

نردبون شم؛ رز؛ بیشعور، من کی گفتم خشگلههههه !!!؟؟؟

منو ساشا که فقط دلامون رو گرفته بودیم و پخش شده بودیم رو مبل از خنده.

__ک_____ وقت نمیری_____د، بیشعورا ایستگام و گرفتن ...! وایسا آقا ساشا

دارم برات...! زهرمار دیگه توهم انگار زعفرون خورده اینجوری قهقهه میزنه...

خلاصه که تا وقتی دریا پیشمون بود داشتیم اذیتش می‌کردیم و از آقا حامد حرف

می‌زدیم؛ دریا هم که ماشالا کم نمی‌داشت، تو فوش دادن و لنگ و لگد پرت کردن.

خمیازه ای کشیدم و رفتم سمت اتاق خواب؛ واقعا دیگه چشم هام باز نمی‌شد؛ امروز

به شدت خسته شده بودم، بعد از اون ماجرای خرابی داروها، کلی حرف زده بودم تا

اعتبارمون رو دوباره جلوی شرکت های دیگه بدست بیاریم.

دراز کشیدم رو تخت و خواستم چشم هام رو ببندم که از لای در نوری افتاد تو

چشمم؛ که احتمالا واسه اتاق ساشا بود بیخیال خواب شدم و رفتم بیرون؛ روبه روی

اتاق ساشا ایستادم؛ عادت نداشت در اتاق رو ببندم، همیشه در باز بود؛ یکم رفتم

جلووتکیه دادم به چارچوب در.

نشسته بود پشت میز کامپیوترش و داشت یه چیزی می‌نوشت.

ژستی که گرفته بود عجیب و اسم جذاب بود، نمیدونم شاید هم من تو اون لحظه
همچین فکری کردم؛ نرفتم جلو، همونجوری بی حرف زل زده بودم بهش، انقدر به این
کارم ادامه دادم که سنگینی نگاهم رو حس کرد و چرخید سمتم.

_رز؟ نخوابیدی هنوز؟

تکیه ام رو از در گرفتم و قدمی رفتم جلو: نه خوابم نمیاد!

آره جون خودم

_توچی؟

پوفی کشید و گفت: منم؛ بینی میادها ولی نمی بره!

خندیدم و گفتم: دریا هم همیشه اینجوری میگه...

لبخندی زد و چیزی نگفت

_حس میکنم کلافه ای!

و قدم دیگه ای رفتم جلو.

دستی تو موهاش کشید و گفت:

_یکم کارهای شرکت پیچیده تو هم!

بازم رفتم جلو، اونقدری جلو که بتونم دستش رو بگیرم و ببرمش کنار تخت...

_یه جایی خوندم، مردها تو اینجور مواقع دوست دارن یکی با موهاشون بازی کنه...

خندید و گفت:

_چه چرت!

دراز کشید رو تخت و منتظر نگاهم کرد.

_ نمی ری بخوابی؟

دلم رو زدم به دریا و گفتم:

_ چرا!

و کنار خودش دراز کشیدم؛ ساشا نیمخیز شد و گفت:

_ اینجا؟

_ اشکالی داره؟

دوباره سر جاش خوابید و گفت:

_ نه!

لبخندی زدم و سرم رو گذاشتم رو سینه‌اش؛ ولی اون حرکتی نکرد و بعد از یه مکث خیلی طولانی دستش رو گذاشت رو سرم؛

_ شبت بخیر رز!

از جام بلند شدم و خمیازه ی بلند بالایی کشیدم؛ امروز جمعه بود و من از هفت دولت آزاد بودم؛ کنارم و نگاه کردم که دیدم ساشا نیست، پاشدم و بعد از پوشیدن پانچم رفتم تو آشپزخونه.

_ چه سحر خیز، شدی!

لبخندی زد و گفت:

_ به به؛ صبح بخیر خانم رز!

منم متقابلا لبخندی بهش زدم و گفتم:

_____وم؛ چه میزی هم چیده!

_____ما اینیم دیگه!

بعدم خودش نشست روبه روم

تا ساشا اومد واسه ی خودش لقمه بگیره، تند دست به کار شدم و یه لقمه ی پرو

پیمون گرفتم و گرفتم جلوش!

ساشا ابروهایش رو داد بالا و گفت:

_____تو و از این کارها؟

خندیدم و گفتم:

_____بگیر دیگه!

لقمه رو ازم گرفت و قبل از اینکه بزاره تو دهنش گفت:

_____دستت طلا!

_____میگم؛ نظرت چیه بریم بیرون امروز؟

خندید و گفت:

_____میگن شما خانم ها الکی یه کاری واس شوهراتون نمیکنیدها...! باشه؛ خانم خانما

، شما فقط امر کن.

خودم رو بیشتر چسبوندم به ساشا و گفتم:

_____فکر نمی کردم انقدر سرد باشه!

خندید و گفت:

_تا شما باشی دیگه هوس کوه رفتن به سرت نزنه...! تو بشین من برم یه آشی چیزی بگیرم بیارم.

سری تکون دادم و نشستم روی یکی از نیمکت ها.

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم؛ آرامش اینجا و این لحظه رو با هیچی عوض نمی کردم ؛

لرزش گوشیم رو که تو جیبم حس کردم چشم هام رو باز کردم و گوشیم رو از تو جیبم در آوردم.

_بله؟

_احوال خانم رییس!؟

با شنیدن صدای سرحال دریا لبخندی اومد روی لبام...

_من که عالیم؛ تو چطوری؟

_توپه توپ؛ تازه می خوام جُل شم خونت امروز.

باخنده گفتم:

_چیز تازه ای نیست ... ولی خب امروز نمی شه...

_اونوقت چرا!؟

شیطون گفتم:

_با آقامون اومدم گردش!

دریا که معلوم بود دمق شده به گفتن آهانی بسنده کرد.

_وایسا ببینم ؛ دریا ناراحت شدی؟؟

_ نه بابا ناراحت چیه؟! پس بمونه واسه یه روز دیگه؛ کاری نداری؟

با تعجب گفتم:

_ نه عزیزم؛ سلام برسون!

گوشیم رو گذاشتم تو جیبم و خیره شدم به ساشا که داشت می اومد سمتم.

کاسه ی آش رو گرفت سمتم و گفت:

_ بفرمایید خدمت شما...! ابا کی حرف می زدی؟

همونجور که داشتم کاسه رو ازش میگرفتم گفتم:

_ دریا!

_ اها...! بخور تا از دهن نیفتاده...

با لبخند ازش تشکر کردم و قاشق اول رو خوردم.

_ این اولین باره!

_ چی اولین باره؟

خیره شدم بهش و گفتم:

_ اولین باره که تنهایی نیومدم اینجا...

...

نزدیک به شیش ماه از ازدواج منو ساشا می گذشت و من روز به روز کشم نسبت

بهش بیشتر می شد؛ این و هر آدمی که منو می شناخت می تونست بفهمه، حتی

دریاهم فهمیده بود که من دیگه مثل اون اوایل نسبت به ساشا بی میل نیستم، ولی

ساشا هنوزهم مثل قبل بود؛ مثل همون اول که با مهربونی باهام رفتار می کرد...

_ هوی رز؛ باتوام ها؟!_

از، فکر دراومدم و با تعجب به دریا نگاه کردم.

_ تو کی اومدی داخل؟_

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_ همون موقع که شما تو حوالی دیگه سیر میکردی...! بیا اینارو ببین اگه مشکلی نداره ببرم بدم آزمایشگاه.

پوشه هارو ازش گرفتم و گفتم: تو چته؟ چرا چند وقته بی عصابی؟

_ هیچی!_

نگاهی به اخم های تو همش کردم و گفتم:

_ کاملاً معلومه ...! بشین تعریف کن ببینم چته!

_ حوصله ندارم رز.

_ بشین بهت میگم!

تحکم تو صدام مجبورش کرد بشینه...

_ خب؟_

_ مثل همیشه؛ با مامان اینا بحثم شده.

می دونستم داره دروغ میگه، اینم می دونستم اگه نخواد چیزی بگه بکشیشم نمی گه!

دریا که از سکوتم فهمیده بود باور نکردم، ادامه داد:

_ رز بیخیال؛ اگر چیز مهمی بود واست می گفتم دیگه!

نفسم رو فوت کردم بیرون گفتم:

_ خیلی خب؛ هر جور راحتی...

_ حالا منو بیخیال خودت چخبر؟ با ساشا چطورید؟

_ هیچی!

با تعجب نگام کرد و گفت:

_ وا؟!!

_ والا؛ اگر چیز مهمی بود واست می گفتم دیگه...

خندید و گفت:

_ گمشو؛ من رو دست می ندازه، بگو ببینم!

منم خندیدم و گفتم:

همه چی خوبه؛ خودم هم باورم نمیشه انقدر اوضاع خوب باشه؛ دریا؛ ساشا خیلی فرق داره با تموم آدمای زندگیم، انقدر خوبه که گاهی شک میکنم که این آدم اصلا آدم باشه، مثل یه ناجیه برای من...! حتی از اون موقعی که پیشش می خوابم دیگه کاب*و*س هم نمی بینم میدونی...!

حرفم رو قطع کرد وبا بهت گفت:

_ مگه پیشش می خوابی؟

لبم رو گزیدم و گفتم:

_ اره ولی خب فقط... می خوابم، ینی چیزه...

_ خیلی خب بابا؛ فهمیدم!

از جایش بلند شد و ادامه داد:

_ حالا فعلا کار دارم بعدا میام حرف بزنیم!

سری تکون دادم و گفتم:

_ آره؛ باشه، برو!

جرعه ای از قهوه ی همیشه تلخم رو خوردم و قبل از اینکه دراز بکشم رو کاناپه، ماگ قهوه ام رو گذاشتم روی میز.

کتابم رو برداشتم و تنها عکسی که از اون دوران داشتم و از لاش برداشتم...

خیره شدم به عکس، عکس دسته جمعی ای که همه توش شاد و خوشحال بودن و لبخند میزدن بغیر از من؛ حتی از توی عکس هم می شد درصد سیبی که تو گلوم بود و سرخی چشم هام رو حدس زد، هنوز که هنوزه بعد از سیزده چهارده سال یادمه چقدر قبل از سال تحویل اون سال گریه کرده بودم؛ عموی عزیزم برای همه ی بچه هاش لباس و وسایل نو خریده بود و فقط من بودم که لباس های کهنه ام رو برای چندمین بار اونم با پولی که زن عمو به دور از چشم عمو بهم داده بود، داده بودم خشک شویی و روفوشون کرده بودم...

اون روز، سر سفره هفت سین دعا کردم که برم پیش بابا و حالا که فکر می کنم می بینم، کدوم دختر دوازده ساله ای سر سال تحویل آرزوش مرگه؟

چشم از خودم توی عکس گرفتم و اینبار خیره شدم به متین...!

آخ، متین آخ؛ که هنوز اسمت هم می شنوم دلم خون میشه ازت...

اشک هام رو با پشت دست پاک کردم و عکس رو گذاشتم سر جاش...

راسته که می گن آدم ها تمایل دارند به خود آزاری ،وگر نه که من با یادآوری این
خاطرات ،معجونی از زهر واسه خودم درست نمی کردم و ماهی دوسه بار به خورد
خودم نمی دادم!

بیخیال شدم و آهی کشیدم ؛ تنها چیزی که از خدا می خواستم این بود که به وعدش
عمل کنه و خونه خراب کنه باعث و بانیه آه کشیدن یه بچه یتیم رو .
صدای در رو که شنیدم سریع از جام پاشدم و رفتم داخل دستشویی.
_رز؟ نیستی؟

آبی به صورتم زدم و رفتم بیرون.

_اینجام ساشا!

ساشا نگاهی بهم انداخت و گفت:

_علیک سلام خانوم"

لبخندی بهش زدم و سلام کردم و بیخیال این شدم که چرا با دیدن چهره اش تموم
غم و ناراحتی چند لحظه پیشم از بین رفت!

_رز؛ تا من لباس هام رو عوض می کنم یه لیست از وسایل مورد نیاز خونه بده که برم
خرید...

_فعلا که همه چیز داریم؛ خرید واسه ی چی؟

ساشا دکمه ی سوم پیراهنش هم باز کرد و گفت:

_مهمون داریم!

لبم رو گزیدم؛ نگاهی به سینه ی ستبرش کردم و گفتم :

مهمون؟ کی؟!

ساشا که حالا تموم دکمه هاش رو باز کرده بود گفت:

_سهیل داره میاد مشهد!

بی توجه به حرفش رفتم جلوش و گفتم:

_نمی دونستم خالکوبی داری!

و با چشم هام به تتویی که رو سینش بود اشاره کردم...

ساشا نگاهی به سینش انداخت و چیزی نگفت

یه قدم دیگه رفتم جلو و دستم و کشیدم روی خالکوبیش!

به چی زبونیه؟

یونانی!

خیره شدم تو چشم هاش و آرام گفتم:

حالا چی نوشته؟

ساشا دستش رو آورد بالا و آرام کشید رو گونم...

یه چیز چرت!

پس اگه چرت، چرا نوشتیش؟

سرش رو آورد جلوتر و گفت:

کلم داغ بود...

نفسم رو رها کردم بیرون و همونجوری که نگاهم بین چشم ها و لب هاش رژه میرفت
گفتم:

_چرا نمی ری پاکش کنی؟

_چون هنوزهم کله ام داغه...

فاصله ی بین صورت هامون دو انگشت بود و حرارت وجودمون رو درجه ی آخر؛ که
یهو چشمم افتاد به اون کتاب روی میزی که محل پنهون کردن اون عکس شوم بود
وباعث شد برخلاف میلیم یهو بکشم عقب...

نفس هام تند شده بودو کف دستم انقدر عرق کرده بود که انگار گرفته بودمش زیر
شیر آب...

نگاهی به ساشا انداختم که دیدم کلافه ست و مدام دستش رو میکشه تو موهاش...
سنگینی نگاهم رو که حس کرد، سرش و آورد بالا و بعد از انداختن نیم نگاهی بهم
آروم گفت که میره دوش بگیره...

ساشا که رفت سرخورده نشستم روی کاناپه و با نفرت زل زدم به کتاب و دوباره از
همون آه های خونه خراب کن کشیدم...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

دریا غرولند کنان ولو شد رو کاناپه و با بیحالی گفت:

_حالا مگه چخبره که ما از، صبح افتادیم به جون این خونه؟

همونجوری که ظرف میوه رو می چیدم گفتم:

_گفتم که مهمون دارم...

_خب کیه این مهمونت؟

_تا تو بری لباس عوض کنی میرسه؛ ساشا رفته دنبالش.

از جایش بلند شد و رفت سمت اتاق:

_عجب ها میگم کیه؟ نگفتم کی میاد!

_چقدر غر میزنی دریا، یه جمعه از خوابت گذشتی ها...

دریا که رفته بود داخل اتاق از همونجا داد زد:

خواب به خواب بری ایشالا؛ فقط یه جمعه؟

خندیدم و چیزی جوابش رو ندادم.

ظرف میوه رو که آماده کردم گذاشتم رو میزو خودم هم رفتم تا لباس عوض کنم.

_میگم ها رز؟

همونجور که تو آینه خودم و نگاه می کردم گفتم: هوم؟

_تا کی می خواید اینجوری زندگی کنید؟

برگشتم سمتش و گفتم :

_منظورت چیه؟!

دستش رو نمایشی تو هوا تکون داد گفت:

_همینجوری دیگه...! تو و ساشا اصلا شبیه زن و شوهرهایستید...!

از شنیدن این حرف اخم هام و کردم تو هم...

_چیمون شبیه زن و شوهرها نیست؟

از روی تخت پاشد و روبروم ایستاد:

_گارد نگیر رز؛ اگر این حرفارو میزنم بخاطر اینکه که به فکرتم؛ یه نگاه به خودتون بنداز، حتی هنوز زندگی زناشویی تون هم کامل نکردید...

_تو از کجا میدونی؟

تا این حرفم رو شنید فوری گفت:

_اتفاقی افتاده بینتون؟

جوابی ندادم که ادامه داد:

_اونوقت ساشا فهمید که تو...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_نه!

_نه چی؟

_اتفاقی نیفتاد!

دریا اخم کرد و گفت:

_وا، پس تو چی میگی؟

خواستم جوابی بهش بدم که صدای باز شدن در ورودی رو شنیدم.

همونجوری که میرفتم بیرون گفتم:

_یه، شال بندازسرت؛ اینجوری نیا.

توی راهرو که بودم صداشون رو می شنیدم...

سهیل : آخ؛ ساشا، تو این قاب رو هنوز داری؟

_چشمه مگه؟

_چشم نیست که پاعه؛ یجوریه، با اون قیافه وزغیش یهطوری به آدم نگاه میکنه که انگار تقصیر ما بوده نقاشه اینو انقدر زشت کشیده بندازش بره اخه...

_سلام!

ساشا از روی مبل بلند شدو با لبخند گفت:

_سلام _____انوم!

سهیل با لبخند برگشت سمتم و گفت:

______به؛ الاخره ما این زنداداشمون رو ...

نگاهش که افتاد بهم حرفش تو دهنش خشکید؛ دقیقا مثل لبخندش...

با تعجب از یهو ساکت شدنش گفتم:

_خوش اومدید؛ من رز هستم...

سهیل که هنوز، ساکت داشت نگاهم می کرد با ضربه ی آرومی که ساشا به شونش زد به خودش اومد وگفت:

_بله ... بله؛ فهمیدم...! من ... می دونید که سهیل هستم... زنداداش؛ شرمنده اگر یهو مزاحمتون شدم...

لبخندم رو تجدید کردم و گفتم:

_خواهش میکنم؛ این چه حرفیه؟ بفرمایید بشینید سرپا واینسید!

سهیل لبخند کم جونی زد و نشست روی مبل.

خواستم برم آشپزخونه که دریا هم اومد توی سالن و با اخم سلام کرد؛ ناگفته نمونه که سهیل هم تا چشمش به دریا افتاد اخماش رفت تو هم و با بهت اسم ساشا رو صدا زد...

_رز؛ بابا زنگ زد گفت سریع برم خونه، کاری نداری؟!

من که حسابی از وضعیت پیش اومده گیج بودم سرم رو تکون دادم و گفتم:

_نه عزیزم برو، دستت درد نکنه بابت امروز!

دریا که رفت سکوت وحشتناکی جمع و گرفت از جام پاشدم و رو به سهیل گفتم:

_آقا سهیل، چای یا قهوه؟

سهیل همونجور که با اخم زل زده بود به ساشا گفت:

_چای بیزحمت!

سری تکون دادم و رفتم تو آشپزخونه. آشپزخونه به سالن دید نداشت برای همین سریع چایی رو ریختم تا برم تو سالن و بفهمم قضیه از چه قراره؛ چون مسلما با رفتارهای دریا و سهیل معلوم بود که هم دیگه رو می شناختن...

برخلاف انتظارم سهیل و ساشا هیچ حرفی درمورد دریا نزدن و تا آخر شب بحثای معمولی می کردن؛ هرچی هم من اسم دریا رو می آوردم سهیل هیچ عکس العملی نشون نمی داد...

گوشیم رو برداشتم و به دریا پیام دادم.

"سلام دریا؛ می گم تو چرا یهو رفتی؟ بابات چیکارت داشت؟"

_نخوابیدی هنوز؟

نگاهی به ساشا انداختم و گفتم:

_ لان می خوابم؛ ساشا؟

_ بله؟

عادت کرده بودم به بله گفتن هاش، مثل اینکه حالا حالاها قرار نبود جانم گفتنش رو بشنوم...

_ زشت نشد که سهیل و نگه نداشتیم؟

همونجور که دراز می کشید روی تخت گفت:

_ خودش گفت که اومده ماموریت؛ الانم داشت میرفت پی کارهاش.

_ آخه این موقه ی شب؟

_ پلیسا که شب و روز ندارن؛ اصلا بخاطر همین رفت و آمد های وقت و بی وقتشه که جدا از بابا اینا زندگی می کنه...

خودم هم دراز کشیدم کنارش و گفتم:

_ آره؛ مامانت اونروز می گفت!

ساشا چرخید سمتم و گفت:

_ میگم تو چرا به من نگفتی که دریا هم، امروز هست؟

خوشحال از موقعیت بدست اومده واسه ی حرف زدن درمورد دریا؛ گفتم: چطور؟

_ هیچی: فقط... فقط کاش می گفتی بهم...!

_ ساشا؟ یه چیزی بپرسم؟

با چشم های بسته گفت: بپرس!

با من من گفتم:

_ اوووم سهیل چرا... وقتی دریا رو دید...! اونجوری کرد؟

چشم هاش رو باز کرد و نگاهی بهم انداخت...

_ چجوری؟

_ خودت دیدی دیگه؛ انگار تعجب کرد و خیلی عصبانی شد!

نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت:

_ به نظر من که عادی بود!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_ عادی بود؟ جدا ندیدی که...

حرفم رو قطع کرد و همونجور، که پشتش رو می کرد بهم گفت:

_ رز؛ خیلی خوابم میاد، امروز خیلیخسته شدم، فردا حرف می زنیم.

اخم هام رو کردم توی هم و با گفتن باشه ای، دیگه ساکت شدم؛ ولی یه لحظه هم

عکس العمل سهیل رو وقتی دریا رو دید از ذهنم بیرون نمی رفت...!

برای بار چندم دریا رو گرفتم که بازهم جواب نداد؛ از صبح تا حالا هرچی بهش زنگ

میزدم جواب نمی داد، شرکت هم که کلا نیومده بود.

همونجور که هواسم به رانندگیم بود، شماره ی خونشون رو گرفتم و منتظر شدم، که

بعد از خوردن سه بوق نرگس خانم جواب داد:

_ بله؟

_ الو؟ سلام خاله نرگس!

_ عه؛ سلام دخترم؛ خوبی؟ چخبر؟

_ خوبم خاله؛ شما خوبید؟ عمو و آرین خوبن؟

_ آره عزیزم، همه خوبیم!

_ خداروشکر؛ خاله میگم، دریا خونه ست؟

_ آره خاله خونه ست، اتفاقا می خواستم بهت زنگ بزنم ...! از دیشب تا حالا که اومده

خونه، شده برج زهرمار، امروزم هرکاریش کردم پانشد بره سرکارش!

اخم هام رو کردم تو هم و گفتم: خاله من یکم دیگه با ساشا میام اونجا؛ طوری که نیست؟

_ نه عزیزم؛ این چه حرفیه؟! بیاید قدمتون سرچشم!

_ فقط خاله، به دریا چیزی نگید!

_ باشه باشه؛ نگران نباش.

با نرگس خانوم خداحافظی کردم و راهم رو به سمت شرکت ساشا کج کردم.

منشی ساشا با به دیدن من، سریع از جایش بلند شدو با روی باز ازم استقبال کرد.

منشی: سلام خانوم تجلی؛ خیلی خوش اومدید...!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ سلام؛ ممنون ...! ساشا که هست؟

مردد نگاهم کردوگفت:

_ بله هستن ...! ولی...!

همون موقع صدای تقریبا بلند ساشا از اتاق به گوشم رسید!

_ بس کن دیگه سهیل؛ از، صبح تا حالا رو نرومی...

سهیل : تا وقتی مثل آدم جوابم رو ندادی ، این وضع ادامه داره!

_ خانم تجلی ؛ بگم شما تشریف آوردید؟

حرف منشی رو قطع کردم و آروم گفتم:

_ خیر؛ فعلا نه!

بعدهم رفتم جلوی در اتاق ساشا ایستادم ، حواسم هم به منشی بود که به ساشا خبر

نده که من اومدم...!

بعد یکم سکوت دوباره صدای سهیل اومد:

_ باتوام ساشا ؛ جواب میدی یانه... ؟ ساشا با من بازی نکن ... !دیشب اون دختره تو

خونه ی تو چیکار می کرد؟! دریا اونجا چیکار می کرد؟؟

با شنیدن اسم دریا چشم هام از، تعجب گشاد شد ؛ ولی همون لحظه ساشا در اتاق رو

باز کرد و قبل از اینکه چشمش به من بخوره رو به سهیل گفت:

_ داداش بیا برو انقدر رو عصاب من راه نرو ؛ یه چیزی بهت میگم ها...

سهیل که من رو دیده بود پوز خندی زد و گفت:

_ سلام زنداداش!

ساشا بلافاصله چرخید سمت من و با بهت اسمم رو صدا زد!

به جفتشون نگاه کردم و بعد از مکث کوتاهی سلام دادم.

_ سلام... !این ... این موقع از روز اینجا چ..چیکار میکنی!؟

نگاهم رو، رو ساشا که معلوم بود هول شده ثابت کردم و گفتم:

_ نزدیک ناهاره ؛ گفتم پیام اینجا باهم بریم ناهار...

دوروغ گفته بودم؛ از قصد نمی خواستم اسم دریا رو تواین موقعیت بیارم...

ادامه دادم:

_ولی فکر نمی کردم که مزاحم باشم.

قبل از اینکه ساشا جواب بده سهیل گفت:

_این چه حرفیه زنداداش؟! مزاحم چیه؟! منم فقط اومده بودم به داداش سر بزنم و

شرکتش رو از نزدیک ببینم؛ الانم دارم میرم.

لبخندی نشوندم روی لبام و گفتم:

_خب؛ شماهم بیاید باهم بریم نهار.

سهیل نگاه معنی داری به ساشا انداخت و بعد رو به من گفت:

_نه؛ دستت درد نکنه، من عصر برمی گردم تهران، الان باید برم سراغ کارهام...

_هرطور میلتونه، ولی ای کاش یه سر دیگه خونه ی ما می اومدیدا!

سهیل اومد جلو ترو گفت: میام بازم ایشالا...

وبعد ضربه ی آرومی به کمر ساشا زد و ادامه داد:

_خیلی حرف دارم با داداش...

ساشا نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت:

_به بابا اینا سلام برسون!

سری تکون دادم و ادامه ی حرف ساشا گفتم:

_آره؛ به مامان و بابا سلام برسونید!

_ حتماً، حتما سلام می رسونم پس با اجازتون!

سهیل که رفت ساشا که کلافگی از سروروش می بارید رو به من گفت:

_ میخوای تو برو پایین تا منم سیستم و اینارو خاموش کنم پیام!

باشه ی آرومی گفتم و بعد از خداحافظی با منشی رفتم بیرون.

حسابی تو فکر بودم؛ حرف های سهیل بدجور بو دار بود؛ اینکه دریا رو از کجا می شناخت، واقعا یه سوال بزرگ برام شده بود؛ آخ دریا، کاش توجوابم رو می دادی...

ساشا که اومد بیخیال رفتن به خونه ی دریا اینا شدم، بهتر بود خودم تنها برم، با ساشا نمی تونستم از دریا حرف بکشم.

جرعه ای از نوشابم خوردم و گفتم:

_ با سهیل دعوات شده بود؟

ساشا که از پرسیدن ناگهانی حسابی تعجب کرده بود، لقمه ای که تو دهنش بودرو قورت دادوگفت:

_ دعوا؟ چه دعوایی؟

_ آخه وقتی اومدم، صدای دادهاتون رو شنیدم...!

_ آها؛ نه بابا دعواچیه؟! یکم سر موضوع های قدیمی بحثمون شده بود...

_ موضوع های قدیمی؟

عادی و خونسرد جواب داد:

_ آره موضوع های قدیمی...!

آهانی گفتم و فکر کردم به این که چقدر دروغ گفتن واسش راحت بود، اونم به من...

باید تورو پیدا کنم

شاید هنوزم دیر نیست

تو ساده دل کندی ولی

تقدیر بی تقصیر نیست

با اینکه بی تاب منی باز منو خط میزنی

باید تو رو پیدا کنم تو با خودت هم دشمنی

کی با یه جمله مثل من میتونه آرومت کنه

اون لحظه های آخر از رفتن پشیمونت کنه

دلگیرم از این شهر سرد

این کوچه های بی عبور

وقتی به من فکر می کنی

حس می کنم از راه دور

آخر یه شب این گریه ها سوی چشم می بره

عطرت داره از پیرهنی که جا گذاشتی میپره

باید تو رو پیدا کنم هر روز تنهاتر نشی

راضی به با من بودنت حتی از این کمتر نشی

پیدات کنم حتی اگه پروازم پرپر کنی

محکم بگیرم دست تو احساسم باور کنی

(شادمهر عقیلی_تقدیر)

آهنگ دوباره رفت رو تکرار که یهو یکی قطعش کرد؛ چشم هام رو به سختی باز کردم
و نگاهی به ساشا که بالای سرم ایستاده بود، انداختم...

_ساعت چنده؟

بعداز شنیدن صدای خودم، حسابی جا خوردم انقدر که گرفته بود؛

ساشا فوری دستش رو گذاشت روی پیشونیم و گفت:

_وای رز؛ داری تو تب می سوزی...!

خواستم از جام پاشم که ساشا نداشت و گفت:

_بخواب؛ بخواب با این وضع کجا؟!

آب دهنم و قورت دادم و به زور گفتم:

_کار دارم، می خوام برم شرکت...! از اونورهم میخوام برم خونه دریا اینا...

_لازم نکرده با این وضعت؛ معلومه حسابی سرماخوردی! تو دراز بکش تا من برم یه

آب جوشی چیزی بیارم بخوری... حداقل صدات باز شه!

نگاهی به تیپ رسمی ای که زده بود انداختم و گفتم:

_تو مگه الان جلسه نداری؟ دیرت میشه ها!

ساشا دست دیگه ای، به پیشونیم زد و گفت:

_گوربابای جلسه؛ الان تو مهمتری...

لبخندی زدم به این حرفش و با خیال راحت پلک هام رو که فوق العاده سنگین شده بود بستم...

با التماس بهش نگاه کردم و گفتم:

_زن عمو تورو خدا، تورو چون بچه هاتون بهشون نگید...! جون محبوبه، بهم کمک کنید؛ به خدا یه عمر دعاتون می کنم...

اشک هام و که حالا روون شده بود با پشت دست پاک کردم و التماس بیشتری ریختم توی صدام:

_باشه زن عمو؟

دستی به صورتم کشیدو با عجز گفت:

_چیکار کنم آخه تورو طفلک...!

_رز، رزا؟ عزیزم...! پاشو داری هزیون می گی...!

خیسی دستمال رو که روی پیشونیم حس کردم لای پلک هامو باز کردم.

ساشا نفسش رو رها کرد بیرون و دستمال دوم رو گذاشت روی شکمم.

_خداروشکر بیدار شدی؛ نزدیک بیست دیقس داری کاب*و*س می بینی و هزیون می گی...!

نای حرف زدن نداشتم، بدون حرف یکم نگاهش کردم و دوباره چشم هام رو بستم؛ داشت دوباره خوابم می برد

ساشا: من باتو چیکار کنم...؟

مشغول قاچ کردن سومین شلغم بود که سریع گفتم:

_وای نه ساشا!! تو رو خدا، دارم میترکم!

_اینم بخور، دیگه آخریشه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_سر اون قبلیم همین حرف رو زدی!

خندید و گفت:

_با این لبای ورم کرده و لپای گل انداخته، چشمتو که اینجوری می کنی بیشتر خنده

دار می شی!

دست به سینه نگاهش کردم و با حرص گفتم:

_مثلا مریضم! توام هی حرصم بده، اصلا پاشو برو سر کارت ببینم...

دو روزه نشستی ور دل من...

آروم ضربه ای به نوک بینیم زد و گفت:

_آش کشک خالته خانوم، خانوما.

اومدم یه چیزی بگم که صدای آلام گوشی مانع شد.

امید اینکه دریا باشه شیرجه زدم رو گوشیم. ولی زهی خیال باطل... فقط یک پیام

تبلیغاتی بود!

ساشا که قیافه ی دمغم رو دید گفت:

_چی شد، بازم دریا نبود؟

آهی کشیدم و گفتم:

_ اولین باره که این همه وقت ازم خبر نگرفته، زنگم می زنم بر نمی داره...

_ شاید اونقدری که تو به اون اهمیت میدی اون نمیده!

_ نه این حرف رو نزن دریا اصلا اینجوری نیست.

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

_ آدما همیشه اونجوری که نشون می دن نیستن .

بی حرف نگاهش کردم که ایستاد و گفت:

_ برم ببینم این سوپه قابل خوردن شده یا نه!

لبخند کم جونی زدم و رفتم توی فکر...

نه ساشا که دریا رو نمی شناسه...

دریا اینجوری نیست من اون رو مثل کف دستم می شناسم یا شایدم تا اون روز

اینطوری فکر می کردم...

.

دندون هام رو، روی هم ساییدم و با صدای کنترل شده ای گفتم:

_ دریا تو سه روزه رفته بودی تهران وبه من چیزی نگفتی؟

دریا بیخیال گفت :

_ جات _____الی خیلی خوش گذشت!!

_ آره معلومه خیلی بهت خوش گذشته!

دریا که معلوم بود از سردی کلامم جاخورده گفت:

_ رزی اینجوری نگو دیگه، باور کن یهویی شد...

یه کار ضروری برام پیش اومد.

_ دقیقا ضرورت کارت چقدر بود که حتی، وقت اینکه یه زنگ به من بزنی رو نداشتی؟؟

این بار با لحن ملایمی، که سعی در راضی کردن من داشت گفت:

_ بخدا شهاب زنگ زد، گفت برم پیشش. حال مادر جون اصلا خوب نیست!

چند ثانیه بهش زل زدم و بعد گفتم:

_ دریا تو اصلا فهمیدی من دوروز از مریضی تو خونه افتاده بودم؟

پوفی کشید و گفت:

_ آره بابا فهمیدم، ساشا گفت بهم؛ بعدشم پیشت بود دیگه! فهمیدم ازت مراقبت

کرده...

بقیه ی حرفاش رو نمی شنیدم؛ سریع حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_ ساشا؟! دریا تو وقت اینو داشتی به ساشا زنگ بزنی اونوقت وقت نداشتی به من

زنگ بزنی؟

دریا که معلوم بود اسم ساشا از دهنش دررفته فوری گفت:

_ بخدا اون زنگ زد، من بهش زنگ نزدم!

_ تو این چند روز من نزدیک هزار دفعه بهت زنگ زدم دریا!

شرمنده نگاهم کرد و گفت:

_ رزی بخدا...

_ برو بیرون لطفا.

بابهت اسمم رو صدا کرد که پشتم رو کردم بهش و گفتم:

_ لطفا دریا، می خوام تنها باشم.

دیگه صداش رو نشنیدم، تنها چیزی که شنیدم صدای بازو بسته شدن در بود.

اهی کشیدم و نشستم روی صندلی و سرمو گرفتم بین دستام...

همینجوری نشسته بودم که در باز شد و منشی اومد داخل .

_ خانم تجلی؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

_ بله؟

_ خانم جنسا رفت واسه ی پخش .

سرم رو آوردم بالاو با تردید پرسیدم:

_ امروز که هفته، مگه قرار نبود جنسا هشتم بره واسه ی پخش؟!

منشی یکم خیره خیره نگاهم کرد و بعد با شرمندگی گفت:

_ ای وای خانم تجلی فکر کنم من اشتباه کردم!

و این شد استارت خالی کردن دق و دلیم سراون بیچاره.

_ بسه دیگه خانم تاجیک، می دونید این دفعه ی چندمتونه دارید از این اشتباه ها می

کنید؟

لبش رو گاز گرفت و اروم گفت:

_بخدا قول میدم دیگه از این به بعد...

حرفش رو قطع کردم و باداد گفتم:

_لازم نکرده قول بدید من از این قول ها زیاد شنیدم، بفرمایید حسابداری.

منشی که حالا دیگه به گریه کردن افتاده بود با بهت گفت:

_خانم تجلی تو رو خدا، شما که وضع من رو می دونید!

_بخاطر همین وضعت این همه مدت تحملت کردم!

_چه خبره اینجا؟

نگاهی به دریا که با تعجب داشت نگاهم می کرد انداختم و با اخم گفتم:

_خانم تاجیک رو راهنمایی کن حسابداری!

_چرا؟ چی شده مگه؟

_خودش می دونه چی شده؛ همین کافیه!

دریا هم متقابلا اخمی کرد و گفت:

_رز بس کن از من عصبانی هستی؛ داری سراین بدبخت خالی می کنی؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

تَمَن اونقدر بی انصاف نیستم که الکی الکی یه نفر رواز نون خوردن بندازم.

اشاره ای به منشی کردم و ادامه دادم:

_این خانم چندمین باره که داره با سهل انگاریش موقعیت و اعتبار شرکت رو به خطر می ندازه.

_باشه خیلی خب؛ تو درست میگی ولی حداقل به من بگو چیکار کرده؟! چیزی نگفتم که تاجیک گفت:

_یه روز زودتر جنسارو فرستادم واسه ی پخش!

دریا تا این حرف رو شنید فوری گفت:

_رز بخاطر همچین مسئله ای می خوای این بیچاره رو اخراج کنی؟ پوف بلندی کشیدم و گفتم:

_من حرفم رو زدم؛ ایشون همین الان باید برند حسابداری تسویه کنند. دریا با اخم نگاهم کرد و گفت:

_من هم حرفم رو زدم هیچ دلیلی برای اخراج خانم تاجیک نیست! اومدم چیزی بگم که دریا نداشت و ادامه داد:

_بس کن رز پ؛ همونقدری که تو برای دستور دادن تو این شرکت حق داری من هم دارم بلکم بیشتر!

با ابروهای بالارفته نگاهش کردم و گفتم:

_آره حق باتوا.

بعدم پالتو و کیفم رو برداشتم و گفتم:

_پس تویی که بیشتر حق داری بشین و این شرکت رو اداره کن.

بعدم از در زدم بیرون و به صدازدن های دریا توجهی نکردم .

حرصم گرفته بود از کارهای دریا، درسته که سر قضیه ی تهران رفتنش عصبانی بودم؛ ولی این هم دفعه ی چندمش بود که حرف من رو جلوی کارمندها هیچی حساب میکرد، اصلا همین کارش باعث شده بود کارمندها اونقدر که باید از من حساب نبرند! وقتی رسیدم خونه طبق معمول کسی خونه نبود، لباسام رو دراوردم و سریع رفتم حمام؛ کلم به شدت داغ کرده بود و چاره اش فقط یه دوش اب سرد بود.

شیر اب رو باز کردم و زدم زیر گریه؛ حالم واقعا افتضاح بود، حس می کردم بین دل و عقلم یه جنگ عظیم راه افتاده، دعوا و کنتاکم با دریا، نزدیک ترین آدم زندگیم، یه طرف؛ حسی که به ساشا پیدا کرده بودم یه طرف، این برای منی که دروازه های قلبم رو توی تموم این سالها برای هر جنس مذکری بسته بودم خیلی خوب بود ولی فکر اینکه ساشا بفهمه که من ...

همون لحظه صدای ضربه زدن به در به گوشم رسید و بلافاصلش صدای ساشا...

_رز؟ تویی داخل حمام؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

_آره منم!

ساشا خیل خوبی گفت و دیگه صدایی نیومد ازش .

سرم رو سرسری شستم و بعداز پوشیدن لباس هام رفتم بیرون.

_پس حسابی زدین به تیپ و تارهم؟!

همونجور که به بخار فنجون چایی تودستم خیره شده بودم گفتم:

_آره، حسابی... ساشا به نظرت تند رفتم؟؟

سرش رو به معنی نه تکون دادو گفت:

_هرکس دیگه جای توبود همین رفتار رو می کرد.

_آخه اولین بار بود که انقدر بد بادریا دعوا کردم؛ عذاب وجدان دارم هرچی نباشه من اون رو نزدیک به ده ساله که میشناسم، اون مهمترین آدم زندگی منه.

ساشا خیره خیره نگاهم کردوگفت:

_اون چی؟

_چی؟

_اون هم تورو مهمترین آدم زندگیش میدونه؟

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

_ساشا اون روزهم اینطوری حرف زدی درمورد دریا؛ تو چیزی ازش دیدی؟

نگاهش رو ازم دزدیدوگفت:

_نه ولی اینجوری که تو تعریف می کنی یه سری حدسا زدم فقط!

بدون اینکه جوابش و بدم فقط نگاهش کردم که از جاش پاشدوگفت:

_برم زنگ بزخم ببینم پس این پیتذاها چیشد یه ساعته سفارش دادیم!

عقلم دیگه درمورد ساشا و دریا قد نمیداد به اندازه ی کافی هنوز سرقضیه ی سهیل

فکرم درگیربود!

دوروزی از دعوی من و دریا می گذشت و تو این دو روز، نه میرفتم شرکت نه به تلفن
هاش جواب می دادم؛ یه بار هم اومد دم در خونه که در رو روش باز نکردم ، می
ترسیدم از روی عصبانیت چیزی بهش بگم و بعدش دیگه نتونم جمعش کنم...!

ساشا همونجوری که داشت به مرغ عشق هامون غذا می داد، گفت:

_چرا انقدر توفکری؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_همینجوری!

_همینجوری؟ ماروسیا نکن؛ ماخودمون تو لوله گاز بزرگ شدیم رزاخانومی!

لبخند روی لبام خشک شد...

رزاخانومی؟!

آخرین بار کی منو به این اسم صدا کرده بود؟ البته که یادمه کی...!

حتی لحنی هم که باهاش صدام می کردرو یادمه و این بعد از این همه سال، خیلی
عجیب و ناراحت کننده ست واسم...

_رزا؟ خوبی؟ چیشد؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_می دونی، اسمم تو شناسنامه رزا ست؟

نشست کنارم و گفت:

_آره؛ چطور؟

_ دوست ندارم به این اسم صدام کنند...! میشه همون رز صدام کنی؟

یکم نگاهم کرد و گفت:

_ البته، هرچی تو بخوای!

لبخندی بهش زدم و هیچی نگفتم که خودش ادامه داد:

_ می گم، تو حوصلت سر نرفته؟

_ چطور؟

لبخندی زدوهمونجور که از جایش پامی شد، گفت:

_ پاشو برو لباس بپوش تا بگم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_ لباس؟ می خواهیم بریم بیرون؟ ساشا داره بارون میادا!

سرخوش خندید، از همون خنده هایی که جون می کندم تا ازشون چشم بردارم...!

_ بهتر؛ بارون به این خوبی، حیف نیست بشینیم تو خونه؟!

_ باشه؛ پس تا لباس می پوشم، توهم برو چترها رو پیدا کن؛ نمی دونم کجا

گذاشتمشون!

اخم شیرینی کردوگفت:

_ چتر؟ چتر چیه بابا؟ اصلا بارون به خیس شدنشه...

خندیدم و دیوونه ای نساارش کردم.

_سرده، سرده، سرده...!

ساشا بلند خندید و گفت:

_کجا سرده؟ هوا بی این خوبی!

دست هام رو بیشتر دور خودم حلقه کردم و با حرص گفتم:

_فردا که جفتمون مریض شدیم افتادیم تو خونه بهت می گم؛ یادت نیست اونروز

منو؟!

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند:

_بیــــــــــــــــــــانقدر غر نزن؛ تا انور پارک پیاده روی داریم...!

پوفی کشیدم و دنبالش راه افتادم؛ نگاهی به اطرافم کردم، پرنده هم پر نمی زد...!

البته که انقدر خلوت بود، کدوم آدم عاقلی تو این بارون میاد پارک آخه؟!

هنوز داشتم غر میزدم که یهو ساشا دستم رو ول کرد و رفت یکم جلوتر از من ایستاد

و دست هاش رو باز کرد و یه دور دور خودش چرخید...!!

داشتم با تعجب به این کارهایش نگاه میکردم که صدای آوازش رسید به گوشم...!

چشم هاش رو بسته بود و بیخیال داشت می خونند:

بزن بارون ببار آروم

به روی پلکای خسته ام

بزن بارون تو میدونی

هنوزم یاد اون هستم

با اینکه رفت و پژمردم

هزار بار از غمش مردم

ولی بازم دوشش دارم

فکرش تنهام نمیذاره

بزن بارون ببار آروم

بروی پلکای خسته ام

دارم هر شب میام از خونه بیرون هوای خونه سنگینه

من هر شعری که این روزا نوشته ام از تو غمگینه

بازم با گریه خوابم برد بازم خواب تو رو دیدم دوباره

چقد غمگینم و تنهام چقد میخوام که باز بارون ببار

بزن بارون ببار آروم

بروی پلکای خسته ام

بزن بارون تو میدونی

هنوزم یاد اون هستم

(بزن بارون_حمید عسگری)

تکیه داده بودم به درختی که کنارم بودوزل زده بودم بهش؛ درست همون لحظه بود

که جرقه ی تو دلم تبدیل شد، به کوه آتش فشان...

ناخودآگاه اشکی از گوشه ی چشمم افتاد پایین، نمی دارم؛ تحت هر شرایطی نمیذارم

که ساشا از دستم بره...! حتی اگه رازم رو هم بفهمه، شده التماسش می کنم ولی نمی

زارم که بره، می جنگم برات ساشا، می جنگم برای جفتمون، می جنگم برای عشقمون
...

ساشا اومد سمتمو دماغ گفت:

_حالا دیگه وقت رفتن شد...

و اون لحظه خداروشکر کردم بابت بارونی که استتار شده بودم برای اشکام.

...

رز گریه میکرد و باران اجازه ی دیده شدن مرواریدهای چکیده شده از چشمش را
نمی داد..

ساشا با بغض خوانده بودو اشک ریخته بود و خداروشکر کرده بود بابت باریدن باران...

و خدا... و خدا چه شاهد صبوریست...!

...

نگاهی به اطرافم انداختم و با تردید، رو بهش گفتم:

برای چی اومدیم هتل؟!

لبخندی زدوگفت:

_ماکه تو خونه نمی تونیم باهم باشیم! گفتم بیایم اینجا حداقل یه امشب رو باهم

بگذرونیم...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_پ.. پولشو از ... از کجا آوردی؟ اینجا معلومه خ... خیلی گرونه...!

اومد جلوم ایستادو جفت دست هاش رو گذاشت دوطرف صورتم.

سرم رو گرفتم بالا و نگاهی به چشم های سبزش کردم ...

_ از من میترسی رزا؟؟

جیغ خفه ای کشیدم و از خواب پریدم. دستم رو گذاشتم روی پیشونی ملتهبم و لیوان آب رو از کنارم برداشتم و یه نفس رفتم بالا! نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم؛ ساعت از دوی ظهر گذشته بود. پوفی کشیدم و اومدم برم دست شویی که صدای ساشا رو از بیرون شنیدم:

_ خوابه دریا؛ چندبار بهت بگم!؟

_ طوری نیست، بیدارش کن!

پانچم رو سریع پوشیدم و سریع از اتاق رفتم بیرون.

_ دریا خیلی رو نرومی ، اگه می خواست ببینتت، که خودش می اومد پیشت...

_ من رو نروم یا اون داداشت؟! پدرمنو درآورده از اون روز تا حالا، انقدر که بهم زنگ زده و چرت و پرت گفته...!

_ سهیل به تو زنگ میزنه؟

جفتشون سریع چرخیدن سمت من .

_ وای رز...! س...سلام!

با اخم نگاهی به دریا کردم و گفتم:

_ گفتم سهیل به تو زنگ میزنه؟

زد به هاشا و گفت:

_ نه ؛ سهیل برای چی باید به من زنگ بزنه؟

با خشم گفتم:

— دریا زن به هاشا؛ خودم شنیدم داشتی می گفتی...!

باعجز نگاهم کرد که ادامه دادم:

— حرف بزنی؛ دریا یا حرف بزنی یا برو بیرون!

دریا دهن باز کرد تا چیزی بگوید که ساشا فوری گفت:

— سهیل و دریا قبلًا باهم رابطه داشتن!

باچشم های گشاد شده نگاهی به ساشا انداختم و بلندگفتم:

— چی؟

جفتشون چیزی نگفتن که با عصبانیت گفتم:

— ده حرف بزنی دیگه! یعنی چی رابطه داشتن؟

چند قدم رفتم سمت دریا و ادامه دادم:

— دریا؛ یه چیزی بگو...

دریا نگاهی بهم انداخت و آرام گفت:

— ساشا گفت دیگه، من... من قبلًا سهیل رو ... دوست داشتم...!

— دوست داشتی؟ ی... یعنی چی؟ اصلاً این قضیه مال کیه؛ که من نمی دونم؟؟

— می شه خودمون دوتا حرف بزنی؟

نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم:

— باشه، وایسا لباس بپوشم، بریم بیرون.

نیشگونی از روش گرفتم و با غیض گفتم:

_ آنفولانزا مرغی بگیری ایشالا که دوساعته داری با این چیز کوفت کردنت ، مثل خر
رو عصاب من یورتمه می ری ؛ حرف می زنی یا همچین بزنت صدا گاو بدی!

دریا دست از، خوردن کشیدو با بهت بهم نگاه کرد!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_ الانم که داری مثل جغد نگاهم می کنی...!

_ رزی قربونت بشم؛ ببند دراون باغ وحش رو؛ چته؟

_ حرف بزنی بهت میگم...!

قاشق آخر ذرتش رو گذاشت دهنش و بعد از قورت دادنش گفت:

_ قضیه مال ده سال پیشه؛ وقتی هیجده سالم بودوتازه ترم یک بودم ؛ مال اون موقع
ها که منو تو باهم خوب نبودیم...! اون موقع بود که با سهیل آشنا شدم ؛ خلاصش یه
رابطه ی کوتاه باهم داشتیم و اون موقع فکر می کردیم این حسی که بهم داریم
دوست داشتنه...!

_ خب؟

_ خب چی؟

با حرص گفتم:

_ زهرمارو خب چی؛ همین؟ گفتم حالا یه لاو استوری طولانی واسه من تعریف می
کنه... " همش همین؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

__ وا! رمان که واست تعریف نمی کردم رز...!

با چشم های ریز شده نگاهش کردم و گفتم:

__ اگه فقط یه رابطه ی کوتاه بوده، پس چرا سهیل هنوز پیگیرته؟؟

یکم نگاهم کرد و بعد گفت:

__ خب یادته که ما ترم سه اومدیم مشهد، اونم چه میدونم پیش خودش فکر کرده که

من در حقش نامردی کردم و تیغیش زدم و این حرفا...!

__ الان چی؟

با گیجی گفت:

__ الان چی؟!

فقط نگاهش کردم که قضیه رو گرفت و سریع گفت:

__ _____ه بابا؛ میگم قضیه مال ده سال پیشه؛ پسره از من متنفره، منم که

کلا از هفت دولت آزادم، میدونی که...!

ابروانداختم بالا و گفتم:

__ عجب، فکر نمی کردم قضیه اینجوری باشه...!

یهو که یادم افتاد من با دریا قهرم از جایم پاشدم و با اخم گفتم:

__ خیلی خب، من دیگه میرم خونه.

دریاهم فوری از جایش پاشد و گفت:

__ رز، چیشد یهو؟ چرا آب روغن قاطی کردی؟

__یادت رفت چیکار کردی؟

__باشه رز، می دونم اشتباه کردم که بهت خبر ندادم، الان هم مثل چی پشیمونم.

نگاهی بهش انداختم وبا اخم گفتم:

__سگ.

__ها؟

__میگم مثل سگ پشیمونی!

یهو زد تو سرم و باخنده گفت:

__خیلی بیشعوری!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم، خودم از همون اول میخواستم باهش آشتی کنم؛ زیادی

این دعوا مون کش پیدا کرده بود، به خودم که نمی تونستم دروغ بگم من از دریا یه

لحظه هم نمی تونسم دور بمونم، دریا تیکه ای از وجود من بود...!

داشتم شام درست می کردم که صدای باز شدن در رو شنیدم؛ بیخیال سیب زمینی

هاشدم و رفتم توی حال و ساشا رو دیدم که داشت با گوشیش ور میرفت...!

__ساشا؟؟

برگشت سمتم و سلام کرد؛ جوابش رو دادم و گفتم:

__چقدر زود اومدی امروز!

پوفی کشید و گفت:

__آره، کار داشتم.

نگاهی به سرو وضعشانداختم؛ صورتش داد میزد که کلافه ست و ازیه چیزی عصبانیه!

یکم رفتم جلوترو با لحن آرومی گفتم:

_ساشا خوبی؟؟

نشست رو مبل و نفسش رو فوت کرد بیرون:

_رز؛ میگم تو مشکلی نداری اگه یه نفر امشب بمونه اینجا؟

با تعجب گفتم:

_مشکل که نه...! ولی کی؟؟

_چند وقت پیش به پدارم، یکی از دوست هام تو تهران گفتم یه کارشناس خوب
واسه ی آزمایشگاه خم می خوام، اونم امروز زنگ زدو گفت که یکی رو داره میفرسته
و ساعت ۸ شب میرسه...!

_خب؟

ادامه داد:

_خب دیگه پس فردا تولد امام رضاست؛ همه ی هتل هاهم اتاقاشون یا پرند یا رزرو
شدن؛ دختره هم از اونایی هست که هرجایی باب میلش نیست، ولی اینجور که پدارم
میگفت کارش درسته... خودم هم دورا دور میشناسمش.

ابروهام ناخوداگاه رفت بالا؛ دختره؟؟

وقتی دید ساکتتم گفتم:

_ولی اگه تو معضبی یا مشکلی داری فوقش میفرستمش خونه منشیم.

سرم رو به معنی نه تکون دادم و گفتم:

_نه بابا؛ این چه حرفیه؟ همش یه شبه دیگه!

لبخند تشکر آمیزی زد و گفت:

_ دستت درست؛ پس من برم دنبالش، ساعت شیشه تا برم هشت شده...!

داشت میرفت بیرون که سریع پرسیدم:

_ ساشا؟ اسم و فامیلش چیه؟

ساشا تک نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ گیتی؛ گیتی ثابتی...

ومن اون شب نمی دونستم که صاحب این اسم و فامیل، قراره یه روزی منو از یه

خواب عمیق بیدار کنه...!

نگاهی به دیزاین خونم انداخت و پاروی پا گردوند.

_ به من گفته بودند، همه چی هماهنگ شده ساشا!

اخم کرد مو دندون ساییدم روی هم، چرا انقدر صمیمی؟

ساشا مثل وقت هایی که با کارمندهاش حرف میزنه خشک گفت:

_ راستش؛ مهندس آذین دیر به من اطلاع داد، وگرنه حتما واست محیط مناسبی در

نظر می گرفتم.

سری تکون داد و چیزی نگفت؛ علاقه ای به باز کردن صحبت با این دختر خانومی که

لهجش داد میزد، چند سالی رو به لطف پول پدر جان آمریکا بوده رو نداشتم، برای

همین رو به ساشا گفتم:

_ می خوام یه زنگ دیگه بزن ببین چرا هنوز غذاها رو نیوردندا!

ساشا با اخم باشه ای گفت و از جاش پاشد؛ هنوز هم از دستم ناراحت بود که چرا غذایی که خودم درست کرده بودم رو سرو نکردم، که حق هم داشتم نمی خواستم لوس بازی این دخترک فرنگ رفته رو سر خوردن غذای خونگیم ببینم...!

و ای کاش می دونستم این حس بدی که نسبت به این آدم دارم از کجا نعشت می گیره...؟

_ خیلی وقته ازدواج کردید؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ هشت ماهی می شه.

اونم به تبعیت از من ابرو بالا انداخت و گفت:

_ فکر نمی کردم ساشا انقدر زود دم به تله بده!

زبونم رو تو دهنم چرخ می دادم و بعد از مکث نسبتاً طولانی گفتم:

_ فکر نمی کردم قبلاً با ساشا کار کرده باشید!

لبخند موذی زد و گفت:

_ نه کار نکردیم.

هرچقدر منتظر نگاهش کردم جوابی نداد، بیخیال شدم و تصمیم گرفتم حرص خوردنم رو مخفی کنم.

یادم رفته بود حسادت یکی دیگر از ویژگی های مزخرف مربوط به عاشقیه و من دیگه چه راحت عشقم رو به ساشا اعتراف می کردم...

داشتیم شام رو توی سکوت میخوردیم که دوباره صدای منفورش رو شنیدم!

_ ساشا، زنت چقدر کم حرفه!

اومدم جوابی بدم که مهلت نداد و خودش ادامه داد:

_ البته همین‌ه دیگه؛ وقتی زن‌های ایرانی رو مجبور میکنن که خونه نشینی کنند، معلوم میشه که افسرده میشند...! یادمه توهم دوست نداشتی زنت سرکاربره، نمیدونم این چه ایدوئولوژی مسخره‌ایه که شما مردها دارید!

ساشا خواست حرفی بزنه که سریع گفتم:

_ البته همیشه دلیل سکوت یه نفر رو به پای هم صحبتاش هم گذاشت!

ساشا که خندش گرفته بود جلوی خندش رو گرفت و یه لیوان آب سریع رفت بالا؛ گیتی هم چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد و بعد بیخیال شروع کرد به خوردن ادامه غذاش؛ نه، مثل اینکه این دختر انقدری که من باهاش سرجنگ دارم با من نداره...

ساشا که سنگینی نگاهم رو، روی خودش حس کرده بود، عینکش رو از چشمش برداشت و چرخید سمت من.

_ چیه رز؟ از وقتی اومدیم تو اتاق همینجوری خیره خیره داری نگاهم میکنی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ هیچی...!

از جایش بلند شد و اومد نشست کنارم روی تخت.

_ بخاطر هیچی اینجوری بغ کردی؟!

شونه ای بالا انداختم و خیره شدم به خالکوبیش ؛ عادت داشت شب ها بدون پیراهن بخوابه...

دستش رو گذاشت زیرچونم و ، سرم و آورد بالا.

_از، وقتی قضیه سهیل رو فهمیدی باهام سرد شدی...

می خواستم بگم ، مگه قبل از این رابطه ی گرمی باهم داشتیم؟ ولی لب گزیدم و بجاش گفتم:

_ربطی به اون نداره!

_پس چی؟

از رز مغرور، بعید بود که قضیه ی گیتی رو به رو بیاره و دست خودش رو رو کنه برای همین خمیازه ای الکی کشیدم و گفتم:

_ساشا من خیلی خوابم میاد؛ اجازه میدی؟

نگاه طولانی ای بهم انداخت و خودش اون سمت تخت دراز کشید.

آهی کشیدم و دراز کشیدم ؛ دریا راست می گفت؛ ما اصلا شبیه زن و شوهرها نبودیم...!

داشتم به حرص خوردن های دریا میخندیدم که یهو با پاش کوبید به پام و گفت:

_زهرا، حناق، چه مرگته؟ کجای حرف های من خنده داره؟

لا به لای خنده هام گفتم:

_تا حالا بهت گفته بودم خیلی باحال حرص میخوری؟

دریا نگاه غمیگنی بهم انداخت و ناراحت گفت:

_واقعا که!

لبخندی نشست روی لبام، دخترم ناراحت شده بود...

_عزیزم، چرا حرص میخوری؟ فوقش یه جلسه خواستگاریه و جواب منفی تو!

_نه؛ این سری فرق داره بابام خیلی پسره و خونوادش رو قبول داره!

با تعجب به اشک هایی که تو چشمش حلقه شده بود نگاه کردم و گفتم:

_دریا! داری گریه می کنی؟ عزیزدلم هیچکس نمیتونه تورو مجبور کنه!

دماغش رو کشید بالا و گفت:

_چرا می تونه؛ رز من بیست و هفت سالمه، مامان و بابا پاشون رو گذاشتن رو

خرخرم، کلی حرف پشت سرم توی فامیل هست.

سرش رو گذاشتم رو سینم و اجازه دادم خودش رو خالی کنه...

یکم که گذشت سرش رو آورد بالا و اشک هاش رو پاک کرد.

_بهتری؟

_آره...

لبخندی زدم بهش و گفتم:

_به نظر من این یه جلسه خواستگاری رو بگذرون؛ خدارو چه دیدی شاید قسمت

همین پسر دوست بابات بود...!

غمگین گفت:

_ نیست، این آدم قسمت من نیست!

_ باشه عزیزم؛ فوقش اگه نخواستیش میام با عموخاله حرف میزنم؛ دریا من اجازه نمی دم کسی تورو مجبور به انجام کاری کنه!

سری تکون داد و آروم گفت:

_ خوبه که هستی!

از جایم پاشدم و سرش رو ب*و*سیدم...

_ تو همه ی خونواده ی منی، دریا!

نگاهش رو چرخوند تو صورتم و گفت:

_ پس ساشا چی؟

خندیدم و انگشتم رو زدم نوک بینیش.

_ حسود خانم!

_ جدی میگم رز؛ پس اون چی؟! لان هم نگاه، اسمش رو که آوردم لبات به خنده باز شد!

با لبخند بهش نگا کرد مو گفتم:

_ یعنی انقدر ضایع ام؟!!

نگاه دریا خشک شد رو صورتم.

_ ات... اتفاقی بینتون افتاده؟

_ نه بابا توهم...!

منتظر نگاهم کرد که پشتم رو کردم بهش و رفتم سمت پنجره...!

_بینمون اتفاقی نیفتاده ؛ ولی تو قلب من اتفاقیی داره میفته...! حسابی و بیرونم کرده و داره از اول میسازتم...!

_منظورت ساشاست؟ رز؟!

نگاهی به صورت بهت زدش انداختم و دوباره چرخیدم سمت پنجره:

_باورش برای خودم هم سخته، چه برسه به تو.

صدای قدم هاش رو شنیدم ؛ دستش رو گذاشت روی شونم و برم گردوند.

_رزى تو ...! تو عاشق ساشا شدی؟!

اشاره ای به قلبم کردم و گفتم:

_آره ؛ این دوباره شروع کرده به کار کردن...! دوباره می خواد رزای چند سال پیش رو به یادم بیاره.

چیزی نگفت و بی حرف فقط نگاهم کرد ؛ انگار می خواست حرف دلم رو از توی چشم هام بخونه!

هنوز بینمون سکوت بود که تقه ای به در خورد و منشی جدیدم اومد داخل..

_خانم ؛ جلسه پنج دقیقه ی دیگه شروع میشه!

سری تکون دادم و رو به دریا گفتم:

_میای دیگه؟

لبخند کج و کوله ای تحویلیم داد و گفت:

_آر..آره ...آره، برو میام.

باشه ای گفتم و از کنارش رد شدم.

کلافه از نیومدن دریا به جلسه نگاهی به آقای نوروزی کردم و گفتم:

_حق با شماست، میدونم ریسکش بالاست، ولی اگه بتونیم این دارو رو تولید کنیم، رشد عظیمی توی صنعت داروسازی اتفاق میفته و همین که شرکت ما میشه اولین شرکتی که تونسته این دارو رو توی ایران تولید کنه...

نگاهی به دکتر زمانی که داشت با تفکر نگاهم می کرد انداختم و گفتم:

_دکتر؛ شما معنی حرفای منو می فهمید درسته؟ خواهش میکنم خوب به حرفام فکر کنید!...

_حق با توئه دخترم؛ ولی می دونی اگه پروژه شکست بخوره چه ضرور و زیانی بهمون وارد میشه؟

نفسم رو نامحسوس فوت کردم بیرون ورو به بقیه که داشتن حرفای دکتر زمانی رو تایید میکردن گفتم:

_میدونم میدونم؛ باور کنید درکتون میکنم، درک میکنم که همه از این که این شرکت با این کار به سمت سقوط بره می ترسید ولی باور کنید همونقدری که احتمال شکست هست احتمال پیروزیمون هم هست....! فکرشو بکنید اگه بشه، اگه بتونیم، چه آدم هایی رو از مرگ نجات میدیم... می دونید اگه موفق شیم دیگه لازم نیست از شرکت های اروپایی، اونم با هزار بدبختی این دارو رو وارد کنیم؟

_ما نیاز به یه پشتیبان داریم؛ تنهایی نمی تونیم بریم جلو...

لبخندی اومد روی لبام، این حرف یعنی دارند راضی می شنند...

_نگران نباشید؛ من با آقای اعتماد رییس شرکت [صحت کردم ایشون به ما قول همکاری دادند!

مکثی کردم و ادامه دادم:

_ همه ی شما می دونید که آقای اعتماد همسر من هستند پس از تون می خوام در این مورد نگرانی ای نداشته باشید ...

دیگه حرفی نزدم ، گذاشتم فکر کنند و از حرف هام نتیجه بگیرند...

یکم که گذشت دوباره ادامه دادم:

_ من خودم تصمیم گرفتم به شخصه روی این پروژه نظارت و کار کنم و همه ی وقتم رو بزارم برای ساخت این دارو که میتونه سالانه صدها بیمار مبتلا به این بیماری رو مداوا کنه...!

دکتر زمانی که با شنیدن حرف های آخرم مطمئن تر، شده بود از جایش پاشد و رو به من گفت:

_ کار کردن کنار آدم دلسوز و کار بلدی مثل شما مایه ی مباحثات منه ؛ تا آخرش کنارت هستم دخترم...!

و این استارتی بود برای موافقت بقیه و حاضرم قسم بخورم که اون روز یکی از بهترین روزهای زندگی من بود.

سرخوش از گرفتن موافقت هیئت مدیره، توی راه خونه یه کیلو شیرینی خریدم و رفتم خونه؛ می خواستم یه امشب رو کنار ساشا خوش بگذرونم ، می خواستم یه امشب مثل زن و شوهرهای دیگه باشیم...

شیرینی ها رو چیدم تو ظرف مورد علاقم و بردم تو حال.

_ ای بابا؛ خانم خانما نمی خوای بگی مناسبت این شیرینی چیه؟

خندیدم و نشستم رو به روش

_میگم الان...!

ظرف رو گرفتم جلوش و گفتم :

_بردار تابگم!

دست هاش رو مالید بهم و همونطور که شیرینی برمی داشت؛ گفت:

_به به رولتم هست .

خودم هم یه شیرینی برداشتم و قبل از اینکه گاز اول رو بزنم گفتم:

_موافقت هیئت مدیره رو گرفتم...!

تا اینو گفتم چشم هاش از تعجب گرد شدو با دهن پر، بلند گفت:

_جدی میگی؟

بلند خندیدم و گفتم: ساشا دهنه!

اونم خندید و یه، شیرینی دیگه برداشت.

_این شیرینی گوشت میشه به تنم؛ به به ، به به.

_از فردا استارتش رو میزنم؛ خودم هم دیگه از این به بعد دائم آزمایشگاهم؛ کارای

شرکت هم می سپرم به دریا.

لبخندی زدوگفت:

_می دونستم از پیشش برمیای.

خواستم جوابی بدم که صدای گوشیم رو از توی اتاق شنیدم.

بخشیدی گفتم و رفتم سمت اتاق

انگشتم و که خامه ای شده بود، لیسیدم و گوشیم رو جواب دادم.

_جونم؛ عند پیچوندن .

_رزی؛ سلام!

بی توجه به صدای ناراحتش گفتم:

_علیک سلام؛ یه موقع به رو خودت نیاری که امروز منو پیچوندییا...

_رز؛ کارت دارم!

نشستم رو تخت و گفتم:

_چیشده باز، که دریا خانم ما دماغه؟

_فردا شب میتونی بیای اینجا؟

_خونه شما؟ براچی؟

_مجید اینا میان؛ می خوام توهم باشی.

با گیجی گفتم:مجید دیگه کیه؟

با حرص جواب داد:

_اه رز؛ پسر دوست بابام رو می گم دیگه...!

_آها آها خواستگارت؛ باشه عزیزم حتما میام.

صدای آهش رو که از پشت تلفن شنیدم، جیگرم خون شد.

_دریا آجی؛ خوبی؟ می خوام الان پیام پیشت؟

_نه، دستت درد نکنه؛ خوبم.

نفسم رو فوت کردم بیرون و بعد از مکثی با ذوق گفتم:

_راستی دریا؛ فهمیدی بالاخره هیئت مدیره رو راضی کردم!

_جدا؟ چه خوب خوشحال شدم.

با شنیدن صدای بی حسش حسابی خورد تو بر جکم؛ خواستم باز چیزی بگم که گفت:

_رز؛ مامانم داره صدام میزنه، کاری نداری؟

پوفی کشدم و گفتم:

_نه عزیزم، برو شبت بخیر.

گوشی رو گذاشتم رو دراور و بعد از سفت کردن کش موهام رفتم توی حال؛ ولی

دیدم ساشا نیست!

_وا کجا رفت؟

خواستم برم توی آشپزخونه که صدایی از حمام اومد، رفتم در حمام و تقه ای زدم به

در...

_ساشا؛ رفتی حمام؟

یکم گذشت ولی جوابی نداد.

_دوباره صداش کردم که جواب داد:

_آره منم ..

شونه ای بالا انداختم و رفتم آشپزخونه تاظرف های شام رو بشورم.

چپ چپ نگاهی به دریا که داشت با دمش گردو می شکست انداختم و با غیض گفتم:

_ تو اصلا معلوم هست فازت چیه؟ چندروز پیش که اومدی پیش من، عرزدی که من مجیدو نمی خوام و فلان و بهمان، فرداش اومدی گفتی نه پسر خوبیه و می خوام قبولش کنم؛ اونوقت الان می گی می خوام بهشون جواب منفی بدم؛ خلی چیزی، هستی تو؟؟

سرخوش خندید و گفت:

_ رزی؛ وقتی حرص می خوری خیلی جذاب میشی!

_ مرض؛ روان پریش...

زد زیر خنده و بعد از اینکه خندش تموم شد، گفت:

_ من برم حسابداری، پس فردا باید حقوق بچه ها رو بریزیم.

_ باشه دریا خانوم بیچون منو؛ من که آخرش می فهمم...

یکم نگاهم کرد و بعد از خداحافظی رفت بیرون.

منشی نبود، برای همین بی هوا در رو باز کردم و رفتم تو و از چیزی که دیدم اخم هام رفت توهم...

ساشا نشسته بود روی صندلیش و گیتی روبه روش، تکیه داده بود به میز؛

ساشا تا منو دید از جایش پاشدو اومد سمتم...

_ عه رز؛ تویی؟ بیا داخل بیا.

نگاهی به گیتی که هیچ تغییری به موضعش نداده بود، انداختم و بعد روبه ساشا گفتم:

_ سلام...! فکر می کردم تنهایی، برای همین نهار آوردم باهم بخوریم.

ساشا لبخندی زد و گفت:

_ خیلی هم خوب؛ بیا بشین که دارم از گرسنگی هلاک میشم؛ گیتی هم دیگه کارش تموم شده بود باهام؛ نه گیتی؟

کم مونده بود ابرو هام دیگه بره تومو هام؛ گیتی صد اش می کرد؟

گیتی اومد سمت من که توی چارچوب در ایستاده بودم و با همون لهجه ی افتضاحش گفت:

_ آره کارم تموم شده...! خوشحال شدم دیدمت!

سری و اشش تکون دادم که با گفتن فعلنی از کنارم رد شد و رفت.

درو بستم و نشستم رو به روی ساشا؛

همونجور که ظرف های غذا رو درمیوردم گفتم:

_ فکر می کردم موقتیه موندنش!

_ کی؟ گیتی؟ کارش خوب بود برای همین نگهش داشتم!

دندونام رو ساییدم روهم و آهانی گفتم.

ساشا قاشق اول و خورد با دهن پر گفت:

_ دستت درد نکنه؛ از صبح تا حالا داشتم با رییس شرکت کیمیا سروکله می زدم...

رییس شرکت کیمیا؟ یعنی همون کیاوش مجد مغرور؛ رقیب اصلی شرکت من!

_ سروکله می زدی؟ یعنی چی؟

_ می شناسیش نه؟ لامصب خیلی غده؛ زیربار نمی رفت که ده درصد سهام شرکتش

رو بزنه به نامم!

با تعجب گفتم:

_خب اون برای چی باید همچین کاری کنه؟!

جرعه ای آب خورد و گفت:

_در ازای اینکه من برای پروژه ی جدیدیش باهاش همکاری کنم!

دیگه کم مونده بود چشم هام از حدقه بزنه بیرون؛ بلند گفتم:

_همکاری؟ با کیاوش مجد؟ ساشا می دونی اون در نقطه ی مقابل من قرار داره؟؟

بیخیال گفت:

_خب که چی؟

با حرص جواب دادم:

_خب که چی؟ ساشا اگه موفق بشه، موقعیت فعلی شرکت من به خطر میفته ...! من

الان دارم روی یه پروژه ی خیلی حساس کار میکنم.

دست از خوردن برداشت و زل زد بهم.

_ببین رز؛ من هرکاری که به نفع شرکتم باشه انجام میدم! از نظر من و کارشناسم ام

این کار به نفع شرکت منه؛ اوکی؟

_کارشناست؟ همین خانم گیتی ثابتی درسته؟

جوابی نداد که ادامه دادم:

_من چی؟ من برات مهمم؟

کلافه به عادت همیشگیش پنجه هاش رو فرو کرد توموهاش و گفت:

_بس کن رز، تو می دونی جایگاهت تو زندگی من چیه...

می خواستم بگم نه نمی دونم، دقیقا معلوم کن که جایگاهم تو زندگی تو چیه، ولی مثل بقیه ی حرفام، نداشتم از دهنم بزنه بیرون.

_حالا اجازه هست غدام رو بخورم؟

حرصی نگاهش کردم و چیزی نگفتم که اونم بیخیال شروع کرد به خوردن ادامه ی غذاش...

نگاهی به ساعت انداختم و لب جویدم؛ سابقه نداشتم ساشا تا این موقع از شب بیرون بمونه...!

نشستم پشت میزو نگاهی به کیک تولدی که خودم با هزار وسواس برایش درست کرده بودم انداختم؛ امشب تولد ساشا بود و می خواستم مثلا سوپرایزش کنم، می خواستم امشب تمومش کنم و همه چی رو بهش بگم نمی تونستم دیگه اینطوری زندگی کنم.

گوشیم رو برداشتم و بعد از کلی دست دست کردن بالاخره شمارش رو گرفتم؛ هرچی نباشه، پای غرورم این وسط بود!

ساعت داشت ده میشد، بعد از شنیدن صدای نفرت انگیز زنی که می گفت دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد، با حرص گوشیم رو انداختم رو کاناپه و رفتم تو آشپزخونه و کیک رو برداشتم وهمونجوری انداختمش توی سطل زباله؛ کادوش هم برداشتم و بردم تو کمد قایم کردم تا بعدا درموردش یه فکری کنم...!

با شنیدن صدای تلق تلقی که از توی اتاق میومد از خواب پریدم؛ چشمام رو یکم مالیدم تا بلکم خواب از سرم بپره. از جام پاشدم و رفتم توی اتاق.

_سلام!

_عه سلام، بیدار شدی؟! ای بابا نمی خواستم بیدارت کنم ها.

_دیر اومدی...!

پیراهنش رو درآورد و گفت:

_آره؛ بچه ها واسم یه مهمونی کوچیک گرفته بودن.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

_رز؛ من یکم کارهام مونده، میرم اتاق کارم احتمالاً همونجا هم بخوابم تو بخواب.

سیب تو گلوم رو که هر لحظه داشت بیشتر طناب دار میشد دور گردنم، به زور قورت

دادم و گفتم:

_باشه!

از کنارم رد شد که صداش زدم:

_بله؟

لبخند کمجونی زدم و گفتم:

_تولدت مبارک!

اونم لبخند کجی بهم تحویل داد که بیشتر شبیه به پوزخند بود و بعد از گفتن مرسی

رفت توی اتاقش ...

از اون شب، ساشا کارهای باقی مونده ی شرکتش رو تو اتاق کارش انجام میداد و

همونجا هم می خوابید و من چقدر ساده و خوش باور بودم...!

نگاهی به خرگوش مرده ی تو قفس انداختم و کلافه دستی به صورتم کشیدم!

_ آروم باش دخترم، تازه آزمایش اوله.

سرم رو چرخوندم سمت دکتر زمانی که این حرف رو زد بود و گفتم:

_ حق باشماست؛ زوده واسه ناامیدی...!

لبخندی بهم زدو گفت:

_ آفرین، حالا هم این قیافه ی درهمت رو درست کن که بقیه ی بچه ها این قیافت رو

بینن حسابی خودشون رو می بازن...!

متقابلا لبخندی زدم؛ این مرد عجیب بهم آرامش می داد .

بعد از یه سخنرانی مختصر و انرژی ای که به تیمم دادم ، مرخصشون کردم و خودم

هم راه افتادم سمت خونه؛ خستگی داشت دیگه از پا درم می آورد.

حوصله نداشتم ماشین رو بذارم پارکینگ، برای همین سر کوچه پارکش کردم؛ داشتم

از ماشین پیاده میشدم که یهو دیدم گیتی از ساختمونمون اومد بیرون ...!

نفس هام تند شده بود و عرقی روی پیشونیم نشست؛

دلَم گواه بد میداد، فوری رفتم سمت ساختمون و به هر جون کندنی که میشد رسیدم

دم واحدمون ...

کلیدو انداختم و در و باز کردم که همون لحظه بوی عطرزنونه ای زد زیر بینیم!

دیگه کم مونده بود سخته کنم که ساشا جلوم ظاهر شد !

_ سلام؛ بالاخره اومدی؟

_ سلام...! مهمون داشتی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_مهمون؟

سری تکون دادم و اشاره ای به استکان چایی روی میز کردم

_آخه تو که چایی نمی خوری...!

نگاهی به میز انداخت و رو به من گفت:

_آها؛ آره ، یکی از بچه های شرکت اینجا بود !

چرا نوک انگشت هام ذوق ذوق میکرد؟

به خنده گفتم:

_از ساشا اعتماد بعیده اینجوری جلوی کارمندهاش بگرده ...!

وبعد اشاره ای به شلوارکش کردم ؛ خنده ام دیگه به چی بود؟

خندیدو جوابی نداد؛

من الان این خنده رو چی معنی کنم جناب اعتماد؟

از بعداز ظهر که گیتی رو دیده بودم یه لحظه هم آرام وقرار نداشتم ؛ دلم شور میزد از

همون دلشوره هایی که وقتی مامان تو بیمارستان بود ، از همونایی که تومدرسه بودم

و دلم شوربابامو تو خونه میزد، از همونایی که عمو رو هروقت میدیدم نصیب دلم می

شد...!

حسش می کردم ، حس می کردم که قراره یه اتفاق هایی برای زندگی قسطی و اجاره

ای که با ساشا داشتم بیفته...

دراتاقش رو با عصبانیت باز کردم و تقریبا داد زدم:

_ این کارها یعنی چی؟

ساشا روی تختش نیمخیز شد و با گیجی گفت:

_ رز؛ چی شده؟

_ تو باید به من بگی، چی شده؟ این کارهای شرکت تو تمومی نداره؟

اومد جلوم ایستاد و با بهت گفت:

_ چته؟ دختر چرا انقدر عصبی هستی؟!

آب دهنم رو تند تند قورت دادم و بیشتر صدام رو بردم بالا و بی توجه به حرفش گفتم:

_ شایدم بهونته! اصلا البته که بهونته ...! مطمئنم شب ها میای اینجا و به این فکر

میکنی که چجوری شرمنو از زندگیت بکنی...!

از کی تا حالا لرزش دست پیدا کرده بودم؟

_ نه ساشا؛ حق نداری به این چیزا فکر کنی...! چون تو اومدی توی زندگی من، تو منو

اوردی به زندگی خودت...

دست هام رو که هی توی هوا تکون می دادم گرفت و کشوندم سمت خودش؛

_ هییییییش؛ آروم باش رز، الان سکنه می کنی...

بالاخره بغض گلوم شکست؛ با گریه گفتم:

_ خسته شدم خسته شدم ... از خستگیام خسته شدم!

از لابه لای اشک هام دیدم که چشماش غمگین شد و طرز نگاه کردنش بهم عوض

شد!

کشوندم تو بغلش و دستش رو نوازش وار روی موهام تکون داد ؛

و من ایکاش می تونستم همین لحظه ، درست همین لحظه ای که این آغوش رو داشتم و بوی عطر کاپتان بلکش با بوی عطر من یکی شده بود رو برای همیشه نگه میداشتم و زمان رو متوقف می کردم ...!

_من چیکار کنم باتو؟

لرزش دست هام بیشتر شد، چرا همش از این جمله ی لعنتی استفاده می کرد؟ اون روزهم، همین جمله رو به زبون آورده بود...!

نگاهی به صورت غرق در خوابش کردم و اشک سمجی که سر خورده بود روی گونم رو با پشت دست پاک کردم. از روی تخت بلند شدم و رفتم توی تراس، نگاهی به خیابون خلوت و ساختمون هایی که تک و توک چراغ هاشون روشن بود انداختم . حسم مبهم بود؛ نمی دونستم چی درسته ، چی غلط؟! نمی دونستم باید از کدوم راه برم ...؟! امشب وقتی نگاه ساشا رو به خودم دیدم مطمئن شدم که عشقی که من بهش داشتم کاملاً به طرفه بود ولی این سوال که چرا پس انقدر به ازدواج با من اصرار داشت ،مثل خوره افتاده بود توی وجودم...!که البته جواب این سوال رو خیلی زودتر از اونی که فکرشو می کردم گرفتم...!

تلفن های وقت وبی وقتش ،رفت و آمدهای نامعلومش، همه دست به دست هم داده بودن تا من ،الان توی این نقطه قرار بگیرم !

بیخیال غروری که داشت خودش رو به درو دیوار می زد، شدم و زنگ واحدش رو فشردم ...!

طولی نکشید که در باز شد و قامت ظریفش توی چارچوب در جلوم خودنمایی کرد؛ از دیدنم جا نخورد، انگار می دونست دیر یا زود می رم سراغش!

خونسرد پاش روانداخت روپاش و گفت:

_ نمی خوام این سکوتت رو بشکنی؟

یکمی به طرفش مایل شدم و شروع کردم به حرف زدن:

_ بین خانوم، من آدم جنگیدنم؛ از هیچی به اینجا رسیدم؛ هرکاری که تو بگی توی زندگی کردم...! تا قبل از اینکه برم دانشگاه، بخاطر اینکه دستم جلوی کس و ناکس دراز نشه دست فروشی کردم، پرستاری کردم ... ولی نداشتم حتی یه نفر دستش سمت داشته های من دراز بشه چون با زحمت بدستشون آورده بودم...! توی این سن تونستم از یه چیزایی جون سالم بدر ببرم که صدتا بهتر از تو حتی خوابش هم نمی توندن ببینند...!

لرزش صدام رو گرفتم و دوباره ادامه دادم:

_ خیلی چیزها تو زندگیم نداشتم، خیلی چیزها هم به ناحق ازم گرفتن، خیلی کس هارو دوست حساب می کردم ولی طعم خنجرشون رو که از پشت بهم زدند چشیدم...! اولی بازهم از پا نیفتادم، بازهم کسی نتونست نفسم رو بیره...! من همیشه خودم بودم و خودم؛ دقیقا مثل الان که خودم نمی زارم کسی پاش رو توی قلمروی زندگی من بزاره!

نفسی گرفتم و منتظر حرفاش نمودم؛ از جایم بلند شدم و روبهش گفتم:

_ همه ی این هارو گفتم تا بفهمی تو حتی اندازه ی اینکه رقیب منم بشی نیستی پس تورتو برو یه جای دیگه پهن کن!

کیفم رو انداختم روشونم و پشتم رو کردم بهش و راه افتادم.

_حق باتوئه؛ من حتی اندازه ی اینم نیستم که رقیب تو بشم! تو زن قویی هستی
؛از تک تک رفتارهای معلومه...!

روم و کردم سمتشو منتظر نگاهش کردم.

_ولی اگه درست بهش نگاه کنی، متوجه می شی که مشکل از من و تونیست! مشکل
از مردیه که تو بخاطرش پاروی غرورت گذاشتی و تا اینجا اومدی...!

لبخند موذیبی زد و ادامه داد:

_حتی من هم می تونم از نگاه ساشا بخونم که هیچ احساسی به تو نداره...!
پوزخندی زد و گفتم:

_ من حرفام رو زدم بهتره جدی بگیریشون ...!

داشتم از در می رفتم بیرون که صدایش رو از پشت شنیدم:

_تو هم بهتره این حرف منو جدی بگیری؛ آدم های زندگیت رو اشتباه انتخاب کردی؛
مخصوصا مهمترینش رو...!

حرفش رو نشنیده گرفتم و در رو محکم پشت سرم بستم ولی ای کاش می دونستم تا
اینجا اومدنم چقدر بی فایده بوده...!

خودکار رو کلافه چندبار توی دستم جابه جا کردم ولی این کارم فایده ای نداشت به
جز اینکه برگه ی چک رو خراب کنم!

_خانم تجلی، حالتون خوبه؟ می خواید درجه ی شופاژ رو بیشتر کنم؟ احتمالاً لرزش
دستاتون بخاطر سرماست!

توجهی به حرفش نکردم؛ چون خودم می دونستم لرزش این دست ها بخاطر شب گذشته ست؛ شبی که ساشا نیومد خونه و من خوب می دونستم که کجا و تو آغوش کدوم زن شبش رو سر کرده؛ لعنت به زن هایی مثل تو گیتی...لعنت!

_این چک رو ببر دریا امضا کنه

_خانم؛ خانم منصوری امروز نیومدن!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_نیومدن؟ مگه می شه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_نمی دونم!

_خیلی خب؛ تو می تونی بری، این هم بده آقای شمس امضا کنه!

چک رو از دستم گرفت و رفت بیرون. سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی؛ خواستم چشمام رو ببندم که گوشیم زنگ خورد. دکتر زمانی بود! خدا کنه خبر بد نده که دیگه کشش خبر بدرو ندارم...!

_سلام آقای دکتر!

_سلام دخترم ... مژده بده مژده!

از شنیدن صدای خوشحالش نیم خیز شدم...

_دکتر؟ خبری شده؟

خندید و گفت:

_بله که شده؛ اونم چه خبری...

_تورو خدا زودتر بگید؛ دارم سخته می کنم!

_همینجوری خشک و خالی نخیه_____ر نمی شه...!

خندم گرفته بود

_آقای زمانی؛ لطفا!

دوباره خندید و گفت:

_ترلان زنده است ...! زنگ زدم اجازه بگیرم بریم فاز دو!

از خوشحالی جیغ خفه ای زدم و با بهت گفتم:

_راست می گید؟

_ب_____عه؛ گفتم که ناامید نشو...

سرخوش خندیدم و اجازه ی رفتن به فاز دو رو دادم؛ ترلان اسم خرگوش چهارمی بود که روش آزمایشات و انجام می دادیم...! سه تای قبلی یه روز بعد از تزریق دارو مرده بودند و زنده بودن این چهارمی یعنی بدست آوردن پنجاه درصد از موفقیت...! این خبر تونسته بود درد و عذاب این چند وقتم رو بشوره و ببره؛ سریع از شرکت راه افتادم سمت خونه، می خواستم لباس عوض کنم و این خبر رو با گل و شیرینی به دریا و ساشا بدم! امروز اصلا حوصله نداشتم برای همین شلخته پلخته اومده بودم شرکت...

مانتو شلوارم رو پوشیدم و رفتم جلوی آینه که از توی آینه چشمم خورد به پیراهنی که ساشا دیشب پوشیده بود و الان افتاده بود روی تخت. بی اختیار رفتم سمتش؛ به محض اینکه برش داشتم بوی عطرزنونه ای خورد زیر بینیم ...! عطری که با عطر

کاپتان بلک ساشا قاطی شده بود...!عطری که با شنیدن بوش سر خوردم روی زمین
...!عطری که خیلی خوب بوش رو می شناختم...!

دست تو، تو دست من بود، دلت اما جای دیگه
تو خودت خبر نداری، اما چشمات اینو میگه
مدتی بود حس میکردم، که دلت یه جا اسیره
پشت پا زدی به بخت کی واست جز من میمیره
تو میگی، یه وقتا گاهی، پیش میاد یه اشتباهی
نه دیگه، دیگه نمیشه، واسه تو نمونه راهی
تو میگی، یه وقتا گاهی، پیش میاد یه اشتباهی
نه دیگه، دیگه نمیشه، واسه تو نمونه راهی
دیگه دیدنم محاله، دیگه برگشتم خیاله
سزای کارت همینه، دل از اون نگات بیزاره
تو میگی، یه وقتا گاهی، پیش میاد یه اشتباهی
نه دیگه، دیگه نمیشه، واسه تو نمونه راهی
تو میگی، یه وقتا گاهی، پیش میاد یه اشتباهی
نه دیگه، دیگه نمیشه، واسه تو نمونه راهی
تو میگی، یه وقتا گاهی، پیش میاد یه اشتباهی

نه دیگه، دیگه نمیشه، واسه تو نمونه راهی

تو میگی، یه وقتا گاهی، پیش میاد یه اشتباهی

نه دیگه، دیگه نمیشه، واسه تو نمونه راهی

(محال_شادمهر عقیلی)

آهنگ رو دوباره پلی کردم و باز سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشم هام رو بستم ؛ یکم که گذشت صدای باز، شدن در و بلافاصله جیغ دریا به گوشم رسید.

_وااایییی رزی؛ راسته که ترلان زندست!؟

چشم هام رو باز کردم و به صورت هیجان زدش لبخندی زدم:

_آره عزیزم، راسته...!

بلند خندید و گفت:

_وای یکی من رو بگیرههه... بیشعور نباید زودتر خبر بدی؟

شقیقه هام رو مالیدم و گفتم:

_یکم حال ندارم!

لباش رو غنچه کرد و با لحن چندشی گفت:

_چرا عشششق من؟ چی شده!؟

خندیدم و گفتم:

_زهرمار، ده بار گفتم اینجوری حرف نزن!

خودش هم خندید و اومد نشست روی دسته ی صندلیم.

_ خیلی خوشحالم، رزی!

_ منم!

_ دلم یه جشن بزرگ می خواد!

_ منم!

از جاش پریدوب*و*سه ای به گونم زدو با جیغ گفت:

_ عاشقتم، عاشقتم!

بغضم رو قورت دادم و با لبخند گفتم:

_ منم!

همون لحظه منشی اومد داخل و رو به من گفت:

_ رییس بیلطتون رو گرفتم!

سری تکون دادم و گفتم:

_ ساعت هشت دیگه؟

_ بله رییس!

_ ممنون؛ می تونی بری!

به محض اینکه منشی رفت دریا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_ بیلط واسه چی؟

_ یه سفر باید برم اصفهان؛ یه کنفرانس بین شرکت های تولید کننده و پخش دارو

برگزار می شه؛ باید اونجا باشم!

_وا؟ تو که هیچوقت خودت از این جور جاها نمی رفتی! یا من رو می فرستادی یا
ملیحه رو...!

چشم هام رو ازش دزدیدم، خدایا چطور، به این دختری که منو عین کف دستش بلد
بود، دروغ می گفتم؟

_این سری لازمه خودم برم!

یکم خیره خیره نگاهم کردو بعد از مکثی باشه ای گفت ...

داشت از اتاق میرفت بیرون که صداش زدم و رفتم سمتش و بدون اینکه بهش مهلت
بدم ، محکم بغلش کردم!

_دریا، می دونی که چقدر دوستت دارم، نه؟

خندیدو ضربه ای به کمرم زد!

_رزی؛ تو که از اینکارها نمی کردی؟ نکنه بخاطر این سفره لوس خانوم...؟! عوووو حالا
انگار میره سفر قندهارا!

چیزی نگفتم و محکمتر بغلش کردم؛ شاید آخرین باری بود که این آغوش خواهرانه
نصیبم میشد...! من تصمیم رو گرفته بودم؛ قرار نبود دیگه توی زندگی ساشا بمونم...!

لباس هام رو که جمع کردم یه لحظه چشمم افتاد به تراس و یهو یادم اومد مرغ عشق
هام رو از دیشب نذاشتم تو اتاق ؛ فوری دویدم تو تراس وبا دیدن مرغ عشق هایی
که بی حرکت افتاده بودن کف قفس ، بغض راه گلوم رو بست ؛حتی اینارهم نتونستم
نگه دارم...!

"_ساشا! اینا چین؟

_مرغ عشق.

_برای چی خریدیشون؟

_برای تو؛ برای خودمون!

_این ها نماد عشقن...!

_خب برای شروع بدنیت ؛هوم؟

_پس دیگه باید شروع کنیم...؟! ”

با حرص بغضم رو قورت دادم و قفس رو برداشتم و همونجوری انداختم توی سطل زباله...! لپ تاپ رو روشن کردم و رفتم توی گوگل؛ باید از یه چیزی مطمئن میشدم...! اسمی که توی این ده ماه تقریبا هرشب جلوی چشمم روی سینه ی ساشا بودرو سرچ کردم و منتظر شدم ، تا بالاخره بفهمم معنی این اسم لعنتی رو صفحه که اومد بالا، با دیدن معنی اسم بغضم تبدیل شد به هق هق ...!

با چشم های اشکیم نگاهی به عکس ساشاکه روی میز بود انداختم و زیرلب گفتم:

_این توبودی که گفتم عشق رو شروعش کنیم... عشقی که از اولم مال من نبود...!

"هیچکس جز من عاشقت نبود و نیست

هیچکس واسم شبیه خود تو نیست

ازمن بی تو چیزی نمیمونه

اسمت رومه دوستت دارم دیوونه "

چمدونم رو گذاشت توماشین و گفت:

_ای کاش می داشتی باهات بیام؛ حداقل تا فرودگاه تنها نمی رفتی...! گفتی ساعت چنده پروازت؟

نمی فهمیدم چی داشت می گفت، فقط داشتم نگاهش می کردم؛ می خواستم خط مشی صورتش رو از حفظ شم...

_رز؟

فکر کنم اسمم رو هم دیگه باید عوض کنم این دفعه دیگه چیزی ازش نمی مونه اگه بخوام مخففش کنم...

_جانم؟

جا خورد از گفتن جانمی که نصیبش کردم، اون من رو آرزو به دل گذاشت ولی من نمی خواستم این کارو باهاش بکنم... با اینکه شنیدن این کلمه از زبون من مسلما آرزوش نبود...!

_می گم پروازت ساعت چنده؟

_هشت.

_کی برمی گردی؟

ناخواسته پوزخندی نشست رو لبم؛ می خواست ببینه چقدر وقت داره برای بودن با اون، یه عمر وقت داری مرد خ*ی*ا*نتکارمن، یه عمر وقت داری...!

_سه روزدیگه!

سری تکون دادو گفت:

_باشه؛ پس مواظب خودت باش!

چه جمله ی نفرت انگیزی، دیگه به چه امیدی باید مواظب خودم باشم؟ سوار ماشین شدم و نگاه آخر رو بهش انداختم و شانس آخرم رو برای شنیدن جانم گفتنش امتحان کردم...

_ساشا؟

_بله؟

چونم ناخودآگاه به لرزه افتاد، چرا انقدر بی رحم بود؟

_توهم مواظب خودت باش.

لبخندش رو تو ذهنم حک کردم، برای روزهای دلتنگی لازم می شد...!

توماشین نشسته بودم و خیره شده بودم به گنبد و گلدسته؛ ناخودآگاه خندم گرفت ... زدم زیرخنده و به آسمون بالای سرم نگاه کردم.

_حالا من بگم خدایا شکرت؛ خدایا خودت خندت نمی گیره؟

دوباره خندیدم؛ انقدر خندیدم که اشک چشم هام روون شد ... !

_خدایا، دمت گرم چی می شد سهم من از دنیات بجای گریه ی وسط خنده؛ خنده ی وسط گریه می بود...؟!

معدۀ ای که به سروصدا افتاده بود نشون میداد که سه چهار ساعتی هست که اینجا توی ماشین با بدختیام کنار هم کز کرده بودیم. اشک های خشک شده ی روی صورتم و سیاهی زیرچشم هام رو با دستمال پاک کردم و ماشین و روشن کردم.

بیخیال آسانسور شدم و از راه پله ها رفتم بالا یکم وقت کشی که بجایی بر نمی خورد... جلوی در آپارتمان ایستادم و زل زدم به در خوب می دونستم پشت این در چی ها انتظارم رو می کشید ... یعنی من انقدر قوی بودم که طاقت این درد و داشته باشم؟ نه به خدا که نبودم، حتی آهن هم زنگ می خوره، فولاد هم می شکنه؛ من که دیگه از گوشت و استخون بودم... نمی خواستم برم تو، دلم نمی اومد اینجوری شاهد نابود شدن خودم و زندگیم باشم؛ زندگی ایی که هیچوقت سهم من نبود، زندگی ایی که از من دزدیده شده بود، زندگی ایی که می گن تقدیر من بود... بالاخره بعد از نیم ساعت جنگ عصابی که با خودم راه انداخته بودم دررو با آرومترین سرعت ممکن باز کردم... وارد راهرو که شدم صدای خنده هاشون مطمئنم کرد که امشب، شب مرگ رویاهامه... صدای کلیدایی که از دستم افتاد روی پارکت ها جفتشون رو از جا پروند و من خیره ی چشم های آبییش شده بودم، چشم هایی که از بهت گشاد شده بودند، بهتی که کم کم جاش رو داد به ناراحتی و حالا این ناراحتیت به چه درد من می خورد؟

ساشا سکوت رو شکست یه قدم اومد سمتم.

_رز؟

چی باید می گفتم؟ اصلا... اصلا باید چیکار می کردم؟ چرا این چشم ها دست از سر نگاه کردن به اون بر نمی داشتن...!

چشماش که بارونی شد، دست هام مشت شد؛ چطوری هنوز دوشش داشتیم؟

_ر... رزی؟

چطور هنوز از اون "ی" ایی که به آخر اسمم می چسبوند خوشم می اومد؟

اشک هام رو پس زدم و بغضم رو قورت دادم...!

چرا؟ چرا بامن؟ چرا دریا؟

سری که پایین افتاد مهر تاییدی بود روی خ*ی*ا*نتش و دلیلی واسه چکیدن
اولین اشک روی گونه ی من ...!

لیوان آبی که سمتم گرفته بودو ازش گرفتم و جرعه ای خوردم.

جایی به غیر از اینجا نداشتم که برم؛ ببخش مزاحمت شدم.

لبخند آرامش بخشی زدو گفت:

این چه حرفیه دختر؟ خوب کاری کردی اومدی.

نتونستم جوابش رو با لبخند بدم؛ اصلا چطور با اون حال می تونستم لبخند بزنم؟!

حالت خوبه؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

میدونی حال من مثله چیه؟

منتظر نگاهم کرد که گفتم:

فکر کن، دعوات میشه تو یه نفری اونا ده نفر، اولی می زنه، میزنی! دومی می زنه، می

زنی ... سومی، چهارمی ... خسته می شی؛ ناامید می شی که دیگه مردی؛ پنجمی می

زنه، سکوت می کنی ... شیشمی، هفتمی، سکوت می کنی ...! هشتمی می زنه گریه می

گیره...! نهمی می زنه می افتی به التماس که نزن دارم می میرم؛ دهمی دلش می

سوزه، نگاهت می کنه، یه دونه لازم داری تا مرگ ولی نمی زنه!

سرم رو آوردم بالا و با گریه گفتم:

_من دهمی رو می خوام...

چشم های اونم پر اشک شده بود! نشست کنارم و سرم رو گرفت تو بغلش و کی
فکرش رو می کرد من، رزا تجلی، یه روزی تو بغل زنی که فکر می کرد رقیب
عشقیشه خودش رو از گریه خالی کنه...؟!

"از پنجره نگاهی به آسمون همیشه صاف مشهد کردم و زیر لب گفتم:

سرگردون دنیایی شدیم که خودش هم هیرون و ویرون دور خودش فقط می چرخه...
باشنیدن صدای تقه ای که به در خورد برگشتم و منتظر زل زدم به منشی کم سن
وسال ولی کاربلدم.

_خانم؟ خبرنگارها تا ده دقیقه ی دیگه می رسند؛ خواستم خبر بدم که آماده شید.

لبخندی زدم و گفتم:

_ممنون، الان آماده می شم!

_یه چیز دیگه هم هست!

_چی؟

_یه آقایی خیلی اصرار دارند، همین الان شمارو ببینند!

می دونستم کیه ولی با این حال پرسیدم:

_اسم و فامیلش رو نگفت؟

_چرا چرا؛ آقای اعتماد!"

باحرص زل زدم به گوشیم که یه لحظه هم دست از زنگ خوردن برنمی داشت!

_من جای تو بودم، جواب می دادم!

نگاهش کردم و گفتم:

_جواب بدم که چی بشه؟ دلایل مسخرشون رو واسه ی خ*ی*ا*نتشون بشنوم؟!*

نشست روبه روم و گفتم:

_آره!

بابهت گفتم:

_گیتی!

_رز؛ تو حق داری بدونی اونا چرا تورو بازی دادند! یعنی خودت یه ذره هم کنجاو نیستی ، بفهمی چی تو گذشته ی دریا و ساشا بوده که باعث شده تو به اینجا برسی؟

نفسم رو کلافه فوت کردم بیرون و گفتم:

_معلومه که کنجاوم؛ اسم دریا که روی سینه ساشا خالکوبی شده بود، سوال های مداوم دریا درمورد روابط زناشویی منو ساشا ، اصرار ساشا واسه ی قطع رابطه با دریا ، حرفای سهیل ...! معلومه که کنجاوم گیتی!

یه لحظه مخم فلش بک داد؛ انگار همه ی پرده ها رفت کنار؛ حرف های سهیل؟

حرفای سهیل، حرفای سهیل!

_سهیل می دونست!

_چی؟

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و گفتم:

_ گیتی؛ سهیل از گذشته ی ساشا و دریا خبر داشت!

سرم رو گرفتم بین دست هام و گفتم:

_ وای؛ من چرا انقدر احمق بودم؟!

گیتی دستش رو گذاشت رو شونم و گفت:

_ تو احمق نبودى! اون ها بازیگرهای خوبی بودن.

_ نه، نه؛ من واقعا یه احمقم ... حتی توهم بهم گوش زد کرده بودى، ولی بازهم مثل خنگ ها رفتار کردم.

از جایم پاشدم و گفتم:

_ آره؛ حق باتوئه، من حق دارم بدونم چرا؟!

گوشی رو برداشتم و خواستم زنگ بزنم که گیتی گوشی رو از دستم کشید!

_ چرا همچین می کنی؟

_ یه نگاه به خودت بنداز؛ یه نگاه به دستات بنداز؛ انقدر می لرزند که نمی تونی

گوشی رو درست بگیری تو دستت! اینجوری می خوای باهاشون حرف بزنی؟

غمگین نگاهش کردم که ادامه داد:

_ رز؛ اول بشو اون آدمی که من روز اول دیدم و باخودم گفتم ساشا یه احمق به تمام

معناست اگه به این آدم خ*ی*ا*نت کنه...! قوی باش دختر؛ بشو اون رزی که همه

می شناختند، حتی صد برابر قوی تر!

اشک هام رو توی چشم هام نگه داشتم و سرم رو برای تایید حرفاش تکون دادم.

_ بیا؛ حالا بهشون زنگ بزن.

نمی خواستم به دریا نگاه کنم؛ می ترسیدم اختیار از کفم بره و ببخشمش...! نگاه کردن به ساشا واسم آسون تر بود، البته آسون که نه...

_خب؟ ساشا اعتماد؛ بگو ببینم چقدر از بازی دادن من لذت بردی؟

بی رحم شده بودم و حرف هام پر از گوشه و کنایه بود؛ حق داشتتم، نداشتم؟

با آرومترین ولوم صدا جواب داد:

_من هیچوقت همچین قصدی نداشتم...!

پوزخندی نشست روی لبم:

_از اول هم دنبال دریا بودی! چرا خودت رو انداختی وسط زندگی من؟ این ها به درک

چرا اون اوایل یه جووری رفتار کردی که انگار واست مهمم؟!

_چون مهم بودی!

_حالم از دروغ هات بهم می خوره.

_رز، من دروغ گو نیستم.

نیم نگاهی به دریا که داشت با دستمال ریز ریز شده ی تو دستش بازی می کرد،

انداختم و گفتم:

_کاملا معلومه...!

ساشا غمگین نگاهم کرد و گفت:

_به شرفم قسم...!

پوزخندم صدا دار بود و ساشا اعتماد تو مگه شرف هم داری؟؟

لب فشرد بهم و ادامه داد:

_اون اوایل که اومدم سراغت قصدم فقط گرفتن انتقام از دریایی بود که منو بیخبر ول کرد و از تهران پاشد اومد مشهد...! وقتی باتو ازدواج کردم دیدم که دریا شکست دیدم، که خورد شد...

جالبه که خورد شدن من رو هیچکس ندید...!

_ولی توجهی نکردم، دلم پر بود ازش؛ باتو که بیشتر آشنا شدم سعی کردم دریا و گذشته رو بیخیال شم و بچسبم به زندگی باتو!

سرانداخت پایین و ادامه داد:

_نشد، به والله که نشد؛ خبر خواستگاریش رو که اونروز شنیدم، انگار قلبم رو آتیش زدن؛ دریا مال من بود، اسمش رو قلبم حک شده بود!

چطوریه که هنوز دسته ی صندلی از فشار انگشت های من نشکسته...؟

_رفتم سراغش، به هر ضرب و زوری بود راضیش کردم...

_راضیش کردی که چی؟

ساشا درمونده نگاهم کرد و آروم گفت:

_راضیش کردم که صیغم بشه!

و من شکستم؛ من دوباره شکستم، جوری که حتی صدای شکستنم رو با گوش هام شنیدم!

رفیق روزهای سخت زندگی من صیغه ی شوهرم بود؟

_پس من شدم بلاکش شما دوتا؟

چرا گریه ام نمی اومد؟

روم و کردم سمت ساشا و گفتم:

_ حرف زدی، شنیدم؛ حالا برو و بزار حرف بزنم و بشنوه...

ساشا نگاهی به دریا کرد و از جاش پاشد و من چقدر آرزوی همچین نگاه هایی رو از طرف ساشا داشتم...!

_ می دونی بدترین قسمت این قصه چیه؟

نگاهم کرد و هیچی نگفت

_ اینکه حتی یه ذره هم تو چشم هات پشیمونی نمی بینم...

لباش لرزید؛ فقط یه سوال چرا دل منم همراهشون لرزید؟

_ می دونستی عاشقش شدم...

هق هقش رو عصابم بود!

_ می دونستی بعد از ده سال تازه تونسته بودم دلم رو به یه نفر خوش کنم؛ می

دونستی که چه گذشته ای داشتم؛ می دونستی که تحمل یه شکست دیگه رو

نداشتم...!

_ رزا من...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_ حالا میدونی حال بهم زن ترین قسمت قصه چیه؟

بینیش و کشید بالا و دل من واسه این حرکت بچگانش رفت...

_ اینکه هنوز هم مثل قبل دوستت دارم...

صدای گریه اش که بلند شد، دیدم که ساشا به قدم او آمد جلوتر؛ نگران دریاش بود
خب...

_بهش گفتی؟

_چه... چیو؟

_گذشتم رو؛ این که من...

فوری گفت:

_نه بخدا، نه به جون آرین؛ می خواستم اگه دوس داشتی خودت بهش بگی!

_چه مهربون...!

سر که پایین انداخت دلم گرفت؛ اینی که جلوم بود واقعا دریا بود؟

راسته که می گن همیشه از آدم هایی که بیشتر دوسشون داریم، بیشتر ضربه
میخوریم تا بقیه...!

داشتم از در رستوران میزدم بیرون که ساشا من رو صدازد؛ منتظر نگاهش کردم که
با لحن به ظاهر پشیمونی گفت:

_رز من هیچوقت ...

عشقی که بهش داشتم رو از توی چشم هام کشیدم بیرون و حرفش رو قطع کردم؛

_تو به من خ*می*نت کردی اونم با نزدیک ترین آدم زندگیم؛ درسته از اولم سهم
اون بودی و عاشقش، ولی بازم اسمش خ*می*نته.

سرش رو انداخت پایین و من ادامه دادم:

_ولی می دونی؟ کار من بدتر بود!

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت :

_چی؟

_من بهت اعتماد کرده بودم...!

_حرف زدی باهاشون؟

_آره...!

_خالی شدی؟

چشم هام می سوخت و اشکی ازش نمی اومد.

_نه ؛ گیتی... هیچکدوم پشیمون نیستن...!

حرص ریخت توی صداس و گفت:

بس که پروئن

_ولی می دونی تقصیر منم هست!

بامهربونی گفت:

_تو چه تقصیری می تونی داشته باشی؟

_روزِ اولی که دیدم بهش حس دارم باید از کنارش رد می شدم، اما من انقدر موندم تا

اون از روی من رد شد...!

دست هاش رو گذاشت دو طرف صورتم و گفت:

_علی قاضی مقام میگه: باید یاد بگیری هرطور که شده به هر قیمتی، که از یه جایی

به بعد، دل بکنی از تموم اون هایی که برای نگه داشتنشون کنار خودت جون کندی

...! پس دل بکن رز؛ دل بکن از این آدم ها که حتی لیاقت هم نفس شدن با دختری
مثل تو رو ندارن...!

_چرا؟

_چی چرا؟

_چرا انقدر خوبی؟ دلت واسم می سوزه نه؟

لبخندی زد که زیباییش رو دوبرابر کرد و گفت:

_اونی که اول از همه کمکت می کنه دلش واست نمی سوزه، اونیه که می دونه زمین
خوردن چه حسی داره!

_کی تو روزمین زده؟

لبخند تلخش و تجدید کرد و گفت:

_شاید یه روزی بهت گفتم؛ یه روزی که نه تو، توی این حال باشی، نه من توی این
وضعیت!

می خواستم بپرسم کدوم وضعیت؛ ولی جلوی زبونم رو گرفتم؛ یه حسی بهم می گفت
این دختر به ظاهر بی غم و غصه کمتر از من درد توی دلش نداره...!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

گوشیم رو که داشت خودش رو می کشت، برداشتم و نگاهی به شماره دکتر زمانی
انداختم و فوری جواب دادم؛

_الو؟ سلام دکتر!

_علیک سلام! دخترم تو معلوم هست کجایی؟

لب گزیدم ؛ این پروژه از هر چیزی واسم مهمتر بود!

_چیزی شده دکتر؟

شاکی گفت:

_توقرار بود دیشب فرمول روبهم برسونی؛ امروز می خواستم رو ترلان امتحان کنم

،دیربشه ممکنه ترلان از دست بره ها!

_نه نه؛ نگران نباشید ،من تا دوساعت دیگه فرمول رو واستون ایمیل می کنم.

_ایمیل؟ نمی خوای یه سر بیای آزمایشگاه؟

چشم هام رو بهم فشردم و گفتم:

_باور کنید سرم شلوغه ؛ وگرنه دریغ نمی کردم،به شماهم اعتماد دارم آقای دکتر.

_دخترجان تو این دوره زمونه حتی به چشم هاتم نباید اعتماد کنی ؛ آدم ها اونجوری

که نشون می دن نیستن...!

بعد از شنیدن این جمله نفهمیدم دیگه چجوری باهاش خداحافظی کردم و چجوری یه

بار دیگه سرم کوبیده شد به طاق...

حلقه ی ساده و طلایی ای که تنها هدیه ی ساشا به من بودرواز انگشتم درآوردم و

گذاشتم جلوش، روی دفتر طلاق...

_یادته؟ یه روزی بهم گفتی آدم ها اونجوری که نشون می دن نیستن ؛ راست می

گفتی، حق باتو بود! فقط حیف که انقدر دیر معنی این جمله رو فهمیدم...!

_می دونم رز؛ میدونم یه روزی تاوان کاری که باتو کردم رو پس میدم؛ اما...!

زهرخندی کرد و ادامه داد:

_بیخیال، امیدوارم یه روزی به اون خوشبختی ای که حقته برسی!

عقبگرد کردم و بدون هیچ حرفی از محضر زدم بیرون؛ از خودم متنفر بودم که صدای بغض دارش دلم رو به درد آورده بود؛ آدم تا این حد احمق و بی غیرت؟؟

از راه رفتم دفتر شمس، وکیلیم؛ دیگه نمی خواستم چشمم به چشم دریا بیفته، برای همین به اون سپرده بودم تا همه کارهای واگذاری سهامم رو به دریا بکنه؛ اون شرکت دیگه جای من نبود، درست مثل این شهر...!

اینبار شوخی نیست

نگیر جلو رامو

فهمیدی من میرم

هی میگیری دستامو

میگی عوض میشم، فرصت میخای از من

شرمنده من دیگه

خیلی ازت خستم خیلی ازت خستم

من خیلی ازت خستم

شمع ها رو روشن کن این آخرین باره

یه دل سیر نگاه بعد خدانگهدارت

چیزی نگو دیگه , دعا ای هر بار
دعا کن بعد از این از تو فکر تو در آم
هی گر میگیره تنم
این ظرفا که میشکنن
بوی خ*ی*ا*ننه دیگه نه تو نه من
تصادفی نبوده این همه عادت
منم مثل تو از تنهایی دلگیرم
میمیرم ولی هر جوری بشه اینبار
تقاص جفتمون رو از تو میگیرم
با اینکه پیر شدم به پای تو اما
تو رو کشتم تو هر گریه تو هر قطره
تنها چیزی که میمونه ازت اینجا
یه چندتا تار مو و بوی اون عطره
همه جوهره سوختمو ساختم
بازی رو باختم ندیدی
مثل پرنده ای عشقمه هوایی شدی پریدی
تو خودت باعث شدی که من تنها برم تو اوج بی رحمی
یه روزی میفهمی کی بودم برات الان هنوز داغی نمیفهمی

شمعارو روشن کن این آخرین باره
شمع ها رو روشن کن این آخرین باره
یه دل سیر نگاه بعد خدانگهدارت
چیزی نگو دیگه , دعا ای برام
دعا کن بعد از این از تو فکر تو درام
گر میگیره تنم این ظرفا که میشکنن
این بوی خ*ی**ا**نته دیگه نه تو نه من
تصادفی نبوده این همه عادت
منم مثل تو از تنهایی دلگیرم
میمیرم ولی هر جوری بشه اینبار
تقاص جفتمون رو از تو میگیرم
با اینکه پیر شدم به پای تو اما
تو رو کشتم تو هر گریه تو هر قطره
تنها چیزی که میمونه ازت اینجا
یه چندتا تار مو و بوی اون عطره
(اشوان، شمعارو روشن کن)

صدای آهنگ که قطع شد، بلافاصله صدای پر حرص گیتی رو شنیدم.

_چیه این آهنگ ها گوش میکنی؟ با روح و روان آدم بازی می کنه لامصب!



لبخند کم جونی زدم و چیزی نگفتم!

_ مثل این افسرده ها به من نگاه نکن ها!

شاید بعد از یک ماه از ته دل خندیدم...

خودش هم خندید و گفت :

_ راست می گم دیگه با اون قیافه رنگ و رو رفتت... تو رو خدا بیا برو یه چی بمال به

اون صورتت، آدم رقبت کنه نگاهت کنه؛ یا حداقل این پشم و پیلاتو بردار ... دختر

مگه من دل ندارم ؟ هر وقت نگاهت میکنم دل و رادم میاد بالا!

بلند تر خندیدم و گفتم:

_ گیتی، اذیتم نکن!

_ الان من دارم اذیتت می کنم و اینجوری قاه قاه می خندی؟

ضربه ی آرومی زدم به کمرش و دیوونه ای نساوش کردم ؛

من این صمیمیت به وجود اومده ی بینمون رو دوست داشتم و جالبه که برای چند

دقیقه یادم رفت که الان یه زن مطلقه ام...!

کمتر از دو ساعت مونده بود به سال تحویل و چه مسخره که من حتی یه عیدهم کنار

ساشا نبودم!

زنگ خونه که به صدا اومد، سرم چرخید سمت آیفون و دیدم که گیتی بعد از گفتن

کیه قیافش عجیب متعجب شد!

_ کیه گیتی؟

آیفون رو گذاشت سر جاش و گفت:

_بهبتره خودت بری دم درو ببینی!

شالی انداختم روسرم و رفتم پایین و قیافه ی منم بعد از اینکه فهمیدم کی پشت دره متعجب شد!

_سلام دخترم!

دخترم؟ یعنی من هنوز هم خواهر دریام؟

_عمو محمود ... شما، اینجا؟ چ...چطوری...!

_به هزار بدبختی آدرست رو پیدا کردم؛ نگران هم نباش به غیر از من کسی نمی دونه اینجایی...!

نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

_بیشتر از بیست دقیقه وقتت رو نمی گیرم، نزدیکه سال تحویله.

به سرپایین افتاده اش نگاه کردم و آرام گفتم:

_عمو؛ نمی خواید چیزی بگید؟

بعد انگار که ترسی نشسته باشه توی وجودم فوری گفتم:

_دریا چیزیش شده؟؟

سرش رو آورد بالا و من از دیدن موجی از شرمندگی توی چشم هاش جا خوردم!

_وقتی فهمیدم اینجوری، بی خبرو بدون مشورت گرفتن از منو نرگس، از ساشا جدا

شدی بهتم برد؛ مخصوصا که این اوایل دیده بودم طرز نگاهت رو به ساشا و فهمیده

بودم دلت پیشش خیلی گیره...!

آهی کشید که دلم ریش شد؛ این مرد حق پدری گردن من داشت.

_ از اونورهم رفت و آمدای وقت و بی وقت دریا رو عصابم بود و یه روز که دنبالش رفتم فهمیدم که پنجاه سال نماز خوندم و روزه گرفتم به فنارفته...! خوابوندم تو گوشش رو اسمش و از توشناسنامم و خونم خط زدم.

باتعجب نگاهش کردم و گفتم:

_ عمو؟ جدی که نمی گید!

_ هیچی نگو رز هیچی؛ دریا دیگه دختر من نیست؛ دلیل اومدم به اینجاهم اون نیست...! اومدم تا سرخم کنم، گریه کنم، التماس کنم تا من رو ببخشی! من پدری که همچین دختری تربیت کردم...!

بغض همیشگی تو گلوم رو قورت دادم و گفتم:

_ دریا عاشقشه؛ شماهم عاشق دخترتی...! تنبیه لازمه اما هیچوقت از خودتون نرویندش؛ اینو منی دارم می گم که از ده سالگی سایه ی پدر بالاسرم نبوده.

از روی نیمکت پاشدم و گفتم:

_ شما هیچ دینی به من ندارید، منم هیچ کینه ای از شما به دل ندارم که بخوام ببخشمش...

خم شدم و دستش رو ب*و*سیدم و قطره اشک سمج سر خورده رو گونم رو با پشت دست پاک کردم!

_ تنها چیزی که ازتون می خوام اینه که دیگه نذارید آدمای این گذشته ی نه چندان دور سمتم بیان...!

منظورم رو گرفت و ازجایش پاشدو پیشونیم رو پدرانہ ب*و*سید .

و من ایستادم و رفتن آخرین پل ارتباطیم با گذشته رو تماشا کردم و کاش دلم خون نمی شد از دونستن اینکه دریا داره تو خونه ای زندگی میکنه که قرار بود یه عمر خونه ی من باشه...

هرچی پول از فروش سهامم بدست آورده بودم، هرچند ناچیز، ریختم به حساب محک؛ و کیل دریا خوب کارش رو بلد بود سهامم رو زیر قیمت خریده بود. الان تنها دارایی ای که داشتم ماشین زیر پام بودو تنها آدمی هم که واسم مونده بود گیتی بود. چشم های به اشک نشستش رو که دیدم محکم گرفتمش تو بغلم!

_گریه نکن گیتی، دلم می گیره دم رفتن...!

از تو بغلم دراومد و گفت:

_بهت عادت کرده بودم؛ حداقل می داشتی بعد سیزده می رفتی!

چشم هام رو چرخوندم و گفتم:

_دیگه نمی تونم تو این شهر نفس بکشم، هواش داره خفم میکنه...

این دفعه اون پیش قدم شد برای بغل کردنم.

_یادت نره رز؛ هروقت رسیدی تهران بهم زنگ بزن تا با صدرا هماهنگ کنم بفرستت سر همون کاری که بهت گفتم.

لبخندی بهش زدم و کی گفته که من اصلا قراره برسم به تهران؟

_تو آخرش به من نگفتی که این آقا صدرا کیه؟

_یکم پیچیدست رابطمون...! فعلا بهتره راه بیفتی یکم دیگه بگذره می افتی تو ترافیک.

سری تکون دادم و گفتم:

_ تا ته دنیا مدیونتم ؛ کاش می شد جبران کنم.

خندید و گفت:

_ خدارو چه دیدی ؛ شاید یه بار هم تو دست من رو گرفتی!

لبخند تلخی زدم و می دونستم این آخرین دیدارم با این دختر بود!

بالاخره ازش دل کردم و سوار ماشینم شدم و بدون اینکه بدونم سرنوشت چه خوابی

برام دیده راه افتادم سمت شمال...! دلم دریا می خواست...!

دریا گریه میکرد و ساشا خون خودش و می خورد بابت این همه بی احترامی...!

_ سهیل؛ بس کن دیگه.

و بلافاصله بعد از، گفتن این حرف گوشی را از روی بلند گو برداشت و بعد از نگاه کردن

به دریایی که بخاطرش کلی حرف شنیده بود و الان داشت بخاطر حرفای خان

داداشش گریه می کرد با حرص رفت به اتاق کارش...!

_ سهیل تا کی می خوای با حرف هات خون به جیگر منو دریا کنی؟

پوزخند صدا دار سهیل روی عصابش بود، درست مثل پوزخندی که رزا به قسم

خوردن به شرفش زده بود...!

_ خوشم میاد از رو هم نمی ری، ده آخه بی غیرت اون زنت بود؛ زنت.

_ حالا که دیگه نیست، لان تنها زن من دریاست!

_آره؛ لیاقت تو همون دخترست که یه تف انداخت تو صورتت و ده سال ولت کرد رفت پیه عشق و حالش...!

دندان سایید روی هم و چشم بست و حرف زد:

_سهیل؛ دهنتم رو آب بکش! تو چیکاره ی رزایی که انقدر سنگش و به سینه میزنی؟ درضمن حق هم نداری توی زندگی من دخالت کنی، تویی که حتی...

حرف خورد و چشم باز کرد؛ داشت چه می گفت؟

_خب ساشا خان؛ ادامه بده، منی که حتی چی؟

کلافه به عادت همیشگیش پنجه ای به موهایش کشید.

_سهیل من به اندازه ی کافی روم فشار هست داداش، ول کن تورو چون مامان!

_آره؛ بهتره قطع کنم، قطع کنم تا بیشتر از این حقیقت هارو نکوبونی تو صورتتم داداش...م...!

تا خواست گندی که زده را درست کند صدای بوق ممتد مشتم شد و کوبیده شد به گوشش...!

وکیلومترها آن طرف تر سهیلی بود که دوباره حقیقت تلخ زندگی اش آوار شده بود روی سرش...! او هیچ حقی برای دخالت در زندگی ساشا نداشت؛ دلیلش راهم خیلی خوب می دانست...!

بعد از چند ساعت رانندگی بدون توقف بالاخره رسیدم؛ چشم هام دیگه باز نمی شد، اونقدر خسته بودم که دلم می خواست صدسال بخوابم...!

ماشین رو پارک کردم و خودم راه افتادم سمت ساحل؛ گوشیم رو از توجیبم در آوردم
و نشستم نزدیک دریا ...

زندگی من چی شد که به اینجا رسید؟ شاید از اون روزی که مامانم لوسمی گرفت و
پنج ماهم طاقت نیورد و رفت زیر خاک؛ یا شاید هم از اون روزی که بابام توی خواب
سکته کرد و من رو سپرد به تنها برادرش؛ برادری که از جنس گرگ بود و رحمی به
برادر زاده ی ده سالش نمی کرد و کتک و فوش هاش رو می ریخت روسر من بچه یتیم
؛

یا نه...! شاید هم از اون روزی که اختیارم رو دادم دست دلم و خودم رو اسیر دست یه
گرگ صفت دیگه کردم...!

آهی کشیدم و گوشی رو از کنارم برداشتم و آهنگ رو پلی کردم...

آهنگی که این روزها زیاد گوشش می دادم.

اینبار شوخی نیست

نگیر جلو رامو

فهمیدی من میرم

هی میگیری دستامو

میگی عوض میشم , فرصت میخای از من

شرمنده من دیگه

خیلی ازت خستم خیلی ازت خستم

من خیلی ازت خستم

شمع ها رو روشن کن این آخرین باره

یه دل سیر نگاه بعد خدانگهدارت
چیزی نگو دیگه , دعا ای هربار
دعا کن بعد از این از تو فکر تو درآم
هی گر میگیره تنم
این ظرفا که میشکنن
بوی خ*ی*ا*ننه دیگه نه تو نه من
تصادفی نبوده این همه عادت
منم مثل تو از تنهایی دلگیرم
میمیرم ولی هر جوری بشه اینبار
تقاص جفتمون رو از تو میگیرم
با اینکه پیر شدم به پای تو اما
تو رو کشتم تو هر گریه تو هر قطره
تنها چیزی که میمونه ازت اینجا
یه چندتا تار مو و بوی اون عطره
همه جوهره سوختمو ساختم
بازی رو باختم ندیدی
مثل پرنده ای عشقمه هوایی شدی پریدی
تو خودت باعث شدی که من تنها برم تو اوج بی رحمی

یه روزی میفهمی کی بودم برات الان هنوز داغی نمیفهمی

شمعارو روشن کن این آخرین باره

شمع ها رو روشن کن این آخرین باره

یه دل سیر نگاه بعد خدانگهدارت

چیزی نگو دیگه ، دعا ای برام

دعا کن بعد از این از تو فکر تو درام

گر میگیره تنم این ظرفا که میشکنن

این بوی خ*ی**ن*ته دیگه نه تو نه من

تصادفی نبوده این همه عادت

منم مثل تو از تنهایی دلگیرم

میمیرم ولی هر جوری بشه اینبار

تقاص جفتمون رو از تو میگیرم

(اشوان، شمعهارو روشن کن)

آهنگ که رفت روی تکرار و خورشیدی که داشت غروبش رو به رخم می کشید بهم

فهموند که الان وقتشه...! کفش هام رو در آوردم و شالم رو از سرم باز کردم؛ می

خواستم سبک سفر کنم. از جام پاشدم و رفتم سمت اون آبی های خروشان...! آب که

به کمرم رسید، صدای اشوان هم رفته رفته تحلیل رفت ... انقدر رفتم جلو که نه دیگه

جایی رو می دیدم نه صدای اشوان رو می شنیدم... بی اختیار شروع کردم به دست و

پازدن و هرتکونی که می خوردم بیشتر آب میرفت توی دهنم...! دست و پاهام که از

حرکت افتاد بدنم خودش رو سپرد به دست دریا؛ دریایی که هم قاتل روحم بود، هم قاتل جسمم...!

"از حبابِ نفسم می فهمم

چیزی از من ته دریا مانده

مثل جا ماندنِ قلاب در آب؛

بدنم

در بدنت

جا مانده...!"

پلک هام سنگینی می کرد؛ اونقدری که حتی نمی توانستم تکونشون بدم! درد سینه ام هم امونم رو بریده بود؛ اصلا این چه حالی بود؟ مگه مرده ها درد رو حس می کنن؟ نکنه جهنم من این شکلیه؟

_____ام_____انز مامان داره تکون می خوره...!

لای پلک هام رو به زور باز کردم؛ مسلما جای یه دختر بچه تو جهنم من نبود...!

_____خانوم؛ خانوم، حالتون خوبه؟

چندتاسرفه ی خشک کردم که گلوم رو بدجور سوزوندا!

_____من کجام؟

لبخندی رولبای زن شکل گرفت و نفسی فوت کرد بیرون.

_____خداروشکر؛ پس حالتون خوبه؟

به زور گفتم: اگه سوزش گلو و سینم رو... فاکتور بگیریم... بله خوبم!

دوباره لبخندی زد و لیوان آب رو داد دستم و با اینکه قدر تمام زندگیم تو دریا آب خورده بودم؛ یه نفس رفتمش بالا!

_دخترم؛ برو به بابا هم بگو که خانم حالشون خوبه!

خودم رو به سختی کشیدم بالا و سرم رو تکیه دادم به تاج تخت.

_شما من رو ... من رو نجات دادید؟!!

_من که نه؛ شوهرم ...! وقتی کشیدتون تو ماسه ها باخودم گفتم این دختر دیگه مرده ولی شوهرم انقدر بهتون ماساژ قلبی داد که هرچی آب خورده بودید رو آوردید بالا.

سعی کردم لبخندی بشونم روی لب هام و با اینکه نداشتن به آرزوم برسم گفتم: ممنون بخاطر همه چی؛ درضمن اسم من رزه، اگه میشه هم... انقدر باهام رسمی حرف نزن

لبخندش رو تجدید کرد؛ خواست حرف بزنه که اون دختر بچه با اون موهای موج و بلندش پرید تو اتاق و گفت:

_مامان؛ بابایی نیست!

_نیست؟ وا؛ کجا رفته؟ تو بمون پیش خاله تا من پیام؛ اذیت نکنی ها

خانمه که رفت دختر کوچولویی که اسمش رونمی دونستم اومد روبه روم نشست و زل زد بهم.

_خانمه؟

ناخواست تکیه کنه ای کردم و جانمی گفتم

_خودکشی یعنی چی؟

ابرویی انداختم بالا؛

_ خودکشی؟ برای چی می پرسی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ اون موقع که بابام شما رو از آب گرفت، هی مامانم بهش می گفت که شما خودکشی کردی!

اهی کشیدم و بحثو عوض کردم همون بهتر که این دختر کوچولوی، شیرین معنی خودکشی رو نفهمه

_ بگو ببینم خشگل خانوم، تو اسمتو نمیخوای به من بگی؟

با این سن کمش عشوه ای ریخت توی صداشو گفت:

_ مگه شما اسمتو گفتی که من بگم

_ خب تو بگو تا منم بگم

_ رزا...!

از شنیدن اسمم تعجب کردم و برگشتم سمت در، که نگاهم افتاد به اون مرد و فقط چند ثانیه طول کشید تا مغزم لود بشه ...

تو، گفتن پر بهت من با بله گفتن اون دختر بچه یکی شد و من یک بار دیگه پرت شدم تو دریایی از تعجب...!

_ دخترم؛ چند لحظه منو خاله رو تنها میزاری؟

دخترم؟ دخترم؟ دخترم؟

یعنی اون خانوم مهربون، خوش خنده هم زنش بود؟

_ رزا؟

هنوز هم به من می گفت رزا؟!

_رزا؛ خوبی؟

من مطلقه بودم و اون زن و یه دختر بچه ی سه چهار ساله داشت...!

تکون خوردن تخت رو که حس کردم، دو ضرب پریدم بالا و به هر بدبختی که بود از تخت اومدم پایین...

_تو اینجا چیکار میکنی؟

ولوم صدام اونقدر پایین بود، که شک داشتم اصلا شنیده باشه...!

چشم هاش غمگین شد، وقتی اینکارم رو دید و چرا من هنوز هم می تونم همه چی رو از چشم هاش بخونم...؟

_خوبی؟

می دونست خودکشی کردم و بازم می پرسید خوبی...!

_رزا؛ جواب من و نمی دی؟

لحنش ملایم بود و من چقدر اونروزها جون می دادم واسه ی این لحن ملایم. اومد نزدیک تر.

_رزایی؛ چرا حرف نمی زنی؟ می خوام بگم مینو بیاد؟

اسم زنش مینو بود و ما یه روزی می خواستیم اسم دخترمون رو بزاریم مینو...!

_به عمو نگو...! نگو که منو دیدی...

شونه هاش خمیده شد

_نگو متین؛ اگه بگی دوباره میفته به جونم...

چرا انقدر لحن مظلوم من دل می سوزوند؟

_رزا...!

با بغض گفته بود و من نفسم رفت ،بابت خاطراتی که جلوی چشمم بودن.

_دختر ته متین؟ اون خانوم مهربونه هم که لبخندهاش خشکله زنته؛ نه؟

ولو شد روی تخت و شونه هاش خمیده تر شد؛

_متین؛عمو خوشحاله؟ خوشحاله که زنت، همونجوریه که اون دوس داشت؟

چرا دیگه سوزش سینم رو حس نمی کردم؟

_متین ،عمو...

_مرده...!

با صدای خشدار گفت و من یادم اومد ،اون روزایی رو که با تسمه میفتاد به جونم و

زن عمو به زور جنازم رو از زیر دست و پاهاش می کشید بیرون...!

_مرده رزا مرده ؛ آه تو بود نه؟آه تو دامن زندگیمون رو گرفت ؛ که بابا دو سال بعد از

رفتنت حجرش آتیش گرفت و خودش هم با فرش هاش سوخت ...!آه تو بود که مامان

هممون رو بعداز رفتن تو آغ کرد و خودش چند روز بعد رفت زیر خاک ؛ آه تو بود که

محبوبه از شوهر و بچه شانس نیورد و الان داره با قرص عصاب سر میکنه... آره

رزایی؛ آه تو بود؟

و من فقط منتظر شنیدن اسم خودش بودم...! کسی که بیشترین سهم رو توی آه

کشیدن من داشت...!

بعد از یه سکوت طولانی ای که بینمون حاکم شده بود گفت:تو چی؟تو خوشبختی نه؟

جوابی ندادم و فقط نگاهش کردم که گفت:

_بگو رزا؛ بگو که خوشبختی بگو تا بعد از ده سال بتونم شب با خیال راحت بخوابم...
 ابگو تا این عذاب وژدان دست از سر خفه کردن من برداره...!
 باز هم جواب من سکوت بود؛

اومد جلوی پام زانو زدو با بغضی که تو صدایش مشهود بود، ادامه داد:

_یه چیزی بگو رزایی؛ تورو خاک مامان یه چیزی بگو...!
 نشستم روبه روش و با صدایی که خالی از هر حسی بود گفتم:
 _متین؛ من فقط هفده سالم بود...!

چشم بست و من مطمئنم یاد آخرین مکالممون توی ده سال پیش افتاد؛ وقتی که من
 این جمله رو جلوی چشم های پوزخند دارش گفته بودم...!

_هفده سالم بود که فهمیدم دلم رفته واسه چشم های سبز تو؛ هفده سالم بود که با
 تموم ترسم از تسمه و کمر بند عمو اومدم پیش تو اعتراف کردم...! هفده سالم بود که تو
 جواب اعترافم رو با یه سیلی دادی...! هفده سالم بود، که چند روز بعد اومدی و بجای
 سیلی لب گذاشتی روی گونم...!

شونه هاش لرزیدن و مگه میشه؟ متین و گریه؟

_متین؛ هفده سالم بود که بردیم تو اون هتل لعنتی و گفتمی که باهات تکرار کنم و من
 قبلت گفتم و تو چیکار کردی با من هفده ساله؟

"چقدر خوب یادمه وقتی که می گفتمی ازت سیرم

دلم می خواست تو اون لحظه تورو بغل بگیرم

کنارم باشی و بازم بگی تنهات نمیذارم

دروغات خیلی شیرین بود که می گفتمی دوست دارم"

صدای هق هق مردونش رو شنیدم و جالب اینجا بود، که من یه قطره اشک هم نریخته بودم...!

_ولی می دونی متین؛ قسم می خورم، به همین دریایی که دوباره تورو سرراه من قرار داد قسم می خورم، یه جوری خوشبخت شم تا شماهایی که منو به اینجا رسوندید هر شب و هر لحظه کارتون فقط نفرین خودتون باشه...!

شالی که روی تخت بود و برداشتم و سرم کردم و سویچ ماشینم رو که روی میز بود برداشتم و گذاشتم تو جیبم.

قدم برداشتم سمت در که صدادم زد:

_ناراحتی قلبی داره...!

برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

_رزا، دخترم... قلبش مریضه...! دکتر گفته اگه بهش، قلب پیوند ندن نهایتا شیش ماه دیگه زنده می مونه ...

وارفتم؛ انگار یه بار دیگه پرتم کردند توی دریا

_می بینی رزا؟ من الان هم هر روز و هر لحظه کارم نفرین کردن خودمه!

چشم برداشتم ازش و برگشتم سمت در

_از ته دل دعا میکنم، دعا میکنم که خدا سلامتی تورو بگیره و بده به دخترم...!

پام رو که از اتاق گذاشتم بیرون مینورو دیدم که با چشمای سرخ و غمگینش زل زده بود بهم.

رفتم سمت رزا که کنار مادرش ایستاده بود و خم شدم جلوش!

_ اسم منم رزاست ؛ مثل اسم تو ، ولی امیدوارم تقدیرت هیچ وقت شبیه به تقدیر من نباشه...!

گوش رو ب**و*سیدم و خودم واز اون ویلای منفور پرت بیرون ...

نگاهی به خونه ی خالی از وسیله ای که تازه قلنامه کرده بودم و پول رهنش رو از فروش ماشین زیر پام داده بودم انداختم ورفتم سمت پنجره و زل زدم به آسمون خاکستری تهران ...! من ده سال پیش،باخودم عهد بسته بودم که دیگه پام رو تو این شهر نزارم ولی الان...

آهی کشیدم و گوشی ساده ای که تازه خریده بودم رو از توی جیب مانتوم درآوردم ؛ باید به گیتی زنگ می زدم.

مثل همیشه سر سه بوق جواب داد

_ الو؟

_ الو؟ گیتی؛ سلام!

بعده یکم سکوت صدای جیغش پیچید تو گوشم که باعث شد قیافم مچاله شه!

_ سلام و حناق ،سلام و زهرمار ؛ تو کدوم گوری هستی دختره ی نفهم؟ آخه خبرمرگت رو بیارن ، نباید اون گوشیه بی صحبت رو روشن کنی...!؟

_ خوبی گیتی؟

_ بله عالیم ؛می دونی چرا؟ خیالم راحت شده بود که مردی ؛گفتم از دستت راحت شدم!

لبخند تلخی نشست روی لبام ؛ داشتم می مردم...!

_منم خوبم عزیزم!

صدای حرصش رو شنیدم؛

_به جهنم که خوبی!

این دفعه صدای خندم بلند شد؛ این دختر واقعا یه فرشته بود برای من...!

_گیتی خانوم اگه غرغراتون تموم شد، بی زحمت شماره اون آقا صدراتون رو بهم بدید.

_چه رویی داری تو! بچه پرو؛ یه دو دقیقه صبر کن کارم تموم شه واست پیامک می کنم.

_گیتی؟ گیتی؟ خانم ثابتی با شمام ها!

قلبم ایستاد و نفسم رفت، خودش بود؟ آره، آره ساشا بود! صداش نه بغض داشت نه غصه...!

گیتی فوری گفت:

_الو رزی؟ من برم کاری ندارم؟

_خدافظ!

گوشی رو خاموش کردم و سر خوردم روی زمین آخ ساشا، آخ که نمی دونم چجوری باید تیکه های قلبم رو بهم دیگه بدوزم؛ آخ که دیگه این دفعه دریایی هم ندارم که بهم کمک کنه...!

صدای آیفون، من رو به خودم آورد؛ از جام پاشدم و رفتم سمت آیفون.

_کیه؟

_سلام خانوم! وسایلی که خواسته بودید رو آوردیم.

_خیلی خب؛ در رو می زنم بیاید بالا!

آیفون رو گذاشتم و دوباده به اطرافم نگاهی انداختم.

_سلام، تنهایی...!

"ایستاده و لبخند زنان پایش را رو گلویم فشار میدهد، تنهایی..."

نگاهی به مرد قدبلند و خوش پوش روبروم کردم و به این فکر کردم که این آدم

کجای زندگی گیتی می تونست باشه؟

_خانم تجلی با این رزومه ای که شما دارید باید یه شرکت رو بدم دستتون نه یه

داروخونه رو!

متواضعانه لبخندی زدم و گفتم:

_شما به من لطف دارید؛ همون داروخونه ای هم که می خواید بسپرید به من خیلی

برام زیاده؛ شما تازه با من آشنا شدید و هیچ شناختی از من ندارید!

لبخندی نشست روی لبش، لبخندی که قسم میخورم تلخ بود و پراز حسرت...

_وقتی گیتی شمارو معرفی کرده جای سوال و بحثی نمی مونه...!

_گیتی هم به من لطف زیادی داره!

لبخندش رو تجدید کرد و برگه ای گذاشت جلوم؛

_این برگه رو به آقای مهدوی که نشون بدید همه چی درست می شه؛ آدرس

داروخونه رو هم که بهتون دادم...! انشالله فردا صبح ساعت هشت شروع به کار کنید.

برگه رو برداشتم و از جام بلند شدم.

_ نمی دونم چجوری از تون تشکر کنم!

متقابلا از جاش پاشد و با لحن غمگینی گفت:

_ نیازی به تشکر نیست ولی... ای کاش با گیتی، حرف می زدید که برگرده تهران!

پس گیتی هم مثل من فرار کرده بود...

سرپایین انداختم و گفتم:

_ من در جریان گذشته ی گیتی نیستم.

_ می دونم ؛ گیتی خیلی آدم تو داریه ؛ خیلی.

آهی که کشید دلم رو بدجور سوزوند و کاش می فهمیدم چی بین این دو نفر گذشته
!...

آقای مهدوی کاغذ رو ازم گرفت و بعد از خوندش رو به من گفت:

_ بله؛ همه چی درسته!

از جاش پاشد و ادامه داد: بفرمایید بریم هم روپوشتون رو بدم هم با بقیه آشناتون
کنم.

لبخندی زدم و از جام پاشدم و رفتم دنبالش

روپوش سفیدی که بهم داد و تن زدم و از اتاقک استراحت رفتم بیرون.

_ خانم ها ، آقایون یه لحظه بیاید اینجا...!

با صدای آقای مهدوی کسایی که اونجا بودن جمع شدن جلومون.

یکی از پسرایى که اونجا بودو شیطنت از سروصورتش می بارید، گفت:

_ آقای مهدوی دوباره چخبره؟! ما که دیگه قبول کردیم بیبی چک رو به این جوجه ماشینى های زیر ۱۸سال نفروشیم...!

با این حرفش همشون زدن زیر خنده؛ ولی قیافه ی من درهم شد! این چی گفت مثلا که اینا غش کردند از، خنده؟!

آقای مهدوی ضربه ی آرومی به کمرهمون پسر زدو گفت:

_ آقا پارسا؛ دوباره می خوای شروع کنی؟

پسره که فهمیده بودم اسمش پارساست تک خنده ای کرد و چیزی نگفت!

_ خب بچه ها؛ گفتم اینجا جمع شید تا دکتر تجلی رو بهتون معرفی کنم...

و با دستش اشاره ای به من کردو ادامه داد:

_ ایشون از امروز به بعد جای دکتر مزدایی مسعود داروخونه هستندا!

_ آقای مهدوی؟ من فکر می کردم برای سرپرست شدن باید حداقل یک سال اینجا سابقه کار داشته باشید...!

این حرف رو دختر قذبلندی که رو به روی من ایستاده بود زد، که باعث شد اخم هام بره تو هم؛ معلوم بود از همین اول کاری با من سرجنگ داره!

اومدم حرفی بزنم که آقای مهدوی نداشت و گفت:

_ این تصمیم آقای یوسفی دخترم؛ بهتره شما و بقیه هم بهش احترام بذارید!

پوزخندی نشست رو لبام، اگه این دختر می دونست من کیم و کیا زیر دستم کار کردند، مسلما اینطوری حرف نمی زد!

خلاصه که پنج دقیقه ای مراسم معارفه طول کشید و من تونستم با همشون آشنا شم
 و اولین روز کاریم رو توی این داروخونه شروع کردم...!

یه هفته ای از روزی که شروع به کار کرده بودم، می گذشت و من باچم و خم کار کاملا
 آشنا شده بودم و با بچه هاهم تقریبا مچ شده بودم؛ البته به غیر از آنیتا که همونطور
 که حدس زده بودم به شدت بامن سرجنگ داشت همش کارهام رو می برد زیر سوال!
 نمونه اش هم دیروز که اصرار می کرد من دارم داروی اشتباهی، دست مشتری می دم؛
 که البته تونستم بهش ثابت کنم که اون، داره اشتباه میکنه...

ساعت نزدیک یک شب بود و طبق معمول هرشب من آخرین نفری بودم که می
 خواستم از داروخونه بزنم بیرون؛ داشتم روپوشم و درمیوردم که یهو برقا خاموش
 شد و همه جا تاریک شد، منم همونجوری خشک شدم بودم تو اتاق پستی؛ انقدر
 تاریک بود که تنها چیزی که می دیدیم سیاهی مطلق بود...

ناخودآگاه یاد چهارده سالگی هام افتادم، که عمو یه شب کامل من رو توی انباری
 زندونی کرده بود و من یادمه اون شب دوبار از ترس بیهوش شده بودم و این بود
 استارت فوبیای من از تاریکی...!

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به آروم راه رفتن و سعی کردم از اتاق برم بیرون
 که نمی دونم خوردم به چی که یه صدای بلند افتادن چند تا چیز رسید به گوشم و
 همون لحظه چراغ ها روشن شد؛ از روشنایی یهویی چشم هام رو سریع بستم و بعد
 از چند لحظه که باز کردم، دیدم روی زمین پر شده از قرص و دارو!

آه از نهادم بلند شد؛ همونجوری یه لنگ پا داشتم به داروهای ریخته شده روی زمین
 نگاه می کردم که صدای پارسا باعث شد از ترس تکونی بخورم؛

_ این داروها با نگاه کردن جمع نمیشن ها ؛ خانم تجلی!

نگاه حرصی ای بهش انداختم و گفتم:

_ شما اینجا چیکار می کنید؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت :

_ سویچ ماشینم رو جا گذاشتم، اومدم ببرم!

پوف بلندی کشیدم و نشستم رو زمین تا گندی که زدم و درست کنم

همونجوری که داشتم داروها رو جمع می کردم چشمم خورد به پاهای پارسا که جلوم

ایستاده بود و باعث شد من سرم رو یهو بیارم بالا که از، شانس قشنگ من کلم محکم

خورد به چونش و جفتمون ولو شدیم رو زمین!

یه دستم رو گذاشتم رو سرم و با غیض گفتم :

_ شما بالای سر من چیکار می کردید؟

اونم همونجور که با صورت مچاله شده چونش رو گرفته بود گفت:

_ عای ، عای؛ خیر سرم اومدم کمکت کنم ، داروها رو جمع کنیم!

_ لازم نکرده ؛ مگه من از شما کمک خواسته بودم؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_ آنیتا حق داره میگه سگ اخلاقی !

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_ اون به گور...

چشم های گشادش رو که دیدم سریع گفتم: اون گوه...

دهن بازش رو که دیدم دوباره حرفم دو عوض کردم و گفتم:

_اون بیجا... لا اله الله.

زد زیر خنده و گفت:

_خب؟ داشتی می گفتی!

نفسم رو فوت کردم بیرون و جوابی بهش ندادم و شروع کردم به جمع کردن داروها؛ ولی هرچی منتظر موندم دیدم اون هیچ حرکتی نمی زنه، برای همین سرم رو آوردم بالا تا یه چیزی بهش بگم که دیدم دو تا چشم داره دو تا دیگه هم غرض کرده و زل زده به من!

دندونام رو ساییدم بهم و با حرص بهش گفتم:

_راحتید جناب جمشیدی؟

بی توجه به لحن من گفت:

_آنی میگه تو زشتی! ولی به نظر من زشت که نیستی هیچی؛ تازه خوشگل هم هستی!

دهنم از این همه پررویی باز مونده بود، که اونم تا قیافم رو دید با خنده گفت:

_قیافش رو نگاه! البته زیادهم ذوق نکن ها؛ منظورم از خشگل اینه که قابل تحملی.

دیگه رسما داشتم خل میشدم از دست این آدم؛ ناخودآگاه جعبه قرصی که تو دستم بودو پرت کردم طرفش و گفتم:

_ساکت شو ببینم؛ چرا انقدر چرت و پرت می گی؟!

جعبه قرص و گرفت دستش و با حالت تفکر بدون اینکه به من نگاه کنه زل زد به قرص ها و گفت:

_ آنی می گفت دستت هرزه ها!

دیگه کم آوردم؛ انقدر حالت و لحنش بامزه بود که دستم رو گذاشتم رو دهنم و زدم زیر خنده!

اونم خندید و بعد از اینکه خنده ی من تموم شد گفت:

_ خداروشکر؛ بالاخره ما خنده ی شمارو هم دیدیم، خانوم دکتر!

سرم رو به معنی تاسف تکون دادم و گفتم:

_ حالا بعد از این همه چرت و پرت گویی میشه کمک کنی این داروها رو جمع کنیم؟

تنها عکسی که از، ساشا داشتم و با فندک برداشتم و رفتم توی تراس، فندک و گذاشتم روی لبه بالکن و خیره شدم به عکسش و به این فکر کردم که چرا زندگی من هر ده سال یه بار روی یه نقطه توقف میکنه! یعنی ده سال دیگه هم باید با عکس ساشا سر میکردم؟ و دقیقاً چرا من برای تموم مردهای زندگیم انتخاب دوم بودم...!؟

پوزخندی زدم و بالا رو نگاه کردم؛ الانی که من داشتم توی این تنهایی دست و پا میزدم اون دو تا داشتن چیکار می کردن و چقدر دریا خوش شانسه که می تونه تجربه ی عشق بازی با ساشا رو روی اون تخت فوق العاده ی ساشا داشته باشه...!

فندک رو روشن کردم و با سخاوت آتیش رو اهدا کردم به گوشه ی عکس و شاهد سوختن تنها وسیله ی رفع دلتنگیم شدم؛ فقط خدا کنه هیچوقت خط مشی لبخند و صورتش از یادم نره...

آهی کشیدم و خیره شدم به خیابون پرتردد روبه روی خونم؛

_ شب از نیمه گذشته، و من به چه می اندیشم؟!

به رفته ای که دیگر باز نمی گردد

به سرنوشتی که تلخی هایش را برای من رگم زده است!

به مرده ای که، نفس می کشد...!

__پیس پیس!

سرم رو آوردم بالا به پارسا که داشت به پشت سرم اشاره می کرد نگاه کردم!

طبق معمول آنیتا اونجا جلسه گرفته بود و مطمئنا موضوع جلسش غیبت درباره ی

من بود، کفرم دراومد؛ نه بخاطر اینکه می دونستم داره پشت سر من حرف میزنه ،

بخاطر اینکه توی این اوضاع که انقدر سرمون شلوغ بود، این خانوم داشت از زیر کار

در می رفت ؛ برای همین با عصبانیت رفتم سمتش و صداش زدم:

__خانم شاداب؟ می شه بدونم الانی که این همه کار ریخته روسرمون، شما اینجا دقیقا

درباره ی چی جلسه گرفتید؟!

بیخیال گفت:

__وقت استراحتمه دکتر!

به مرجان ،یکی دیگه از پرسنل نگاه کردم و گفتم:

__شماهم وقت استراحتتونه؟

لحنم حسابی ترسوندش برای همین با یه ببخشید رفت سرکارش؛ ولی آنیتا کماکان

اونجا ایستاده بود.

__فکر میکنم وقت استراحت شماهم دیگه تموم شده!

به قدم او مد جلو و گفت:

__ببین دختر خانوم؛ تازه واردی، نمی دونی نباید اینجا واس من، واس منی که سه ساله اینجا کار می کنم رییس بازی دربیاری!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که ادامه داد:

__چیه؟ حرف ناحق می زنی؟ تویی که معلوم نیست از کجا اومدی و چه اشوه ای واسه یوسفی ریختی که اینجوری خرت شده و یه شبه همچین داروخونه ای رو داده دستت! پس حد خودتو بدون؛ اگه می خوای پرم به پرت نگیره کاری به کار من نداشته باش! پوزخندی زدو خواست بره که با یه قدم بلند خودم و رسوندم بهش و دست انداختم و محکم بازوش رو گرفتم.

__حرف زدی، وایسا جواب بشنو؛ من تازه واردم درست، من خیلی چیزها نمی دونم درست، ولی توهم مثل من خیلی چیزها نمی دونی! انقدری عقلت نرسیده که حداقل بری درمورد این تازه وارد تحقیق کنی، ببینی اصلا هم کفش هستی که بخوای باهاش تیرپ رقابت برداری، که اصلا اسمت کنار اسمش جا می شه، که اصلا میتونی پشت سرش وایسی...! زمونه من رو رسونده اینجا که حالا مقابل تو، یه الف بچه که به لطف پارتی و پول باباش و هزار اشوه و لوندی و به لطف یه بتون کاری رو صورتش، تونسته یه مدرک بگیره جلوم وایسه الدورم بلدورم کنه؛ ولی همین زمونه یه روزی من رو جایی وایسونده بود که میلیون میلیون دارو می رسوندم دست همچین داروخانه هایی و با وزارت بهداشت و وزیر بهداشت سرو کله میزدیم! هنوزهم اگه شک داری، لپ تاپ که داری، نداری؟ گوشی که داری، یه تکونی به انگشت هات بده و سرچ کن ببین رزا تجلی کیه و چیکارس، که از این به بعد با چشم های باز رقبت رو انتخاب کنی!

خواست حرفی بزنه که نداشتیم و ادامه دادم:

_و در ضمن بهتره جایی به یه نفر تهمت هرزه گری بزنی که آدمای اون محیط
نشناسند ذات اصلیت رو که ندونن در روز به چند نفر نخ که چه عرض کنم طناب می
دی!

بازوش روول کروم و با جدیت بیشتر گفتم:

_سه روز، وقت داری ثابت کنی که لیاقت زیر دست من کار کردن رو داری وگرنه باید
یه جای دیگه رو برای نشون دادن هول بازیات پیدا کنی!
و درمقابل چشم های بهت زده ی یلدا و پارسا رفتم سمت اتاق استراحت.
_رزااا؟

پوفی کشیدم و رو به پارسا گفتم:

_خانم تجلی؛ چندبار بهت بگم!

دستش رو به معنی بروبابا تکون داد و فوری گفت:

_اینارو بیخیال؛ جون من راست گفتی؟

_چی؟

_این حرفایی رو که به آنی زدی، که قبلا شرکت پخش دارو داشتی!

_به من می خوره اهل بلوف باشم؟ درضمن؛ نه فقط پخش، تولیدهم می کردیم!

دست هاش رو کوبید بهم و با هیجان گفت:

_می گم قیافت واسم آشناست ها! تو روزنامه ای چیزی عکست رو دیدم، نه؟

لبخندی نشست روی لبام؛ اون اوایل که شرکتم سریع افتاد رو دور، موفقیت های

زیادی بدست آوردیم و دوباری عکسم تو روزنامه چاپ شد!

_ اسم شرکت چی بود؟

_ شفا بخش!

با چشم های درشت شده نگام کرد و گفت:

_ جدی که نمی گی؟ دختر ۴۰ درصد بازار پخش دارو دست این شرکتی ؛ حتی... وایسا
ببینم این شرکت که هنوز هم کار می کنه پس تو چطور...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_ سهام رو واگذار کردم!

_ تو دیوونه ای؟ تو این موقعیت؟ شنیدم شفا بخش داره روی یه پروژه ی بزرگ کار می
کنه که باعث شده سهامش ارزش طلا داشته باشه ؛ اونوقت تو سهامت رو واگذار
کردی؟

اخم هام رو کشیدم تو هم و گفتم:

_ تو کارهات تموم شده که وایسادی اینجا و من رو گرفتی به حرف؟!

مثله دخترها پشت چشمی برام نازک کرد و بعد از گفتن لوسی از اتاق رفت بیرون...!
آهی کشیدم و زیر لب گفتم: خدا از تون نگ....

سریع حرفم رو خوردم و رفتم توبهت ؛ من چطوری همچین چیزی از خدا می
خوستم؟! اونم واسه دوست صمیمیم و مردی که یه روزی شوهرم بود و چه تراژدی
غمگینیه که من هنوز هم ازشون متنفر نیستم...!

"آخه زخمی ازت خوردم دل و جونم تو آتیشه

می خوام وایسم روی پاهام همش زانوم خم میشه.”

تکونی به گردنم که تو این هوای بهاری که عجیب هم سرد بود، خشک شده بود، دادم و زل زدم به روبه روم

دوشبی می شد که می اومدم اینجا؛ بدجور این آسمون دودی و خاکستری بهم آرامش می داد، البته اگه اون زوج های دست تو دست رو فاکتور می گرفتیم که هی منو پرت می کردند تو خاطرات؛ خاطره ای به طعم آش خوردنم با ساشا و من چه خوش خیال بودم که فکر می کردم من و تنهایی دیگه از هم جدا شدیم... سیب تو گلوم رو قورت دادم و تن کرختم رو از روی سنگ ها کشوندم بالا و راه افتادم پایین و توی راه همه ی هواسم رو جمع سنگی کرده بودم که با پام قلش می دادم پایین؛ شیب بام تهران به درد همچین چیزی می خورد... همونجور که تو فکر و خیال بودم یه نفر تعطنه محکمی بهم زد که هم باعث شد از فکر بیام بیرون هم اینکه کیفم بیفته روی زمین؛ اومدم فوشی نساوش کنم که دیدم اصلا منتظر نه ایستاده و چند متر جلوتر از من داره همینجور میدوئه، زیر لب احمقی گفتم و خم شدم و کیفم رو برداشتم که از پشت سرم صدای ایست دادن بلندی و شنیدم و بلافاصله یکی به سرعت از کنارم رد شد؛ توجه که کردم دیدم لباس پلیس تنشه و داره دنبال همون مردی که به من خورده بود میدوئه! شونه ای بالا انداختم و راهم و ادامه دادم؛ به پایین بام که رسیدم چشمم خورد به یه سرکلیدی ای که بدجور توی نور می درخشید، بی اختیار خم شدم و برش داشتم؛ یه سرکلیدی نقره ای که روش آدمک های ماه خرداد حک شده بود و پایین اون آدمک ها به انگلیسی نوشته بود اس و ای، چشم هام رو با حرص محکم باز وبسته کردم؛ چرا هر جا که می رم یه نشونه ای از اون می بینم؟ چرا روی این سرکلیدی لعنتی باید نوشته باشه، اس، ای! یه بار دیگه به سرکلیدی نگاه کردم و با دیدن دوباره ای اون آدمک ها یکم آروم گرفتم، خداروشکر

که ماه تولد ساشا آذربود نه خرداد؛ اصلا، اصلا این اس ای هم، که چیزی رو مشخص نمی کنه! ممکنه اول یه اسم و فامیل دیگه باشه... آره؛ همینطوره، مطمئنا همینطوره؛ سرکلیدی رو انداختم تو کیفم و رفتم سمت پراید دست دویی که تازه خریده بودم، اونم قسطی؛ باید از اینجا زودتر دور می شدم...

داشتم از پله ها میرفتم سمت واحدی که گوشیم زنگ خورد؛ با دیدن فامیلی پارسا نفسم رو فوت کردم بیرون و با دست سالمم تماس رو وصل کردم...

_____له؟!

_____الو؟الو رزی؟ جون ننت بیا کمک!

تک خنده ای کردم و گفتم:

_____چی شده باز؟

_____ببین این مرجان گیر داده حالا که تو به مامانت قضیه من رو گفتی من باید باهاش حرف بزنم؛ تو رو خدا بیا با این جا، ننه من حرف بزن؛ دست از سر من برداره

با گیجی گفتم:

_____مرجان کیه؟

یه، صدای شپلکی اومد که فکر کنم طبق عادت همیشگیش کف دستش رو کوبیده بود بود به پیشونیش...!

_____تو با این درجه از ای کیو چه جوری اون شرکت رو اداره می کردی؟ تو رو باید می بردن رییس جمهور می شدی!

خندیدم و خواستم چیزی بگم که یه صدایی از اونور خط شنیدم؛

پارسا: _____! گوشی رو بده ببینم؛ داری با کی حرف می
زنی؟

پارسا:

یا اکثر امام زاده ها؛ رزی هوام و داشته باش.

الووو؟

از شنیدن صدای عصبانی یه دختر جا خوردم، برای همین اول بار چیزی نگفتم.

الو؟ دگوری خانوم چرا حرف نمی زنی؟!

ابروهام پرید بالا؛ چه بی چاک و دهن!

صدام رو صاف کردم و گفتم:

الو؟ ببخشید شما؟

من این سوال رو باید از شما بپرسم؛ تو با نامزد من چیکار داری؟

خندم رو خوردم و گفتم:

والا نمی دونم! از نظر شما یه مادر با پسرش چیکار می تونه داشته باشه؟

صدای جیغ خفش رو که شنیدم کلی کیفم کوک شد!

ای وای، س...سلام...! خوبید خانم جمشیدی... من چیزشدا! می دونید یعنی چیزشدم
؛

چیز شدی؟؟؟

فوری گفت:

نه نه ؛ چیز کردم، یعنی با پارسا چیز کردم!

دستم رو گذاشتم جلو دهنم و جلوی خندم رو گرفتم؛ دختره خل شده بود!
رسیدم دم واحد و خواستم چیزی بگم که صدای یه نفر رو از سمت چپ شنیدم که
اسمم رو صدا زد! برگشتم سمتش و اول با بهت و بعد با هیجان نگاهش کردم!

_ گیتی؟ تو ییییی؟

خندید و اومد بغلم!

_ نه پس؛ شوهر ننه خدا بیامرزه!

سرخوش خندیدم و محکم دست هام رو دورش حلقه کردم و بیخیال پارسا و دوست
دخترش شدم...

فنجون چایی رو گذاشتم جلوش و گفتم:

_ چرا انقدر بیخبر؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ همینطوری!

اشاره ای به دوتا چمدون بزرگش کردم و گفتم:

_ موندنی ای نه؟

_ آره؛ کارم اونجا تموم شده بود!

دستم رو گذاشتم رو پاش و گفتم:

_ خیلی خوبه که اومدی!

با چشم های غمگین نگاهم کرد و گفت:

_ خوب نیست رزا، خوب نیست؛ مجبور شدم که اومدم و گرنه هیچوقت دیگه نمی خواستم پامو بزارم توی این شهر نفرین شده!

_ گیتی؟ هنوز هم نمی خوام بهم بگی چیه که داره تو رو عذاب میده؟
از جایش بلند شد و گفت:

_ رز؛ خیلی خستم، می شه یکم استراحت کنم؟

لبخند کم جونی زدم و منم از جام پاشدم

_ آره عزیزم؛ برو تو اتاق بخواب، منم یکم کار دارم، انجام می دم و می رم می خوابم.

باشه ای گفت و رفت سمت اتاق که وسط راه صداش زدم؛ برگشت سمتم و منتظر نگاهم کرد

یکم این پا و اون پا کردم و با من من گفتم: چیزه... خ... خبری نیست... یعنی خب ...
از شرکت؛ همه چی خوبه؟

یکم نگاهم کرد و با لحن شماتت باری گفت:

_ راحت باش رزا؛ اگه می خوام از اونا خبر بگیری راحت بگو؛ چرا انقدر خودت رو اذیت می کنی؟!

سرم و انداختم پایین ولی صدای پر حرصش رو شنیدم

_ جفتشون خوبن؛ هم ساشا هم دریا، البته خوب که چه عرض کنم عالین! سالم و سر حال؛ رزی اونا وجودتورو انکار کردن، وقتشه توهم همینکارو بکنی.

چیزی نگفتم و نشستم رو کاناپه، چطوری می تونستم اینکارو کنم؟ چطوری

منکرو جودشون می شدم؟ چطور اون نه ما دوست داشتنی و فراموش می کردم؟

چطور ده سال خاطره رو با دریا فراموش می کردم؟ مگه آزامیر داشتم؟ آزامیر هم داشتم هیچوقت نمی تونستم اون برهه از زندگیم رو فراموش کنم؛ هیچوقت...!

رفتم بالاسر گیتی و آروم صداش کردم

_ گیتی؟ گیتی، پاشو ساعت هفته.

تکونی خورد و همونجور که چشم هاش رو می مالید نشست رو تخت؛ توی این دوماه فهمیده بودم که خوابش خیلی سبکه!

با صدای گرفته ی ناشی از خواب آلودگی گفت:

_ صبح بخیر، گفتم ساعت هفته؟

_ آره عزیزم؛ پاشو.

سری تکون دادو از روی تخت اومد پایین و از اتاق رفت بیرون

پتوی روی تختش رو مرتب کرد مو خواستم بالشتش هم مرتب کنم که تا دستم رو گذاشتم رو بالشتش، خیسی بالش سر انگشت هام رو لمس کرد. نشستم رو تخت و بالش و گرفتم تو دستم که چشمم خورد به یه عکس که زیر بالش افتاده بود؛ برش داشتم و خیره شدم بهش و آهی کشیدم.

_ تو گذشته ی تو چه خبره گیتی؟

هنوز، خیره ی عکس تو دستم بودم که صدای گیتی رو از توی دستشویی شنیدم،

عکس رو گذاشتم سر جاش و بالشت هم گذاشتم روش و رفتم سمت سرویس

بهداشتی!

_ بله گیتی؟

اشاره ای به آینه کرد و گفت:

_این چرا شکسته؟

به خودم لعنت فرستادم که چرا هنوز آینه ی شکسته رو از روی دیوار برنداشته بودم

_وقتی اومدم اینجا شکسته بود...

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_این لکه های خونم وقتی اومدی اینجا، بود؟!

بعد اشاره ای به دست باندپیچی کردم کرد و گفت:

_دستت هم لابد وقتی داشتی میوه پوست می کندی ، بریدی!

سرم و انداختم پایین و گفتم:

_خودم شکوندمش!

_چرا؟؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

_می ترسیدم بهش نگاه کنم!

گره ی ابروهایش رو باز کردو با تعجب گفت:

_چی؟

_آخه همش یکی رو توش می دیدم که اصلا شبیه من نبود...!

به محض اینکه رفتم توی داروخونه ، پارسا رو دیدم که داشت طبق معمول سربه سر بچه ها می داشت.

_سلام!

با ذوق نگاهی بهم انداخت و گفت:

_سلام عشق من!

خندیدم و گفتم:

_بگو ببینم؛ چخبر از اون یکی عشقتون؟ خوبن؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_نچ؛ کات کردیم.

با تعجب گفتم:

_چرا؟ اها لابد بخاطر من؟ دیشب گند زدم؛ نه؟

مرموز خندید و گفت :

_نه بابا گل کاشتی؛ بعدهم من باش کات کردم نه اون بامن.

_آخه چرا؟

_نه که به مامانم بی احترامی کرده بود!

زدم زیر خنده و سرم رو به معنی تاسف و اسش تکون دادم.

_تاسف می خوری واس من؟ وایسا بهت یه چیز نشون بدم!

گوشیش رو از تو جیبش درآورد و گرفت جلوم.

ابروهام از دیدن اون همه میس کال و پیامی که تو نوتیفش بود، رفت بالا!

_این ها از طرف کیه؟

_مرجانہ دیگه؛ داره منت کشی می کنه!

دوباره خندیدم و گفتم:

_تو دیگه عجب آدمی هستی!

_من چه آدمیم؟ بابا شما دخترا عجب جونورهایی هستید! مثلاً این دختره، تا فهمیده

من به مامانم گفتمش و تیرپ آشنايي باخونواده زدم ولم نمی کنه؛ بوی خواستگاری

به مشامش خورده، فکر کرده من می خوام برم از ترشیدگی نجاتش بدم!

_حالا توهم می خوای بری بگیریش؟

_حرف ها میزنی ها! مگه من مثل تو مغز خر خوردم؟ بعدهم من اصلاً با همچین

دخترایی عروسی نمی کنم؛ بنده واسه ازدواج معیارهای خودم رو دارم!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_مثلاً چه معیارهایی؟

صداش رو تصنعی صاف کردو شروع کرد به حرف زدن:

_جونم واستون بگه رزا خانم؛ بنده برای ازدواج دنبال یه دختری هستم که قبلاً عاشق

یکی شده باشه و الان یه شکست عشقی خیلی بزرگ خورده باشه؛ از اون هایی که از

چشم هاشون ام می شه خوند که این یه غم بزرگ تو دلشون دارند!

با تعجب گفتم:

_همه می خواند عشق اول باشند، اونوقت تو می خوای دومی باشی؟!

_ده نه ده ؛ شوما ملتفت نشدی! آدم ها هیچوقت به عشق اولشون نمی رسند، بعدهم
 یه جایی خوندم که عشق دوم مهم تر از عشق اوله! کسی که بعده مدت ها بیاد وبتونه
 باورت رو،اعتماد از دست رفتت رو، خرابه ها وویرونه های روحت رو دوباره از نوبسازه
 و آباد کنه، دست کم از یه معجزه گر نداره...! من می خوام هر وقت بهم نگاه می کنه
 باخودش بگه، کاش از اول با همین آشنا شده بودم! رزی من می خوام بهش نشون
 بدم که عشقم واسش یه معجزه اس؛ می خوام بهش بفهمونم که من معجزه گر اون
 هستم...!

هیچی از حرف هاش سردر نمی اوردم! چه استدلال مسخره ای! به نظر من که عشق
 واقعی فقط یه بار اتفاق می فته ؛ بقیه ی حس ها که عشق نیست ؛ دوست داشتنه
 ،تظاهره ،عاده...!

همونجوری که داشتم داروهارو بررسی می کردم یه لحظه هواسم جمع صدایی شد که
 واسم خیلی آشنا بود ؛ سرم و آوردم بالا که نگاهم خورد به یه جفت چشم میشی و
 نزدیک بود از تعجب پس،بیفتم ؛ چرا انقدر زمین گرده؟ اصلا نمی خواستم آشنایی
 بدم ...! اومدم خیلی اروم برم تو اتاقک استراحت که از شانس بدم آقای طرزی صدام
 زد و باعث شد اونم هواسش جمع من بشه و منو ببینه!
 _رز؟

نفس عمیقی کشیدم و رفتم جلو ترک بهش سلام کردم.

_سلام...رز خودتی؟

نگاهی به سرتاپای خودم انداختم و گفتم:

_معلوم نیست؟

بعدم رو به آنیتا که داشت با کنجکاوی نگاهمون می کرد گفتم:

_ شما به مشتری های دیگه برسید، خودم کار ایشون رو انجام می دم.

باشه ی زیرلبی ای گفت و برخلاف میلش رفت پی کارش!

_ هنوز باورم نمی شه که دیده باشمت!

پوزخند زدم و گفتم:

_ چطور؟ نکنه انتظار داشتی از غم فراق داداشت خودکشی کنم؟

خوبه اینکارهم داشتم می کردم ؛ اگه متین نبود...

اخم هاش رفت تو هم و گفت:

_ من واقعا...

_ متاسفی؟ نباش؛ اونی که باید باشه نیست، پس نیازی هم به تاسف خوردن تو نیست.

نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت:

_ تو که انقدر توپت پره، چرا نموندی تا حقت رو ازشون بگیری؟

_ حق؟ چه حقی سهیل؟ توی این بازی ای که داداشت راه انداخته بود حق و ناخقی

وجود نداشت؛ فقط بازنده و برنده داشت که مثل همیشه من حتی قبل از اینکه بخوام

بازی کنم، باختم!

نگاهی به اطراف انداخت و بعد رو به من گفت:

_ می شه یه جای دیگه حرف بزنیم؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ نمی خوام درمورد چیزهایی حرف بزنم که آزارم می دن.

_رز؛ خواهش می کنم!

اشاره ای به بستنی آب شده ی جلوم کرد و گفت:

_چرا نخوردی؟

_دهن تلخ من با این چیزها شیرین نمی شه!

آهی کشید و من تاچه حد از حس ترحم بیزار بودم...!

_اونروز که دیدمت جاخوردم؛ خیلی هم جاخوردم نپرس چرا، نپرس که حالاحالاها نمی تونم بهت جواب بدم! ولی اونروز تو چشم هات دیدم که عاشق ساشا شدی؛ ساشایی که هنوز چشم هاش پی چشم های آبی دریا دو دو میزد؛ برای همین جوش آوردم؛ رفتم دفترش، گفتم نکن، گفتم این دختر خیلی سرتراز دریاست بچسب به زندگیت، ولی جواب سربالا دادوگفت که تورو می خواد! می دونستم داره دوروغ میگه بیست ونه سال باهاش زندگی کرده بودم عین کف دستم بلدش بودم...! رز؛ تنهاچیزی که ازت می خوام اینه که بذر کینه رو تو دلت نکاری؛ کینه اول از همه خودت رو نابود می کنه .

گیج شده از اول حرف هاش گفتم:

_من از کسی کینه ندارم.

یکم نگاهم کرد و بعد گفت:

_امیدوارم تا آخر همینطوری بمونه؛ دل تو طلاست رزا، حتی تیکه تیکه شدش هم ارزش داره، نکنه که دست به کاری بزنی که ارزشش بیاد پایین...!

تو چشم هاش خیره شدم و گفتم:

_منظورت از گفتن این حرف ها چیه؟

_منظور خاصی ندارم؛ فقط... فقط امیدوارم بخاطر ساشا از من هم متنفر نباشی!

متعجب از عوض کردن یهویی بحث از جام پاشدم و گفتم:

_من از ساشاهم متنفر نیستم، چه برسه به تو!

از جاش پاشدو خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد

_بله طاهر؟ ... باشه تا یه ربع دیگه میام مرکز....! خدا حافظ

_بیا بریم می رسونمت!

سری به معنی نه تکون داد مو گفتم:

_نه می خوام پیاده برم؛ ممنون!

در روکه باز کردم از شنیدن صدای بلند گیتی جا خوردم!

_بابا چند بار بهتون بگم؟ من امشب اونجا نمیام!

...

_خب؛ هر وقت خودتون تنها بودید میام.

...

_بابا! اه؛ خیلی خب، گفتم خیلی خب!

گوشی رو قطع کرد و پرت کرد رو کاناپه؛ نگاه بهت زده ی من رو که دید صدام زد.

_ رزی؟ کی اومدی؟

_ سلام؛ همین الان!

آهانی گفت و ولو شد رو کاناپه.

_ چیزی شده؟

باصدای گرفته جواب داد:

_ امشب می رم خونه بابام اینا.

ابروهام پرید بالا.

_ بخاطر همین عصبانی هستی؟

_ تو هیچی نمی دونی رزا...!

نشستم کنارش و گفتم:

_ خب بگو تا بدونم.

زل تو چشم هام و گفت:

_ می شه امشب باهام بیای؟

باتعجب گفتم:

_ باتو؟ پیام خونتون؟

_ خواهش میکنم رزا؛ نمی خوام تنها برم!

_ ولی اون ها خونوادتن!

پوزخندی زدو گفت:

_ از هر غریبه ای واسم غریبه ترن...!

آهی کشید و ادامه داد:

_ ساعت هشت آماده باش؛ من میرم یه دوش بگیرم.

همونجور که از ماشین پیاده می شدم گفتم:

_ مطمئنی او مدن من مزاحم...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

_ حرف مفت نزن رز، بیا بریم!

نفسم رو فوت کردم بیرون و شونه به شونه اش راه افتادم سمت عمارت بزرگی که

الان داشتیم از حیاط ویلایش رد می شدیم.

نگاهی به مرد تقریباً مسن روبه روم که شباهت زیادی به گیتی داشت کردم و

لبخندی نشوندم روی لبام:

_ از دیدنتون خوشوقتم جناب ثابتی!

اون هم متقابلاً لبخندی زد و گفت:

_ همچنین دخترم!

بعدهم روش رو کرد سمت گیتی و آغوشش رو واسه ی تک دخترش باز کرد؛ گیتی

هم بعد از مکث کوتاهی جواب آغوش پدرش رو داد...

از دیدن این صحنه لبخند تلخی نشست رو لبام؛ چندسال بود که طعم همچین

آغوشی رو نچشیده بودم؟

_مصطفی؟ عزیزم چرا مهمون هامون رو سرپا نگه داشتی؟

با تعجب به زنی که خیلی جوون تر از آقای ثابتی بود، نگاه کردم؛ گیتی هم تا صداس رو شنید از آغوش پدرش اومد بیرون!

_سلام گیتی جان! پس بالاخره اومدی...!

گیتی اخمی کرد و رو به زن گفت:

_بله؛ اگه مزاحم نباشم...

بعدهم با دستش اشاره ای به زن کرد و روبه من گفت:

_ترلان؛ همسر سوم پدرم!

سعی کردم عادی رفتار کنم، برای همین یه لبخند کمرنگی زدم و دستم رو گذاشتم توی دست دراز شدش.

_رزاهستم؛ خوشوقتم!

اون هم لبخندی نشوند روی لبای زرشکی رنگش و گفت:

_همچنین عزیزم!

ترلان: بفرمایید بشینید خواهش میکنم؛ راستی گیتی یه خبر خوش، صدراهم امشب میاد.

به وضوح دیدم که چشم های گیتی غمگین شد و لبخند پیروزی ای نشست روی لب های ترلان!

نشستم کنار گیتی و آرام توی گوشش گفتم:

_خوبی؟ می خوای یه بهونه ای بتراشم، پاشیم بریم؟

با صدای آروم ولرزون جواب داد:

نه؛ فقط رزا خواستم بیفتم، تو بگیرم...!

آهی کشیدم و سعی کردم به حرفای آقای ثابتی که هیچی ازشون نمی فهمیدم گوش کنم. یکم که گذشت صدای سروصدای یه پسر بچه رسید به گوشم و به ثانیه نکشید که خودش هم اومد تو حال و پرید تو بغل گیتی!

_سلام عمه!

گیتی پسر بچه رو محکم بغل کرد و گفت:

_سلام، عشق عمه!

با چشم های گرد شده داشتم به صحنه ی روبه روم نگاه می کردم! چرا گیتی به من نگفته بود برادر داره؟

_سلام عمه خانوم؛ مارو هم از این بغلا می کنید؟

گیتی از جاش پاشد و زن خوش پوشی که جلوش ایستاده بود رو بغل کرد و گفت:

_سلام انوشا، خوبی؟

انوشا خندید و گفت:

_عالیم! وای دختر چقدر عوض شدی!

گیتی لبخندی زد و اشاره ای به من که یه لنگ پا ایستاده بودم کنارشون کرد.

_رزا؛ بهترین دوستم.

از شنیدن لفظ بهترین دوست، لبخندی نشست روی لب هام و با انوشا که ظاهرا زنداداش گیتی بود سلام و احوال پرسی کردم.

هنوز سرپا بودم و منتظر اینکه برادر گیتی بیاد تا با اونم آشنا بشم، که یهو صدرا اومد
توی سالن و بعد از سلام دادن به آقای ثابتی اومد و جلوی ما ایستاد!

_ به به؛ سلام گیتی خانوم! چه عجب که ما بالاخره شما رو دیدیم!

گیتی لبخند کم جونی زدو خواست چیزی بگه که صدرا نداشت و کشوندش تو بغلش
و ایکاش گیتی به من گفته بود چرا از صدرا جدا شده...!

گیتی خودش رو از آغوش صدرا درآورد و بی حرکت ایستاد کنار من.

صدرا اومد جلوی من و خیلی متشخص گفت:

_ خیلی خوشحالم که میبندمتون خانم تجلی!

_ همچنین، آقا صدرا!

لبخندی زدو گفت:

_ وهمینطور خیلی ممنونم که بالاخره این خواهر مارو کشوندید تهران!

با گیجی بهش نگاه کردم و گفتم:

_ خواهرتون؟!

صدرا اشاره ای به گیتی کردوگفت:

_ گیتی رو می گم دیگه!

لبخند روی لبام خشک شد؛ سرم رو چرخوندم و با بهت به گیتی که سرش رو انداخته
بود پایین خیره شدم، اینجا چه خبر بود؟؟

گیتی سعی می کرد شاد باشه و بخنده ولی از توی چشم هاش می شد خوند که داره
عذاب می کشه و همش از دست نگاه های معنی دارمن فرار می کرد!

سر میز شام نشسته بودیم و داشتیم غذا می خوردیم که البته من هیچی از طعم غذا ها نمی فهمیدم! هواسم همش پی گیتی بود و می دیدم که چشم هاش همش رو صدرا دو دو می زنه!

_راستی گیتی جان؛ پس فرداشب رو که یادت نرفته؟

نگاه هممون چرخید سمت ترلان. گیتی غذایی که توی دهنش بودرو قورت دادو گفت:

_پس فردا شب چخبره مگه؟

_عزیزم یادت رفت؟ گفتم که می خوایم به مناسبت برگشتت مهمونی بگیریم!

به وضوح دیدم که اخم های گیتی رفت تو هم!

_من از، شما مهمونی خواسته بودم؟

اینبار آقای ثابتی دخالت کردوگفت:

_دخترم؛ همینطوری خشک و خالی که نمی شه... ناسلامتی تک دختر منی...

_بابا خودتون می دونید که من حوصله ی این تجملات که همش زیر سر یه آدم تازه

به دوران رسیده است تا دارایی های شوهرش رو به رخ یه جماعت بدتر از خودش

بکشه ندارم!

_وا مصطفی؟ من ازت خواستم مهمونی بگیرم؟

بعدم روش رو کرد سمت گیتی و گفت:

_عزیزم؛ بابات میخواد تورو به همه معرفی کنه، تا بفهمه مزه ی دهن پاشاخان هستی

یا نه!

گیتی بلافاصله رو به باباش با اخم گفت:

_آره بابا؟

آقا مصطفی با لحن ملایمی گفت:

_دخترم، پاشا چی کم داره که انقدر ازش بدت میاد؟ می دونی چقدر دختر آرزوش رودارند؟

_یه جو مردونگی!

ابروهام با شنیدن صدای صدرا پرید بالا؛ چه عجب!

توجه ها که جلب صدرا شد ادامه داد:

_برام عجیبه که می خواید دخترتون رو بسپرید به دست همچین گرگی!

_پسر از تو این حرفا بعیده! البته که باید تو تجارت گرگ باشی.

پوزخند صدرا صدا دار بود...

_یه جماعتی خبر دارند که پاشا ساجدی تا پای منفعتش وسط نباشه سمت ازدواج و

اینجور چیزا نمی ره...! نکنه سه سال پیش رو یادتون رفته که بخاطر یه معامله چو

انداخت که با دختر طاهر خان نامزده؟!

اخمای آقای ثابتی رفت تو هم و گفت:

_اون قضیش فرق داشت!

_آره فرقش به این بود که این دفعه پای یه معامله ی بزرگ تر وسطه!

گیتی که مطمئن شده بود دیگه باباش حرف این آقای ساجدی رو که صدرا ازش به

عنوان یه گرگ یاد می کرد، پیش نمی کشه نگاه تشکر آمیزی به صدرا انداخت و رو

به باباش گفت:

_ پس دیگه جای بحثی نمی مونه!

_ البته اگه گیتی خانوم فکر فرار با یه پسر دیگه به سرش نزنه...!

گیتی از جاش پاشد و با عصبانیت رو به ترلان توپید:

_ حرف دهنتم رو بفهم!

ترلان خونسرد گفت:

_ عزیزم، حقیقت تابوده تلخ بوده!

جو حسابی متشنج شده بود و از قیافه ی انوشاهم معلوم بود مثل من بهت زدست!

از جام پاشدم و دستم رو گذاشتم روی شونه ی گیتی.

_ گیتی؛ آرام باش.

گیتی نگاهی به باباش کرد و با حرص از سر میز رفت و من دیدم که صدرا نیمخیز شد

تا دنبالش بره و وقتی نگاه آقای ثابتی رو دید باز نشست سر جاش...!

لیوان آب رو از دستم گرفت و یه ضرب رفت بالا.

چند لحظه ای ساکت خیره شده بود به لیوان تو دستش!

_ هشت، نه سال پیش من و ساشا و پدرام و انوشا یه اکیپ بودیم توی دانشگاه؛ فکر

کنم اسم پدرام رو از زبون ساشا شنیدی...! من زیاد با ساشا جور نبودم بیشتر با

پدرام و انوشا می گشتم؛ ترم آخر که بودم از طریق پدرام با صدرا که مخ دانشگاه و

رتبه برتر بود آشنا شدم، برای پایان نامم به کمکش احتیاج داشتم...! خودت می

تونی حدس بزنی بعد این آشنایی چیشد؛ همه چی خوب بود رزا، همه چی؛ که حتی

با شنیدن پیشنهاد خواستگاریش بهتر هم شد! منم به پشتوانه ی شهرت و وضعیت

مالی صدرا به بابام معرفی‌ش کردم، مطمئن بودم قبول می‌کنه اما همین که اسم و فامیلش رو شنید و عکسش رو دید ورق برگشت! سفت و سخت مخالفت کرد، حتی کلی تهدید هم کرد که دیگه نباید با صدرا حرفم بزنم؛ ولی مگه می‌شد؟ تمام دنیای من خلاصه می‌شد توی صدرا!!

اشکایی که حالا دیگه روون شده بود روی گوش و آروم پاک کرد و ادامه داد:
_صدرا که فهمید بابام ردش کرده خیلی عصبانی شد، خب به غرورش برخورد بود؛ اومد پیشم با یه پیشنهاد، گفت یه چند ماهی باهم فرار کنیم وقتی هم که برگشتیم بابات دیگه نمی‌تونه کاری کنه؛ منم به خیال اینکه بابام نمی‌فهمه قبول کردم، ولی فهمید؛ رزا بابام فهمید، اما نه سرم داد زد نه تو گوشم زد فقط یه جمله گفت، گفت که صدرا پسرشه اونم از زن صیغه ای و پنهونیش...!

هق هق امونش رو بریده بود و منم دیگه داشتم پا به پاش اشک می‌ریختم و تو اون لحظه حس دیوارهای بیمارستان رو داشتم که جز ایستادن و تماشا کردن درد کشیدن عزیزترینم کاری از دستم بر نمی‌اومد...

پتورو کشیدم روش و عکس صدرا رو آروم از توی دستش درآوردم و گذاشتم روی عسلس کنار تخت؛ واقعا پارسا راست می‌گفت که آدما هیچوقت به عشق اولشون نمی‌رسند...!

پوفی کشیدم و پیامکش رو که مضمونش "میشه ببینمت" بود وبستم و سرم رو گرفتم بین دست هام.

_چته تو امروز؟

امروز پ؟ حال و هوای هر روز من همینطوری بود...

_ سرم درد می کنه!

_ ع_____و؛ گفتم حالا چی شده!

باحرص بهش نگاه کردم و گفتم:

_ پارسا؛ امروز اصلا حال و حوصله ندارم... پاشو برو بذار راحت باشم.

_ عمرا بذارم تو این حال و هوا بمونی؛ پاشو!

باچشم های گردشده نگاهش کردم و گفتم:چی؟

_ پاشو، پاشو، پاشو

_ پارسا؟چی می گی تو؟

لجباز گفت:بهت می گم پاشو!

چپ چپ نگاهش کردم و بهش محل ندادم که بلند گفت:

_ پامی شی یا بیاشونمت!

نفسم رو فوت کردم بیرون و از جام پاشدم

_ بیا پاشدم؛ کرمت خوابید؟

_ نیچ؛ اول بیا بریم یه بستنی بخوریم، بعدا درمورد خوابیدن کرم منم حرف می زنیم.

_ عمرا!بشین تا پیام!

بستنی ای که به زور کرده بود تو حلقم و قورت دادم و گفتم:

_ مریض؛ چرا اینجوری می کنی؟

همونجوری که داشت بستنیش رو می خورد گفت:

_تا تو باشی عین بچه آدم بشینی بستنیت رو بخوری!

با حالت گریه گفتم: خدایا! من چه گناهی کردم که گیر این افتادم!؟

خندید و گفت:

_عزیزم هرکاری کردی مسلما خیر بوده که خدا همچین پاداشی بهت داده...!

_یعنی این همه رو چجوری توی تو جمع شده!؟

بلند تر خندید و چیزی نگفت منم از این بچه بازی هاش لبخند تلخی نشست روی لبم؛
رفتارهای کپ رفتارهای دریا بود... آخ دریا...!

داشتم ادامه ی بستنیم رو می خوردم که حضور یه نفر رو بالاسرم حس کردم؛

سرم رو آوردم بالا که با یه جفت چشم میشی عصبانی روبه رو شدم تا اومدم حرفی
بزنم پارسا گفت:

_امری داشتید جناب؟

سهیل بدون اینکه به پارسا نگاه کنه رو به من گفت:

_بله ؛ ولی نه با شما! با ایشون.

بعدم باحرص ادامه داد:

_پس برای همین جواب پیامک من رو نمی دادی! هه من و بگو که فکر می کردم
بخاطر اینکه ساشا رو از دست دادی نابودی، نگو تازه خوشحال هم هستی ؛ همچین
بهت ساخته ، آب زیر پوستت رفته! نه خوشم میاد تو و ساشا عین همید؛ ذاتتون عین
همه ، حتی تو بدتر از اونیه...!

با عصبانیت از جام پاشدم و گفتم:

_ تو کی هستی که داری این حرف هارو به من می زنی؟! اول صنمت رو بامن مشخص کن؛ یه زمانی برادر شوهرم بودی که الان هم به لطف برادر خ*ی*ا*نت کارت، هیچ نسبتی باهم نداریم؛ اصلا جواب پیامکت هم واسه همین ندادم، چون دلیلی ندیدم که بخوام با یه غریبه پیام رد و بدل کنم...!

اشاره ای به پارسا که با بهت داشت نگاهمون می کرد کردم و ادامه دادم:

_ ایشون هم همکارم هستن، می فهمی؟ همکار؛ هجی کن با خودت که توی ذهنت بمونه؛ این هم واسه این گفتم که حالیت شه هیچوقت، هیچوقت، نباید من و با اون ساشای نامرد که گند زد به زندگی من مقایسه کنی!
چشم هاش رو بازوبست کرد و گفت:

_ رزا گوش ...

دستم رو به معنی ساکت آوردم بالا و کیفم رو برداشتم و از بستنی فروشی زدم بیرون و به صدا زدن های پارسا و سهیل هم توجهی نکردم.

نشست کنارم، بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

_ از کجا می دونستی اینجام؟

_ دوهفته ی پیش همینجا دیدمت!

چیزی نگفتم که گفت:

_ نمی خواستم ناراحتت کنم... اون حرفا...

_ مهم نیست!

_ مهمه که حالتو اینجوری خراب کرده!

_ من حالم خوبه؛ فقط یکم بی حوصلم، آسمون رو سرم سنگینی می کنه، تموم خنده هام رو نذر کردم یه موقع گریه ام نگیره؛ سهیل هرچی خودم رو می زنم به کوچه ی بیخیالی باز سراز کوچه ی دلتنگی درمیارم...!

_ چرا هنوز، دلتنگشونی؟ چرا هنوز دوششون داری؟

نیشخندی زدم و گفتم:

_ نمی دونم، نمی دونم؛ هرچی دست و پامی زنم نمی تونم دست از دوست داشتنشون بکشم...! از، ساشا چرا، خیلی وقته بریدم ازش، خیلی وقته توی دلم خالیه نسبت بهش انگار اون تیکه ای که سهم دوست داشتن ساشا بودرو وکندن انداختن دور...! ولی دریا؛ هرکاری می کنم نمی تونم! هرچی خودم رو به آب و آتیش می زنم، نمی تونم.

_ نمی خوام دوشش داشته باشی نه؟

_ نه نمی خوام، دلم می خواد ازش متنفر باشم از هردوشون؛ ولی نیستم! چیکار کنم؟ دست خودم نیست انگار باید یه ضربه ی دیگه ازشون بخورم تا دست بکشم ازشون و به جای دوست داشتن تنفر خرجشون کنم...!

لرزی نشست تو تنم که سهیل کتش رو درآورد و انداخت روی شونم.

_ بیست سالم بود که با کلی بدبختی تونستم برم دانشکده افسری؛ بابام پلیس بود، منم از همون بچگی عشق پلیسی تو جونم افتاده بود! اون اوایل که سروان شده بودم بد غرور گرفته بودم، حس می کردم می تونم یه، شبه جرم و فسادو کلا ریشه کن کنم! تک خنده ای کرد و ادامه داد:

_ بچه بودم؛ کلم بو قرمه می داد، مافوقمون هم که دید اینطوری هستم یه پرونده ی سخت گذاشت تو کاسم...! نشد، به هر دری زدم نتونستم حلش کنم؛ بعد شیش ماه

کار کردن روش و به آب و آتیش زدن خودم، پرونده رو ازم گرفتن و دادن دست یکی دیگه از بچه ها؛ اونروز خیلی عصبانی بودم اونقدری که کارد می زدی خونم در نمی اومد؛ خوب یادمه یه روزه بارونی بود، بارون هم عجیب شدید بودو همه جارو آب گرفته بود! همینجور که داشتم با سرعت می روندم، رفتم توی چاله و آب هایی که داخل چاله بود همش پاشید به دختری که تو پیاده رو داشت کتاب می فروخت و از سرما به خودش کز کرده بود؛ بیخیالش شدم واصلن هم به رو نیوردم، وقتی رسیدم خونه وعصبانیتم خوابید، عذاب وژدان اومد سراغم! دوباره سوار ماشین شدم و رفتم توی همون خیابون ولی هرچی گشتم پیداش نکردم... یه چند روزی از این ماجرا گذشته بودو من تقریبا از فکرش دراومده بودم تا اینکه یه روز دوباره از اون خیابون رد شدمو چشمم خورد به همون دختر که داشت مثل همون روز کتاب می فروخت؛ ماشین رو زدم کنار و رفتم سمتش توجه که کردم دیدم کتاب های کنکور و درسش رو داره حراج می کنه؛ دلم سوخت واسش، دو تا از کتاب هاش رو خریدم و دوباره پولش رو بهش دادم...

زل زد تو چشم هام و گفت:

_می دونی اون دختر بهم چی جواب داد؟

با چشم های اشکیم خیره شدم بهش و سرم و به معنی آره بالاو پایین کردم

_بقیه پول رو بهت دادم و گفتم:

_من اگه می خواستم صدقه بگیرم یا گدایی کنم، دیگه بساط کتاب فروشی راه نمی

انداختم...!

لبخندی زدوگفت:

_ از اونروز هر روز می اومدم تو اون خیابون و تاوقتی که اونجا بودی خیره می شدم
بهت!

_ چرا؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ اون موقع دلیلش رو نمی دونستم؛ فقط می خواستم هر روز بعداز کار برم اونجا
وسه‌م‌م رو از نگاه کردن به اون دختر که حتی اسمش روهم نمی دونستم و تو اون
سرما لپاش اناری می شد بگیرم ...

چشم هام رو بستم و از جام پاشدم؛

_ بقیش رو نگو؛ نمی خوام بشنوم...

اون هم از جاش پاشدو با سماجت گفت:

_ چرا؟ چرا نمی خوای بشنوی؟ رزا من فقط یه روز ازت غافل شدم و برای همیشه از
دستت دادم، ولی اونقدر چهرت به یادم مونده بود که وقتی ده سال بعد توی خونه ی
برادرم به عنوان زنداداشم دیدمت شناختم...

سرم رو تکون دادم و کلافه گفتم:

_ بس کن سهیل...

_ نه، نمی خوام؛ این دفعه دیگه بس نمی کنم، این دفعه دیگه از دستت نمی دم!

_ تو می فهمی داری چی میگی؟ سهیل می دونی من کی هستم؟

بازو هام رو گرفت تو دست هاش و گفت:

_ خودت گفتی، یادت نیست؟ تو دیگه زنداداش من نیستی فقط یه غریبه ای مثل ده

سال پیش...!

خودم رو کشیدم کنار و گفتم:

_ نه نه ؛ تو نمی فهمی ، نمی فهمی داری چیکار می کنی...! سهیل، ساشا برادر توئه ؛ من
یه روزی زن برادرت بودم، یه روزی کنارش تو خوش زندگی کردم ...

_ رزا؛ یکم صبر کن حداقل حرف هام رو بشنو!

چشم هام رو بستم و با صدای لرزون گفتم:

_ نکن؛ سهیل نکن!

_ چرا می خوای از دست من فرار کنی؟ رزا من ده سال دنبالت گشتم، الان که پیدات
کردم چرا خودت رو ازم دریغ می کنی؟

هیچی نگفتم که ادامه داد:

_ رزا من حتی تو این ده سال یه عکس هم ازت نداشتم؛ وقت هایی که دلتنگی سه
گوش خونه گیرم می نداخت می رفتم و کتاب هایی که ازت خریده بودم رو می خوندم
و بو می کردم ؛ می فهمی رزا؟ من دلتنگی هام رو با دوتا کتاب که می دونستم یه
روزی تو دست های تو بوده تسکین میدادم...! اول زمونه بعدهم داداشم تورو ازم
گرفت ؛ حالا همون زمونه و همون داداش باعث شدن من و تو تواین نقطه قرار
بگیریم...!

_ سهیل من دارم از گذشتت فرار می کنم، حالا پیام دوباره یه آدم تو گذشتت رو بندازم
وسط زندگیم که چی بشه؟

_ من با ساشا فرق دارم!

با حرص گفتم:

_ هیچ فرقی نداری؛ توهم یه اعتمادی!

پشتم رو کردم بهش و خواستم از پیشش برم که صدای بلند و عصبیش رو از پشت سرم شنیدم.

_رزا، من یه اعتماد نیستم، هیچ نسبتی هم باهاشون ندارم...!

خسته و کوفته در خونه رو باز کردم که روشنی چراغ های خونه چشم هام رو زد؛ مگه ساعت چند بود که گیتی هنوز بیدار بود؟

در رو پشت سرم بستم و اومدم تو خونه که با چیزی که دیدم چشم هام از تعجب گرد شد...

گیتی رو کاناپه خواب بود و پارساهم رو مبل کنار، نشسته خوابش برده بود!

یکم نگاهشون کردم و بعدهم بیخیال رفتم توی اتاق خودم؛ امروز انقدر از مخم کار کشیده بودم که گنجایش باز، شدن یه مسئله ی دیگه رو نداشت!

بدون اینکه لباس هام رو دربیارم، خودم رو انداختم رو تخت و به ثانیه نکشید که خوابم برد...!

با تکون های دست یکی که به تنم وارد می شد به زور چشم هام رو باز کردم که دیدم گیتی دست به کمر بالای سرم ایستاده!

سرم رو محکم به بالشت فشار دادم و گفتم:

_امروز می خوام بخوابم؛ حال ندارم برم سرکار!

بالشت که از زیر سرم کشیده شد، چشم هام تا آخر باز شد.

پاشو ببینم؛ چیکار به سر کار نرفتن تو دارم؟ پاشو ببینم دیشب کدوم گوری بودی
؟ ورپریده؟

گاهی وقتا شک می کردم که این دختر با این کولی بازی هاش سه سال از عمرش رو
فرانسه بوده...!

نشستم روی تخت و گفتم:

ها؟ چیه؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

می گم دیشب کجا بودی که هر چی زنگ می زدم اون صاحب مردت رو جواب نمی
دادی؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

به تو که بد نگذشته عزیزم!

گیج نگاهم کرد که با خنده گفتم:

پارسا رو می گم؛ راستی رفت یا هنوز اینجاست؟

تا این و گفتم پس گردنی ای نسارم کردو من یادمه حتی به دریاهم اجازه نمی دادم
دستش روم هرز بره...

الهی بمیری که یه شب تا صبح من مجبور شدم این ایکیبری رو تحمل کنم!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گفتم:

چه ربطی به من داره؟

_ نمی دونی که! طرف های ساعت پنج و شیش عصر که بود یکی اومد درخونه و گفت که من همکار خانم تجلی هستم یه ساعت پیش با هم رفتیم بیرون و یه اتفاقی افتاد که با حال پریشون رفتند از پیشم، الان هم هرچی زنگ می زنی جواب نمی دند؛ من هم که حسابی نگران جنابعالی شده بودم بستمتم به زنگ؛ وقتی هم دیدم جواب نمی دی با این پسره پاشدیم رفتیم بیرون؛ واسه پیدا کردنت شهرو زیر پا گذاشتیم، خلاصه که طرف های ساعت دوازده بود که ناامید از پیدا کردنت اومدیم خونه؛ ماشالا این پسره هم که یه لحظه هم به اون فکش استراحت نمی دداد! همینجور یه ریز حرف میزد، از خاطرات بچگیش بگیش————— تا سرکار گذاشتن دوس دخترهای مزخرفش؛ دیگه نمی دونم چقدر حرف زده بود که من خوابم برد؛ صبح هم که بیدار شدم دیدم یه یادداشت گذاشته که رزا تو اتاقش خوابه؛ من هم اومدم اینجا دیدم بعله خانم دارن خواب هفت پادشاه می بینن...

بی توجه به این همه پر حرفیش بالشتتم رو ازش گرفتم و گذاشتم رو تخت و دوباره دراز کشیدم!

_ باشه بابا فهمیدم دیشب به توهم خوش گذشته؛ چقدر حرف زدی... حالا هم پاشو برو می خوام بخوابم!

_ لیاقت نداری آدم نگران شه؛ بعدهم خودت رو نزن به کوچه علی چپ ها ...
_ها؟

_هاو کوفت؛ بگو ببینم دیشب با کی و کجا بودی!؟

روی شکمم خوابیدم و گفتم:

_ با هیچکس و هیچ جا!

ادامو دراوردم و گفتم:

_اون موجود چارپایی که فکر می کنی منم، خودتی: پارسا گفت که یه پسر اومده
پیشته!

لبخند معنی داری زدم و گفتم:

_پارسا؟

نشگونی از بازوم گرفت و گفت:

_بحث رو منحرف نکن؛ می گم با کی بودی؟

پوفی کشیدم و کلافه گفتم:

_با سهیل بودم .

یکم نگاهم کرد و بعد با صدای بلند گفت:

_با سهیل؟ کدوم سهیل؟ رزا، سهیل برادر ساشا؟ آره رزا؟ وای مگه می شه؟ اون تورو

کجا دیده؟ اصلا با اون بیرون چیکار می کردی؟ ده حرف بزن دیگه!

_اگه اجازه بدی منم حرف می زنم!

دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

_بفرما!

با سانسور قضیه ی احساسات سهیل نسبت به خودم همه چی رو واسش تعریف

کردم؛

با بهت گفت:

_یعنی سهیل برادر ساشا نیست؟!

نه؛ گفتم که قبل از اینکه ساشا به دنیا بیاد، پدرو مادر ساشا از پرورشگاه حضانتش رو قبول کردن!
_ آخی؛ طفلک!

بعد، انگار که یه چیزی یادش اومده باشه با حرص گفت:

_ اصلا وایسا ببینم؛ این چیزها به تو چه ربطی داره که اومده واس تو تعریف کرده؟! چشم هام رو بستم و گفتم:

_ نمی دونم؛ حالا اگه اجازه می دی می خوام کپه مرگم رو بزارم...!

دیگه طاقتم طاق شده بود و رو به پارسا که هی دو دقیقه یه بار واسه من آه های سوزناک می کشید گفتم:

_ چته تو؟

با گیجی گفت:

_ها؟

خندم گرفته بود ولی خنده ام رو قورت دادم و گفتم:

_ می گم چته؟ امروز رو نرو نیستی!

_____هان!

_ کوفت مثل شجریان فقط واسه من ها ها می کنه!

ولو شد رو صندلی و گفت:

_ دست رو دلم نزار، رزا!

نگاهی به اطرافم کردم و گفتم:

_ زهرمارو رزا؛ ده بار گفتم تو محیط کار به اسم صدام نزن!

_ رزایی گیر نده دیگه؛ نمی بینی زانوی غم بغل گرفتم؟!

_ حالا مگه چی شده؟

دستش رو گذاشت زیر چونش و با آه گفت:

_ حوصله ندارم!

باخنده گفتم:

_ پس قطعاً یه چیزی شده که پارسایی که اگه دنیا هم نابود شه، ککش نمی گیزه

حوصله نداره!

_ نخیر؛ هیچی نشده! اصلاً می دونی چیه؟ همش تقصیر توئه.

ابرو هام رودادم بالا و گفتم:

_ تقصیر من چیه؟

_ اگه تو پریشب اونجوری گم و گور نمی شدی، من الان حالم خوب بود!

نگاه متعجبم رو که دید سریع گفت:

_ نتونستم قشنگ بخوابم؛ مخصوصاً با این دوست تو مخیت!

_ گیتی منظورتَه؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_ نخیر؛ بغال سرکوچمون رو می گم، نه که اونم با تو دوسته از بس خوش اخلاقی!

خندیدم و گفتم:

_ خب حالا؛ مگه گیتی چیکار کرده که انقدر از دستش شکاری؟

_ خیلی کار!

_ مثلاً؟

با اخم گفت:

_ خیلی حرافه!

خندم گرفت از این حرفش؛ گیتی به پارسا می گفت حراف، پارسا به گیتی.

_ دست پختش هم افتضاحه!

اینو بهش حق می دم، خدایی راست می گه!

_ نخند دختر؛ من دارم باهات دردودل می کنم!

خنده ام رو خوردم و گفتم:

_ دیگه چی؟

یکم فکر کردو بعد گفت:

_ قدش هم خیلی درازه!

_ وا؟!!

_ والا؛ چه معنی داره قد دختر انقدر بلند باشه؟!!

با اخم گفتم:

_ قد بلند یکی از ملاک های جذابیت، آقا!

ادام رو در آورد و گفت:

_آره با همین چیزا خودتون رو گول بزنید!

یکم که گذشت گفت :

_راستی رزایی؟

_هوم؟

_می دونستی دخترای خنگ جذابدا!

_که چی؟

لبخند موذیی زد و گفت:

_هیچی خواستم بگم این دوستت خدای جذابیته...!

خندیدم و گفتم:

_زهرمار؛ جرات داری برو به خودش بگو!

بادی به غیغش انداخت و گفت:

_معلومه که می گم، اگه ندیدی!

با خنده سرم و تکون دادم و گفتم:

_خیلی خب؛ پسر شجاع تو راست می گی!

چشم غره ای بهم رفت و پاشد رفت و آخرش هم نگفت چشمه...!

از توی کیفم سرکلیدی رو در آوردم و گذاشتم جلوش.

_این ماله توئه؛ نه؟

سرکلیدی رو از روی میز برداشت و گفت:

_آرهههه! از کجا پیداش کردی؟

_فکر کردی اون شب خودت فقط منو دیدی؟

لبخندی نشست روی لباش و خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خوردوبا دیدن صفحه ی گوشیش اخماش رفت تو هم و جواب داد.

_جانم مامان؟

...

_ممنون؛ شما خوبید؟

...

_نه تهرانم.

...

_گفتم که مامان، کار دارم نمی تونم پیام!

...

_بله واجبه...

...

_باشه ببینم چی می شه؛ فعلا کار دارم!

...

_ خدافظ، شما هم همینطور!

گوشیش رو گذاشت روی میز و نفسش رو فوت کرد بیرون.

یکم بینمون سکوت شد که سهیل سکوت رو شکست

_ فکر کردی؟

سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم

_ راجع به چی؟

_ خودت می دونی راجع به چی!

کلافگی ریختم تو چشم هام و گفتم:

_ سهیل من جوابم رو همون روز بهت دادم!

_ من هم ازت چرا خواستم!

_ چراش معلوم نیست؟ تو...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

_ جواب های تکراری تحویل من نده، رزا!

_ چی می خوای ازم بشنوی؟

خودش رو کشید جلو و گفت:

_ به دلیلی که منو قانع کنه...

_ دلیل قانع کننده تر از این که...

_ توهنوز هم ساشا رو دوست داری!

این جمله رو که شنیدم لرز نشست تو تنم و ناخواسته بغض گلوم رو گرفت.

_ندارم!

با حرص گفت:

_داری که هر وقت اسمش میاد اینجوری تن و بدنت میلرزه و صورتت سفید می شه،

داری که تو این چند وقته منتظری من یه خبری ازش بهت بدم؛ رزا تو هنوز هم

دوستش داری، به من دروغ می گی حداقل به خودت دروغ نگوا!

لبای خشک شدم رو با زبونم تر کردم و آرام گفتم:

_ندارم!

پوزخندی زدو گفت:

_آره، قشنگ معلومه؛ بگو ببینم اگه دوستش نداری پس چرا عکسش، بک گراند

گوشیته؟

_تو ...

_من چی؟ دروغه مگه؟ اینم می دونم پسورد گوشیت هم تاریخ تولدشه!

_وقت نکردم عوض...

_وقت نکردی یا دلت نیومد؟

درمونده نگاهش کردم و گفتم:

_عذابم نده سهیل!

_کسی که داره تورو عذاب میده نه منم، نه دریاست، نه ساشا، خودتی!

_دست خودم نیست سهیل؛ به والله دست خودم نیست!

صداش رو برد بالاو گفت:

_وای رزا؛ بهت گفته بودم کینه ای نباش اما منظورم این هم نبود که آلزایمر داشته باشی! یادت رفته باهات چیکار کرد؟

جوابی ندادم وخیره شدم به غذاهای دست نخورده ی روی میز که ادامه داد:

_رزا تو اینجا داری از درد به خودت می پیچی و اونجا اون دو تا دارند...

نگاهش کردم و گفتم:

_اون دو تا دارند چی؟

مثل ساشا که از کلافگی پنجه می کشید توی موهایش، پنجه کشید توموهایش و چیزی نگفت!

_بگو سهیل، چرا حرفت رو میخوری؟

_هیچی!

مشکوک نگاهش کردم و با سماجت گفتم:

_حرف بزن سهیل؛ اون دو تا چی؟ با توام مگه...

_اون دو تا دارند عروسی می کنند...

با داد گفته بود و نگاه ای تموم آدم های حاضر توی رستوران افتاد روما و مگه اهمیتی هم داشت وقتی که ساشا و دریا...

_چی؟

نگاهی به اطرافش کردو آروم ادامه داد:

_فردا شب عروسیشونه...!

"دوروغه اگه بگم میبرم از یادم بوتو

من هرکاری کنم باز حساسم روتو

صدرباربرمیگشتم اول میداشتم دست بازم روتو"

به خودم که اومدم وسط ناکجا آباد بودم و تموم لباس هام از بارون بهاری خیس شده بود و خدا دقیقا کجای زندگی من بود؟ تا کی می خواست منه طفیلی رو نادیده بگیره ؟

بیخیال آدم هایی که داشتن با تعجب نگاهم می کردن بالا رو نگاه کردم و با گریه گفتم:

_خدایا رگ گردن رو فراموش کن ،یه نگاه به من بنداز،من دارم می افتم ؛ دیگه بغلم کن ...

داشتم می افتادم زمین که یه نفر نداشت و زیر بغل هام رو گرفت!

به خیال اینکه گیتی پیدام کرده باشه با هق هق گفتم:

_ولم کن گیتی...بذار به درد خودم بمیرم...

_تاحالا کسی رو ندیدم که با افتادن رو زمین بمیره ،پس بیاو فعلا بیخیال مردن شو؛ هوم؟

یه لحظه گریه بند اومد، فوری سرم و چرخوندم کنارم و صاحب این صدارو دیدم. اون؟ اینجا؟

_دختر پر کاه نیستی ها ؛یکم هم خودت کمک کن ،ماشین اونور خیابونه...!

سرم رو تکیه داده بودم به شیشه ی ماشین و خیره،شده بودم به بیرون

_ حالا چت هست؟ انقدر داغونی!

جوابی بهش ندادم و به نگاه کردنم به خیابون ادامه دادم، اون هم دیگه هیچی نگفت؛
یکم که گذشت صداسش رو شنیدم که داشت با تلفن حرف می زد!

_ الویلی؟ سلام!

..._

_ آره، مرسی؛ ببین لیلی من امشب نمی تونم پیام!

..._

_...بیشین بینم؛ ربطش به تو؟

..._

_ باشه به درک، خیرپیش!

گوشی رو پرت کرد رو داشبرد و انگار که داشت با خودش حرف می زد گفت: دختر پرو
واس من دم در آورده...! چیه چرا اینطوری نگاه می کنی؟

پشت چشمی واسش نازک کردم و دوباره سرم رو چرخوندم رو به پنجره.

_ عای خانوم تجلی؟ یه آدرس بده من یه جا پیادت کنم که به اندازه ی کافی گند زدی

به برنامه های امشب من!

با حرص توپیدم بش :

_ مگه من ازت خواسته بودم کمکم کنی؟!

_ به به! بالاخره اون زبون چهل متریتون باز، شد؟

نفسم رو فوت کردم بیرون و با اخم آدرس خونه رو دادم!

به خونم که رسیدیم اومدم از ماشین پیاده شم که قفل کودک و زدا!

_چرا همچین می کنی؟

_تشکرت رو نشنیدم!

پوزخند زدم و گفتم:

_اگه عقده تشکر داری برو پیش همون لیلی خانوم تا بخاطر اومدمت ازت تشکر کنه!

گوشه ی لباس رفت بالا

_پیش اونم می رم، تو نگران نباش!

_باز کن دروا!

یکی از دست هاش رو از روی فرمون برداشت و گذاشت رو دنده و گفت:

_ساشا حق داشت طلاق بده، با این اخلاق گندت!

دندون هام رو ساییدم رو همو با حرص گفتم:

_می گم در رو باز کن!

در رو باز کردو گفت:

_بیا بابا؛ حالا انگار کشته مرده ی دیدن این قیافه داغونشم!

چشم غره ای بهش رفتم و بدون خدافظی از ماشینش پیاده شدم، اونم منتظر نموندو

بلافاصله گازش رو گرفت و رفت...!

نگاه غمگینی بام انداخت و گفت:

__ رزا، تو رو خدا یکم از این بخور، تو این یه ماهه شدی پوست و استخون!

__ یه ماه شد؟؟

چشم هاش رو از حرص بازو بسته کرد و گفت:

__ خدا بگم چیکارت نکنه سهیل...! آره فدات شم یه ماه شد!

__ یعنی یه ماهه دریا عروس خونه ی ساشاست؟

__ رزا؟ چرا انقدر خودت رو عذاب می دی؟

با بغض گفتم:

__ همتون همین رو می گید؛ همش می گید که خودم دارم خودم رو عذاب می دم ولی

اینجوری نیست، بخدا اینجوری نیست!

دستش رو گذاشت رو زانوم و گفت:

__ رزا تو باید اون هارو فراموش کنی؛ باید یه زندگی جدید بسازی!

پیشونیم رو تکیه دادم به زانوم و گفتم: گیتی من دوبار عروس دوتا مرد شدم، هر

دوبارش هم هیشکی ذوقم رو نکرد، واس پوشیدن لباس عروس؛ می دونی چرا؟ چون

اصلا لباس عروسی نپوشیدم که کسی واسم کل بکشه و دوماه بهم بگه چه خشگل

شدی و لپای من از خجالت گل بندازه...!

اومد چیزی بگه که نذاشتم و گفتم:

__ به نظر تو من دیگه کشش دفعه ی سوم رو دارم؟

__ رزایی همیشه اینجوری نمی مونه؛ یه روزی می رسه که توهم...

_بس کن گیتی؛ انقدر گولم نزن، نه اون روز قراره برسه نه من قراره هیچوقت
خوشبخت شم...

پوزخندی زدم و ادامه دادم :

_حتی کارم هم از دست دادم؛ دیگه هیچی نیستم، هیچی...

غم ریخت توی نگاهش و گفت:

_من با صدرا صحبت می کنم تا دوباره واست یه کاری جور کنه!

بی توجه به این حرفش از پنجره ی اتاق خیره شدم به مسجد نزدیک خونه؛

_تازگی ها احساس می کنم رو دست خدا موندم، خستش کردم، خودش هم نمی دونه
با من چیکار کنه...

خیره شد توی چشم هام رو با لحن آرامش بخشی گفت:

_وقتی داری روزهای سختی رو می گذرونی و متعجبی که پس خدا کجاست ، یادت
باشه استاد همیشه موقع امتحان سکوت می کنه !

بی حرف هنوز خیره ی مسجد بودم؛ تایم امتحان من پس کی قراره تموم شه؟ خسته
شدم دیگه ، می خوام برگم رو بدم!...

با شنیدن صدای سرو صدایی که از بیرون می اومد از خواب بیدار شدم و نشستم
روی تخت و کش وقوصی به بدنم دادم...

از اتاق که رفتم بیرون صداها واضح تر شد !

_بهت میگم خوابه، نمی فهمی؟

_من هم بهت گفتم بیدارش کن!

_نه بابا؛ دیگه چی...؟ بیا برو تا ندیدت، شما اعتمادا چرا دست از سر این دختر بر نمی دارید؟ کم بلا سرش آوردید؟

_گیتی؟

جفتشون برگشتن سمتم و گیتی سریع گفت:

_رز؟ تو برو تو اتاق؛ خودم ایشون رو راهنمایی می کنم.

سهیل بی توجه به گیتی اومد سمتم و گفت:

_رزا خوبی؟

پوزخندی بهش زد و اشاره ای به هیکلم که تو این یه ماهه حسابی آب رفته بود کردم

_نظر خودت چیه؟

سرش رو انداخت پایین و آرام گفت:

_رزا من...

_تو من رو دوست داری؟

نه تنها چشم های اون بلکه چشم های گیتی هم از تعجب گرد شد؛

اومد جلو و بدون تردید گفت:

_از خودم بیشتر!

_از ساشا چی؟

باشک بهم نگاه کرد و گفت:

_منظورت چیه؟

خیره شدم تو چشم هاش و گفتم:

_اگه قرار باشه بین منو ساشا یکی رو انتخاب کنی، کی رو انتخاب می کنی؟

با گیجی گفت:

_یعنی چی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_تو که فکر نمی کنی بتونی هر دومون رو داشته باشی؟

_رزا...

_چیه؟ چرا مردد شدی؟

_من...

_برو بیرون!

خواست بیاد نزدیکم که دستم رو به معنی نه آوردم بالا و گفتم:

_تو انتخابت رو کردی سهیل؛ نمی تونی از خونوات بخاطر من بگذری پس، هیچ

جایی تو زندگی من نداری!

چشم هاش غمگین شد و گفت:

_چرا یه فرصت به من نمی دی؟

_من ویرجین (virgin) نیستم!

گیتی تا این حرفم رو شنید چند تا سرفه ی مصلحتی کرد و سهیل با اخم گفت:

_می دونم ؛ خب با ساشا...

_نه، با ساشا نه؛ ساشا حتی انگشتش هم به من نخورد! من قبل از ساشا صیقه ی یکی

دیگه شده بودم...

ناباور بهم نگاه کرد و گفت:

_یعنی چی؟

_حالا چی؟ باز هم من رو می خوای؟

باز هم دو قدم اومد جلو و گفت:

_رزا، از آدمی که ده سال منتظرت بوده، انتظار نداشته باش با یه مکالمه ی ده دقیقه

ای ازت بگذره!

با شنیدن این حرفش تعجب کردم! تقریبا مطمئن بودم که الان پا پس می کشه ولی...

_چرا انقدر پافشاری می کنی؟

اومد زل زد توی چشم هام و گفت:

_یه نگاه به این چشم ها بندازی چراش رو می فهمی!

راست می گفت چشم ها همه چیز رو می گن...!

یه قدم رفتم عقب و گفتم:

_سهیل راحتم بذار!

خواست چیزی بگه که گیتی دخالت کرد و گفت:

_نمی بینی حالش بده؟ بس کن دیگه .

یکم نگاهم کرد و بعد از خداحافظی رفت بیرون، طوری که انگار از اول هم نیومده
بوده اینجا...!

گیتی یه پلاستیک کمپوت انداخت کنارم رو کاناپه و گفت:

_بگیر کوفت کن این هارو!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_چی شده؟ این ها چیه؟

حرفی نشستم روبه روم و گفتم:

_این پسره واقعا خله ها!

ابروهام و انداختم بالا و گفتم:

_کدوم پسره؟

_همین پسره دیگه!

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

_وای پارسا رو می گم!

با شنیدن اسم پارسا لبخندی نشست روی لبام؛ هرچند کم جون!

_چرا؟ چیکار کرده؟

_امروز اومده جلو در شرکت با این پلاستیک، جلو من رو گرفته که این هارو بگیر ببر

واس رزا خودت هم بخور یه جایی خوندم آناناس، واسه بالا بردن درجه آکیو خوبه!

آروم خندیدم و گفتم:

_خب این کجاش بده؟ که به فکرته؟

چشم غره ای بهم رفت و با جیغ گفت:

_ورپریده، مگه من آیکیوم پایینه؟ پسره راست راست تو چشم هام زل زد بهم گفت خنگ!

بازم خندیدم که گیتی کوسن رو پرت کرد طرفم و نمی دونم اگه جاخالی نمی دادم، دماغ واسم می موند یا نه؟!

گیتی همینجور که داشت می رفت آشپزخونه گفت:

_رزی تو روحت؛ یه چی می پختی بخوریم؛ بابا تو این گرونی تخم مرغ، ورشکست شدیم والا! اصلا ورشکستگی رو بیخیال، یه نگاه به من و خودت بنداز، شبیه مرغ شدیم خودمون؛ دیگه باید تخم بزاریم...! هوی باتوهم ها.

یکم نگاهش کردم و گفتم:

_می رم یکم بخوابم!

_تو زخم بستر نگرفتی از بس خوابیدی؟؟

_وقتی می خوابم، حداقل واسه چند ساعت هم که، شده یادم میره کی هستم وزندگیم چطوریه...

منتظر جوابش نمودم ورفتم توی اتاق، گوشیم رو از روی عسلی کنار میز برداشتم و دراز کشیدم رو تخت؛ مردد نگاهی به پیامکی که از طرف سهیل بودو نوظیفش افتاده بود رو صفحه ی گوشیم نگاه کردم و بازش کردم؛

"برات کار پیدا کردم، فردا میام دنبالت بریم پیش"

نفسم رو فوت کردم بیرون و گوشی رو خاموش کردم، چرا دست از سرم بر نمی داشت؟

باحرص به اطرافم نگاه کردم و هنوز هم باورم نمی شد، قبول کردم که باهاش پیام اینجا!

_ عووو چشم هاش رو، این نگاهات رو من اثر نداره!

_ تو دقیقا در مورد من چی فکر کردی؟ که من رو برداشتی آوردی اینجا!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ هیچ فکری، توهم بهتره زیاد فکر نکنی، فکرت خراب می شه!

چشم غره ای به شوخی بی مزش رفتم و گفتم:

_ به هر حال من هیچ علاقه ای به کار کردن تو پزشک قانونی ندارم...! ده اخه من داروسازم نه دکتر پزشک قانونی.

همونجور که شروع کرد به راه رفتن گفت:

_ ای بابا! سخت نگیر دیگه من هم که برت نداشتم ببرمت بالاسر جنازه ها اوردمت آزمایشگاه!

_ نه تو رو خدا بیا و ببرم اونجا!

خندید و گفت:

_ ببین رزا خانوم؛ چه بخوای چه نخوای باید همین کارو قبول کنی؛ بیخ گوش خودم باشی خیالم راحت تره!

اومدم بتویم بهش که گفت:

_گارد نگیر بابا؛ می دونم شما بنده رو آدم هم حساب نمی کنید!

دندون هام رو ساییدم رو هم و کاش همین الان می تونستم این سهیل سیریش رو بکشم. نشستم تو ماشین و دررو محکم بستم.

_خانم، ماشین دولته ها... حرصت رو چرا سره این خالی می کنی؟

_خیلی دلت می خواد رو سرتو خالی کنم!

خندیدو از کی تا حالا انقدر خوش خنده شده بود؟!

_هرچه از دوست رسد نیکوست، ماکه ...

ادامه ی حرفش ور بازنگ خوردن گوشیش خورد؛ نگاهش که به صفحه ی گوشیش افتاد اخماش رفت توهم و ریجکت کرد.

_لازم نیست بخاطر حضور من جواب ندی!

حرفی نزدو ماشین رو روشن کردو من از این سکوتش مطمئن شدم که ساشای بی معرفت من پشت خط بوده.

خواستم از ماشین پیاده شم که صدام زد، برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم.

_رزا، نزار دلت بمیره، نزار لای مشکلات خفه شه، یادته بهت گفته بودم دل تو

طلاست؟ نزار این طلا بی ارزش بشه...!

بی حس نگاهش کردم و گفتم:

چه خبره اینجا؟

گیتی به محض اینکه من رو دید با جیغ گفت:

—رزا!!!؟— نیای جلوها!! می پره بهت، بزار این بکشتش تا خیالم راحت شه!

اومدم چیزی بگم که پارسا نداشت و فوری گفت:

—وایسا ببینم؛ الان اون، اینه من بودم؟

—په نه په، رزا بود!

پارسا دم پای تو دستش رو انداخت یه گوشه و نشست رو همون مبلی که گیتی روش ایستاده بودو گفت:

—حالا که اینطور شد، به رزا خانومتون بگو بیاد واست سوسک بکشه!

گیتی با پاش ضربه ای به پهلوی پارسا زدو گفت:

—پاشو، خودت رو لوس نکن!

پوف بلندی کشیدم و خودم دمپایی رو برداشتم و کوبیدم رو سر سوسک بدبخت که صدای ایی گفتن گیتی بلند شد.

پارسا خندیدو گفت:

—انگار زدن رو سر این!

گیتی دوباره خواست با پاش بزنه به پهلوی پارسا که این دفعه پارسا پاش رو گرفت و گیتی ول شد روی پارسا!

چشم هام رو روی صحنه ی هالیوودی جلوم بستم و زدم زیر خنده و اون لحظه نفهمیدم گیتی خودش رو با چه سرعتی پرت کرد تو آشپزخونه و پارسا به چه بهونه ای جیم شد و از خونه زد بیرون...

از توی آینه نگاهی به ابروهای تازه تمیز شده ام و موهایی که رنگ شکلاتی روشن خودنمایی می کرد، انداختم و کاش می شد حالم هم مثل ظاهرم عوض کرد...

_ آخیش دلم باز شد؛ بخدا رزی با اون همه پشم و پیل و موهایی که رنگ بلوندشون رفته بود شده بودی یه پا گودزیلا!

_ حالا انگار قراره کی منو ببینه؟ من و تو که باهم این حرف هارو نداریم!

_ ننگ_____ و این حرف هارو رزایی؛ مگه اون جنازه هایی که فردا منتظرند بری پیششون دل ندارند؟

از یادآوری فردا بادم خوابید.

_ من نخوام برم اونجا باید کی رو ببینم؟

خندیدو گفت:

_ من و اون سهیل بی ریخت رو!

یه لحظه قیافه ی سهیل با چشم های میشی و بینی قلمی و ته ریشی که به لطف پلیس بودنش همیشه روی صورتش بود اومد تو ذهنم، بی انصافی بود اگه به اون قیافه می گفتمی بیریخت!

ضربه ای که گیتی به کتفم زد باعث شد از فکر دریام.

_ هوم؟

_ می گم فرداشب میای باهام، بریم خونمون؟

_ گیتی جان همیشه که هر دفعه من پاشم دنبالت پیام!

_ من اونجا احساس غریبی می کنم!

غمگین نگاهش کردم و گفتم: بخاطر صدرا؟

_ صدرا فقط یکی از دلایله! رزا اونجا همه با من غریبه اند، بابام که همش به فکر پول روهم گذاشته، انوشاهم که بعد از ازدواجش با صدرا خیلی عوض شده، صدراهم که تبدیل شده به نمونه ی بارز بابام، ترلانم که... انمی تونم تحملشون کنم؛ گاهی وقت ها فکر می کنم نکنه من تو بیمارستان عوض شدم؟ نکنه جدا هیچ نسبتی با این خانواده ندارم؟

_ وقتی چهارده سالم بود، یکی از بچه ها رو تو مدرسه می شناختم که باباش معتاد بود؛ از اونایی که از ده فرسخی معلوم بود سرش چسبیده به کف زمین...! یه روز همون دختر خورد زمین، یعنی هولش دادن؛

فرداش باباش اومد مدرسه و اونجا رو گذاشت رو سرش بابت دو تا بخیه ای که گوشه ی ابروی بچش کاشته بودن...! گیتی اونروز دعا کردم که ای کاش بابای منم معتاد بود ولی بود؛ بود، تا نمی داشت عمو دستش روم بلند شه، بود تا نمی داشت متین به واسطه ی احساسی که بهش داشتم اونطوری ازم سواستفاده کنه، بود تا الان یکی رو داشتم که بهش تکیه کنم، که می رفت حق ساشا رو می داشت کف دستش و به من می گفت لیاقت تو خیلی بیشتر از این مرده...

دستش رو گذاشت رو زانوم و گفت:

_ چرا بهم نمی گی تو اون روزها بهت چی گذشته؟

_ زبونم نمی کشه برای گفتنش، ذهنم یاری نمی ده برای به یاد آوردنش!

بالحن ملایمی که فقط مختص خودش بود گفت:

__ پس چرا فراموش نمی کنی؟ اون روزهایی رو که جون دادی واسه گذروندشون؟
خیره شدم به همون پنجره ی دوست داشتنی و مسجدی که دوباری پام رو گذاشته
بودم توش تا حداقل یکم آرامش بگیرم و گفتم:

__ من نمی تونم چیزی رو فراموش کنم، من فقط انقدر درد می کشم و عادت می کنم تا
همه چیز واسم کمرنگ و عادی بشه.

__ رزا؛ دلم می گیره وقتی اینجوری انقدر دل مرده و ناامید می بینمت...! به خدا می
دونم چقدر سختی کشیدی، چقدر ضربه خوردی، چقدر زخم داری رو تنت، ولی یه
نگاه به خودت بنداز توهنوز خیلی دیگه وقت داری؛ امید داشته باش که زندگی
همیشه یه جور نمی مونه!

پوزخندی زدم که از تلخیش، کامم هم زهر شد.

__ از امیدوار بودن برای چیزهایی که می دونم هیچوقت قرار نیست اتفاق بیفته، خسته
شدم...!

کلافه به پارسا که یه لحظه هم به فکش استراحت نمی داد، چشم غره ای رفتم و
نفسم رو از این بیخیالیش فوت کردم بیرون!

__ خلاصه رزایی باورت نمیشه، من اونجا همینجوری وایساده بودم، دخترا هم دورم،
هرچی می گفتم بابامن...

__ وایای؛ پارسا!

با تعجب گفت:

_ چته؟ فکر کنم این جنازه هارو روحیت تاثیر گذاشتن یا نکنه روح یکیشون رفته تو جلدت که اینطوری قاط می زنی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_ چرا چرت و پرت می گی؟ تو این دو هفته انقدر که توو گیتی جنازه، جنازه کردید حس می کنم به این کلمه آلرژی پیدا کردم!

سرخوش خندیدو گفت:

_ ایول؛ گیتی هم می گه؟

بی توجه به حرفش گفتم:

_ ولی نمی دونستم اینجا انقدر بی دروپیکره!

متفکر نگاهم کردوگفت:

_ نه بابا! من که اومدم خیلی این نگهبان هاش داشتن سخت می گرفتن؛ حالا چطور مگه؟

_ همین دیگه، اینکه چطوری تورو راه دادن اینجا!

_ واقعا که رزایی؛ لیاقت نداری که، من بخاطر تو اومدم اینجا فهمیدم ماشین

نداری، گفتم پای پیاده نری، تا خونه!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ بخاطر من؟ تو؟ ————— رو؛ من که می دونم دوباره می خوای رو سر من و

گیتی خراب شی؛ در ضمن فکر اینکه من تورو تعارف کنم بیای خونم و از سرت

بنداز بیرون...! اون کیفم رو بده بریم.

همونجور که کیفم رو می داد دستم گفت:

_مشکل همینجاست عزیزم، که من کلا ادم تعارفی ای نیستم.

_راه بیوفت ببینم؛ تارفی نیستم! بیای بالا هم خبری از شام، مام نیست ها گفته باشم عزیزم.

بلند خندیدو گفت:

_با ما به از، این باش که با خلق جهانی، رزا خانـــــــــــــــوم!

با خنده سرم و تکون دادم و شونه به شونش راه افتادم سمت پارکینگ.

داشتم دره ماشین پارسا رو باز می کردم که صدای یکی رو شنیدم که اسمم رو صدا زد!

نگاهی به پشت سرم کردم و با دیدن سهیل ناخواسته لبخندی نشست روی لب هام؛ توی این دو هفته غیرممکن بود آخر ساعت کاری نیاد اینجا!

_سلام!

با اخم نگاهی به پارسا انداخت و بعد رو به گفت:

_سلام! داری می ری؟

_آره کارم تموم شده بود؛ توهم دیر کردی امروز!

_منتظرم بودی مگه؟

با تعجب از این حرفش شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_همینجوری گفتم!

_رزا؟ نمیای؟

به پارسا که با اخم زل زده بود به سهیل نگاه کردم و گفتم:

— چرا چرا، بریم!

سهیل یه قدم اومد جلو و گفت:

— کجا؟ من می رسونمت!

— لازم نکرده جناب؛ رزا با من میاد!

اخم سهیل غلیظ شد و گفت:

— نخیر آقا؛ بنده باهاش کار دارم، پس رزا _____ ان _____وم با من میاد!

پارسا خواست چیزی بگه که نداشتم و فوری گفتم:

— می خواهید دعوا کنید خودم برم...! سهیل من با پارسا می رم، توهم بیا خونه ببینم

چیکارم داری!

سهیل نفسش رو فوت کرد بیرون و باشه ی زیرلبی ای گفت .

خدا بخیر کنه امروز رو با این دوتا!

گیتی هم مثل من از رفتار این دوتا فکش چسبیده بود به پارکت ها!

— میگم، این دوتا احيانا از امین آباد فرار نکردن؟ نه به نیم ساعت پیش که نمی

تونستن هم رو تحمل کنن نه به الان که انقدر باهم مچ شدن!

خندیدم و گفتم:

— دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!

گیتی بلند زد زیر خنده که حواس پارسا و سهیل جمع ما شد و من چرا تا حالا به طرز

نگاه کردن پارسا به گیتی توجه نکرده بودم؟

_ خانوما؟ ما اینجا داریم هم دیگر رو از گشنگی میخوریم، اونوقت شما اونجا دارید خنده ول می کنید!

سهیل یکی زد پشت کمر پارسا و گفت:

_ خاک تو سرت، این چه طرز حرف زدن با دوتا خانومه!

بعد روش رو کرد سمت ما و بلند گفت:

_ آقا ما گشمنونه! پس این غذا چیشششد؟

گیتی چشم غره ای بهشون رفت و گفت:

_ اولاً که نیومدید رستوران که انقدر ماشالا اورت می دیدواسه ما؛ دوما بفرمایید میزرو چیدیم!

همه دور میز نشسته بودیم که پارسا مثل همیشه شروع کرد به مزه پرونی

_ سهیل داداش نخور؛ بزار قبلش یه زنگ به اورژانس بزنم!

گیتی با پشت قاشقش زد تو سرش و گفت:

_ کاری نکن غذا رو از جلوت بردارم ها!

پارسا که خندید هممون به خنده افتادیم، این بشر حتی خنده هاش هم، خنده میورد رو لبامون...

شب خوبی بود، اصلاً مگه می شد کنار این جمع باشی و خوب نباشه! کنار آدم هایی که شاید فوق فوق چارپنج ماهه می شناسمشون! تازگی ها دارم به این نتیجه می رسم که خدا هنوز، دستم رو ول نکرده که اگه ول کرده بود من این آدم ها رو دورم نداشتم!

از، نسیم خنکی که وزید لرزی نشست تو تنم و سهیل که فهمید با اخم گفت:

_بِهت گفتم نیا، خودم می رم!

لبخندی زدم و گفتم:

_حالا که اومدم!

_رزا؟

_بله؟

_خوبی؟

خوب بودم؟ نمی دونم؛ حال دلم رو نمی فهمیدم، نمی فهمیدم خوبه یا نه! نمی فهمیدم دلتنگه یا نه، اصلا نمی دونستم چه مرگشه! انگار رفته تو خلسه ی بی تفاوتی!

_خوبم!

انگشتش رو آورد نزدیک بینیم و گفت:

اینجای آدم دروغ گو... چشم هات که یه چیز دیگه می گه خانوم!

_خوبم سهیل! اونقدری خوب هستم که بتونم بقیه ی زندگیم رو بگذرونم که بتونم همچین شب هایی رو کنار دوست هام بگذرونم که بتونم ...

سرم و انداختم پایین و آروم گفتم:

_نمیدونم، ه...هیچ حسی ندارم؛ خالیه خالی، سهیل ... این روزها من زندگی نمی کنم، دارم روزای این زندگی رو مردگی می کنم...

_چرا نمی خوای یکم تلاش کنی؟

باعجز گفتم :

_ نمی شه؛ چیکار کنم...؟ انگار زندگی من رو انداختن توی یه دریا از نمی شه ها!

اومد نزدیک تر و آرام گفت:

_رز؟ نگاهم کن!

سرم رو آوردم بالا و خیره شدم تو چشم های میشی رنگش!

_این چشم ها هنوز برق دارند... این لب ها هنوز می خندند...!

دستم رو گرفت و گذاشت رو سینه ی خودم.

_این قلب هنوز می تپه...! پس این رزاهم هنوز می تونه زندگی کنه!

بی حرف نگاهش کردم و گذاشتم حالا که می تونه، چشم هام رو بخونه؛ یکم که گذشت سهیل یه قدم ازم فاصله گرفت و نفسش رو آرام داد بیرون و خم شد از تو ماشین یه چیزی برداشت.

_بگیرش!

خیره به جعبه کادویی تو دستش، گفتم:

_تو می دونستی؟ ولی از کجا؟

لبخندی زد و گفت:

_ناسلامتی پلیس مملکتتم ها، اگه نتونم تاریخ تولد یه دختر خانوم و بفهمم که واسه

جرز لای دیوار خوبم!

لبخندی زدم و نگاهش کردم...! هیچ کس نمی دونست امروز تولدمه؛ نگاهش کردم و پارسال ساشا حتی بهم تبریک هم نگفت... نگاهش کردم و چرا سهیل داره تو زندگی من پررنگ می شه؟

_ بگیر دیگه؛ دختر دستم خشک شد.

کادو رو ازش گرفتم و گفتم:

_ الان باز کنم؟

_ نه نمی خواد، برو تو باز کن تا دوستت از فوضولی پرت نشده پایین!

وقتی دید دارم با گیجی نگاهش می کنم با سر اشاره ای به بالا کرد؛

بالارو که نگاه کردم دیدم، بله گیتی خانوم همچین رو تراس پهن شده که شرط می

بندم یکم دیگه خم شه می افته پایین!

خندیدم و دوباره خیره شدم به سهیل.

_ ممنون!

_ قابل شمارو نداشت!

_ به خاطر همه چی؛ به خاطر اینکه سعی داری از این منجلا ب نجاتم بدی ...! به خاطر

اینکه انقدر بهم اهمیت میدی ...! به خاطر.. به خاطر همه چی!

هیچی نگفت و فقط نگاهم کرد و این نگاه سعی داشت چه حرف هایی رو به من

بزنه...؟ منی که دیگه نمی تونستم هیچ حرفی رو از توی هیچ چشمی بخونم...!

"دوست دارم نگات کنم تا که بیحال بشم

تو ازم دل ببری منم اغفال بشم"

درخونه رو بستم و برگشتم که سینه به سینه ی پارسا شدم!

_ عه! سلام رزایی؛ داری می بیرون؟

_سلام، آره... تو اینجا چیکار می کنی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_دلم واست تنگ شده بود، گفتم پیام ببینمت!

_پارسا خان؛ شما پریشب تلپ بودی اینجاها!

_که چی؟

لبخندی نشست رو لب هام و گفتم:

_خر خودتی!

لبش رو برد زیر دندونش و گفت:

_خاک برسرم رزایی؛ این چه حرفیه؟

_بحث رو نیچون ها، خوب می دونم واسه چی هر روز جل می شی خونه من!

_واس خاطر تو!

خندیدم و گفتم:

_عه؟ که اینطور...! پس حالا که من دارم می رم بیرون، تو برو بعد که من خونم بیا!

قیافش پکرشد و من تو دلم کلی خندیدم بهش.

_رزایی؟ خدارو خوش میاد این همه راه تا اینجا اومدم یه چایی ندی، دستم؟

_چایی می خوای؟ سر این چارراه یه چایخونه هست، برو اونجا تا دلت خواست چای

بخور!

چشم غره ای رفت بهم و زیر لب گفت:

_مسخره!

لبخندم رو تجدید کردم و گفتم:

_من که می دونم درت چیه، آقا پارسا!

اخم هاش رو کرد توهم و گفت:

_تو چه اصراری داری من رو ببندی به بیخ ریش این رفیقت؟

ابروهام و دادم بالا و گفتم:

_الان من حرفی از گیتی زدم؟

کلافه نفسشورو فوت کرد و خیره شد به ته کوچه.

_عاشقش شدم!

تا این رو گفت پقی زدم زیر خنده؛ اونقدری خندیدم که دلم درد گرفت!

_چته تو؟ کجای حرفم خنده داشت؟ خیر ندیده!

لابه لای خنده هام گفت:

_ف... فکر کن... تو... تو... عاشق!

دوباره با شدت زدم زیر خنده.

با حرص گفت:

_مگه من چمه؟ پسر به این ماهی، ماشالا همه چی تمومم؛ بعدش هم تو مگه نگفتی

خودت می دونی براچی هر روز میام اینجا، پس حالا چرا اینطوری می کنی؟

سرم دو تکون دادم و گفتم:

_ آقای همه چی تموم؛ من فکر می کردم فقط از گیتی خوشتر اومده، مثله بقیه ی
دخترایی که باشون بودی...! آخه عاشق؟
دوباره زدم زیر خنده.

_ رزا اذیتم نکن؛ این دفعه قضیه فرق داره!
جدی شدم و گفتم:

_ فکرش هم نکن پارسا، گیتی مناسب تو نیست!
اعضای صورتش شل شدو با ناله گفت:

_ چرا آخه؟

_ پارسا تو هیچی درمورد گیتی و گذشتش نمی دونی!
_ می دونم!

با تعجب گفتم:

_ می دونی؟ از کجا؟

_ گذشتش رو نمی دونم، ولی می دونم یه شکست عشقی بد خورده!
_ اونوقت از کجا؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ گفته بودم که می خوام عاشق دختری شم که از تو چشم هاش بشه خوند یه غم
بزرگ توی دلش داره!

با یادآوری اون حرف هاش اخمام از هم باز شد؛

_ پس تو می خوای بشی معجزه گر گیتی؟

__ بده؟

__ نمی دونم؛ من اعتقادی به عشق دوم ندارم!

لبخندی زد و گفت:

__ شاید توهم به یه معجزه گر احتیاج داری!

دستم رو کشیدم روی سنگ خاک گرفته و سیاهی که هم خونم زیرش خوابیده بود؛ آب رو خالی کردم روش و با یه دستمال کشیدم روش، تا بلکم این گردوغباری که معلوم بود پنج شیش سالیه هیچ کس برای فاتحه نیومده پیشش، پاک کنم!

__ شناختیم؟ منم رزا؛ می دونم شناختیم...! پسرت که من رو شناخت، پس صد درصد توهم من روشناختی...! می دونی عمو؟ دیشب خیلی با خودم کلنجار رفتم که پیام پیشت یانه! آخه یادته که من رو دوست نداشتی، گفتم لابد با دیدنم اون دنیا تن و بدنت میلرزه با اینکه خود تو چندسال تن و بدن من رو لرزوندی!

__ چی؟ خوشحالی از اومدنم؟ نخندون منو عمو، مگه می شه؟ یا شایدم از این خوشحالی که اومدم اینجا تا ببخشم ...! راستش فعلا تصمیم نگرفتم ولی مطمئن باش به محض تصمیم گرفتن بهت می گم.

خندیدم و ادامه دادم:

__ نه بابا، من؟ خوشبخت شدن؟ حرفا میزنی ها... خوشبختی و من مثل جن و بسم الله می مونیم، ولی بیخیال عادت کردم بهش ...! عادت کردم به اینکه همیشه یه جای زندگی باید بلنگه، که یکی پیدا شه بازیچم کنه، عاشقم کنه و بعد ولم کنه...! آره ساشا رو می گم، می شناسیش؟ اما می دونی دیگه دوسش ندارم نه اون رو نه دریارو، اونا دیگه دفن شدن توی گذشتم مثل تو، متین، مهری، حتی زن عمو که اونقدر دوسم

داشت؛ من گذشته رو ول کردم ولی لامصب اونه که منو ول نمی کنه، اول متین رو انداخت جلوم الان هم سهیل!

_سهیل کیه؟ داداش ساشا، البته تنی نه ها ولی خب...!

..._

_معلومه که آدم خوبیه...! از اون آدم هاست که نمی شه دوششون نداشت، نمی شه بهشون اهمیت نداد، ولی می دونی عمو؟ من به آدم های خوب عادت ندارم، هروقت عادت کردم، هروقت با خودم گفتم این دیگه با بقیشون فرق داره به ماه نرسیده جوری اون روی تاریکش رو بهم نشون داده که حاج و واج می مونم، که این همون آدمه، همونی که بهش اعتماد کرده بودم؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_حالا که فکرش رو می کنم میبینم شما در مقابل همه ی اون آدم ها، ساشا، متین، دریا خیلی خوبترید؛ حداقل شما از اولش هم باهام بد بودید، هیچ وقت تظاهر به دوست داشتنم نکردید...! پس آره؛ می بخشمتون، توی دلم اونقدری آدم واسه نبخشیده شدن هست که شما توشون گمید!

از جام پاشدم و گفتم:

_متین؟ نمی دونم شاید اون رو هم بخشیدم؛ آخه می دونید؟ دخترش مریضه، تازه اسمش هم رزاست، خیلی هم خشگله، حیفه که اون تاوان گناه پدرش رو بده ...! فقط امیدوارم دیگه هیچ کس بهم ضربه ای نزنه چون اونوقته که این پروسه ی بخشیدن واسم خیلی سخت میشه...! اونوقته که این رزای بی دل تبدیل میشه به یه آدم سنگدل و اون موقع فقط خدا باید به داد تموم آدم هایی که زمینم زدند برسه!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت خونه که یهو بازوم از پشت کشیده شد!

_سهیل، چرا اینطوری می کنی؟

_تا الان کدوم جهنم دره ای بودی؟

از صدای بلندش و لحن بدش جاخوردم، سهیل بود؟

_...من...

_توچی هان؟ می دونی ساعت چنده؟ لعنتی ساعت یک نصف شبه...! همینطوری می

ری، میای که این مرتیکه کامیاب، بهت گیر داده!

این وسط فوشی نثار همسایه پایینیم کردم که چند وقتیته سیریشم شده!

_سهیل؛ آروم باش!

_ده لامصب چطوری آروم باشم؟ از صبح که فهمیدم نرفتی سرکار مردم و زنده شدم؛

کاروبارم رو ول کردم افتادم دنبال خانوم...! حالا میای و خونسرد می گی آروم باش!

حرصم گرفته بود، اخم هام رو کردم توهم؛ ازم انتظار گزارش روزانه داشت!

_مگه من ازت خواسته بودم؟

یه لحظه با بهت بهم نگاه کرد و بعد با عصبانیت داد زد:

_آره راست می گی؛ تقصیر خوده خاک تو سرمه که نگرانتم، که واست رگ غیرت باد

می کنم، که ظهری زدم آش و لاش کردم اون مرتیکه دی...! تو تا دیگه جرات نکنه

پشت سرت اون دهن لجنش رو باز کنه ...! راست می گی رزا تو ازم خواستی برم ولی

خوده خرم موندم، پس حقمه این بی تفاوتی و این طرز رفتار!

چشم هام رو کلافه بستم و گفتم:

_سهیل منظور من این نبود!

چشم هام رو که باز کردم دیدم سهیل با قدمای تند داره میره سمت ماشینش

_سهیل؟

توجهی بهم نکرد و سوار ماشینش شد و گازش رو گرفت و رفت!

درمونده خودم و کشیدم بالا و درواحم رو باز کردم؛ چراغ ها خاموش بود، یادم اومد

امشب گیتی قرار بود بره خونه ی باباش اینا!

رفتم تو اتاق و ایستادم جلوی آینه

_لعنتی دردت چیه؟ چرا انقدر زبونت تلخ شده؟

نفسم رو فوت کردم بیرون و جعبه ی کادویی که سهیل بهم داده بودو از جلوی آینه

برداشتم، گردنبدی که پلاکش یه گل رز بود و سهیل چقدر تاکید داشت که رز نماد

عشقه و قلب من می تونه گنجایش بی نهایت عشق رو داشته باشه؛ ولی ای کاش بهم

می گفت منظورش کدوم قلبه؟ دیگه قلبی واسه ی من نمونده...! آخ ساشا... آخ...!

"آخ دلم جوونیشو باخت دلم"

بمیرم با همه چیت ساخت دلم"

بی حوصله گوشیم رو که داشت خودش و می کشت جواب دادم:

_بله پارسا؟

صدای پرهیجان پارسا پیچید تو گوشم!

_ سلام رزایی، چطوری؟

_ سلام، ممنون .

_ دوباره که تو بی حالی!

یه هفته بود خبری از سهیل نداشتم و بی حال بودم عادی بود؛ نه؟

_ حوصله ندارم سهیل؛ کارم داری؟

_ اولاً که پارسا، نه سهیل؛ دوماً بله می خواستم بگم اون یار مارو امشب بردار بریم یه وری!

_ اول دلش رو به دست بیار؛ بعد بکنش به نام خودت ... !بعدهم جون پارسا حوصله ندارم خودتون دوتا برید!

_ عه رزایی؛ مگه قرار نشد کمکم کنی؟ گیتی که بدون تو نمیاد!

چشم هام رو محکم بازو بسته کردم و گفتم:

_ بهت قول نمی دم ولی اگه تونستم باشه!

خندید و گفت:

_ عشقی به مولا ...! کاری نداری؟

_ نه؛ خدافظ.

تماس رو قطع کردم و رو به خانم یلدایی گفتم:

_ می شه من الان برم؟ کارهام تموم شده!

نگاهی به ساعت موچیش انداخت و مهربون گفت:

_ آره دخترم؛ برو به سلامت.

سری تکون دادم و بعد از درآوردن روپوشم از آزمایشگاه زدم بیرون!
نشستم تو ماشین و سرم رو گذاشتم رو فرمون؛ عذاب و ژدان داشت خفم می کرد؛
چرا با سهیل اونطوری حرف زدم آخه؟ لعنتی چرا گوشیش خاموشه؟
سرم رو از روی فرمون برداشتم و خواستم ماشین رو روشن کنم که یهو چشمم خورد
به یکی از همکارهای سهیل که داشت می رفت داخل، تو یه تصمیم لنی از ماشین
اومدم بیرون و ودویدم سمتش!

__بخشید؟

برگشت سمتم و با لحن محکمی گفت: ب

__فرماید!

__من تجلی هستم ... !اممم ... توی آزمایشگاه کار، می کنم ... !راستش قرار بود یه
چیزی رو به سرگرد اعتماد بگم ولی ایشون چندوقته خبری ازشون نیست برای
همین ...

حرفم و قطع کرد و گفت:

__چه چیزی؟

__چی؟

__چی می خواستید بهشون بگید؟

اخم هام رو کردم تو هم و گفتم:

__فقط باید به خودشون بگم!

اون هم متقابلا اخم هاش رو کرد تو هم و گفت:

_هرطور میلتونه ولی حال ایشون زیاد مساعد نیست؛ شاید نتونید فعلا ببینیدشون!

وارفتم، منظورش چی بود؟

_مساعد نیست؟ یعنی چی؟

_متاسفانه سرگرد پریروز توی یه عملیات زخمی شدن؛ الان هم بیمارستان بستری هستند!

یعنی تیر خورده بود؟ چی دارم می گم الان مهمه که با چی زخمی شده دختره ی ...

_حالشون خوبه؟

سری تگون دادو گفت:

_بله خداروشکر، ولی گفتم که فعلا بستری هستند!

آهانی گفتم و بعد از پرسیدن اسم بیمارستان ازش تشکر کردم و چرا من انقدر

خونسرد بودم؟؟

سرم رو تکیه دادم به پشتی کاناپه و خدایا من الان اینجا تو خونه چیکار می کنم مگه

نباید از راه می فرفتم بیمارستان؟ یا شایدهم نه کار درست رو انجام داده بودم، من و

به عیادت سهیل چیه؟ ولی ... ولی اگه سهیل جای من بود و من جای سهیل اون نمی

اومد عیادتم؟ چرا معلومه که می اومد؛ حتی باوجود اون حرفا؟ رشته ی افکارم با

رسیدن صدای گیتی به گوشم پاره شد...

_بیا رزی قهوه ات!

تشکری کردم و ماگ قهوه ی همیشه تلخم رو ازش گرفتم.

_می گم این پسره به توهم زنگ زد؟

_اگه منظورت از پسره پارساست، آره زنگ زد!

یکم این پا و اون پا کردو گفت:

_می خوای بریم؟

_سهیل بیمارستانه!

از گفتن ناگهانیم، بدجا خورد!

_ها؟

_توی یه عملیات زخمی شده، الان هم بیمارستانه!

هنوزتوی بهت بودولی با این حال پرسید:

_زنده ست؟

نگاهش کردم و گفتم:

_اگه زنده نبود تو بیمارستان چیکارمی کرد؟ الان باید تو سردخونه می بود!

از این حرفم خودم هم تعجب کردم، چجوری دلم اومد به زبون بیارمش؟

_وای خدا نکنه دیوونه؛ بدبخت روتو گورش هم بکن یهو؛ پس حالش خوبه؟

_فکر کنم.

با اخم گفت:

_فکر کنی؟ یعنی چی؟

_نرفتم عیادتش!

با جیغ، گفت:

_رزا!!!؟

صورت‌م رو مچاله کردم و گفتم:

_چته؟ چرا جیغ می زنی؟

_اون بدبخت رو تخت بیمارستانه، اونوقت تو نرفتی ملاقاتش؟

کلافه سرم رو گرفتم بین دست هام و گفتم:

_نمی دونم گیتی! خودم هم گیجم...! قبل از اینکه بفهمم بیمارستانه کلی دلم تنگش

بود و از دست خودم عصبانی بودم بابت اون رفتارم ولی الان... الان دنبال نسبتم با

سهیل می گردم تا ببینم به من ربطی داره اصلا که برم ملاقاتش!

دستش رو گذاشت رو شونم و گفت:

_رزا...

سرم رو آوردم بالا و گفتم:

_گیتی؛ سهیل یه مرد همه چی تمومه، از اون هایی که می تونی بهش تکیه

کنی، اعتماد کنی، از همه مهم تر اینکه می دونم دوسم داره اونم خیلی زیاد؛ ولی ...

ولی ...

_دل تو باهش نیست!

چشم هام رو بستم و گفتم:

_نمی دونم، نمی دونم!

_می دونی عزیزم، خوب هم میدونی، فقط میترسی از اعتراف کردنش، می ترسی

از اینکه سهیل رو هم از دست بدی و دیگه هیچ شانسی واست نمونه ولی رزا اینکه یه

نفر رو بدون اینکه دوستش داشته باشی، تو زندگی نگهداری ولی توی قلبت نه،
خیلی خودخواهیه!

درمونده نگاهش کردم و گفتم:

_ تو می گی چیکار کنم؟

_ برو ملاقاتش، برو و آب پاکی رو بریز رو دست و دلش، برو و راحتش کن از خودت!

_ ولی...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

_ می خوای کاری که ساشا باتو کرد و با سهیل کنی؟

فوری گفتم:

_ نه، معلومه که نه!

لبخند معناداری زد و گفت:

_ خب، پس؟

بغلش کردم و گفتم:

_ کاش بتونم یه روزی همه ی این کارهات رو جبران کنم!

دستش رو روی کمرم تکون داد و گفت:

_ با خوشبخت شدنت جبران کن!

لبخندی نشست رو لب هام و یه آدم تا چه حد می تونه فرشته باشه؟

نیم ساعتی بود که توی محوطه بیمارستان نشسته بودم تا بلکم پدرومادر سهیل برند که بتونم برم پیشش؛ یکم دیگه که گذشت، وقتی دیدم اونا از در بیمارستان رفتند بیرون، رفتم داخل ساختمون و آروم در اتاق سهیل رو بدون در زدن باز کردم، حدسم درست بود خوابیده بود؛ درروپشت سرم بستم و رفتم جلوتر، بانندی که دور شکم لختش بسته بودن نشون م یداد که شکمش زخمی شده و از نوع بستن باند معلوم بود که جای گلوله ست!

نشستم روی صندلی کنار تختش و خیره شدم بهش؛ برعکس ساشا که موهاش مشکی بود، موهای خرمایی ای داشت و چشمایی با مژه های بور، ولی ته ریشش مشکیه مشکی بود؛ اومدم دستم رو ببرم لای موهاش که پلکاش تکون خورد و من فوری دست دراز شدم رو آوردم پایین؛ چشم هاش که کامل باز شدن از دیدن من گرد شدن و تعجب ریخت داخلشون!

_رزا؟

لبخندی بهش زدم و سلام کردم!

_تو؟ اینجا؟

_نباید می اومدم؟

_فکر نمی کردم بیای!

_چرا؟ بخاطر اون حرفا؟

خیره شد تو چشم هام و گفت:

_نمی دونم!

لبخندم رو تجدید کردم و گفتم:

__پتانسیل این رو داری که من رو ببخشی؟

__چیزی برای بخشیدن نیست...! تو این چندروزی که ازت دور بودم انقدری دلتنگی بهم فشار آورده بود که داشت دلم رو مچاله می کرد؛ خواستم بعد از عملیاتم پیام پیشت که ...

آهی کشید و ادامه داد:

__ولی الان که اینجا یی، الان که می تونم خیره بشم به چشم هات و بوی عطرت رو حس کنم ...

حرفش رو قطع کردم و آرام گفتم:

__سهیل...

__چرا نمی ذاری حرف هام رو بگم؟

بی توجه به حرفش گفتم:

__منظورم از بخشیدن، بخشیدن بابت اون حرف ها نبود.

چشماشو ریز کرد و گفت:

__پس منظورت چی بود؟

لب رو گزیدم و آرام گفتم:

__این حرف هایی که الان می خوام بزنم.

چشم هاش غمگین شد و انگار که فهمید می خوام با دلش چیکار کنم...

__ازت می خوام همین یه امروز رو خوب به حرف هام گوش کنی؛ باشه؟

منتظر نگاهم کرد که ادامه دادم:

_اون روزی که برای اولین بار تو خونه ی ساشا دیدمت هیچوقت فکرش رو نمی کردم که سرنوشت قراره چه بازی ای با من کنه و تو رو دوباره سر راه زندگی من قرار بده، اون هم توی موقعیتی که من از همه جا بریده بودم ؛ وقتی اون روز توی بام تهران حرف هات رو شنیدم قلبم انگار دوباره یه تکونی به خودش داد، نه بابت احساسات ، بابت اینکه دختری مثل من که تقریبا هیچی تو زندگیش واسش نمونه اونقدری خوش شانس هست که مردی مثل تو بهش حس داشته باشه ...

_رزا می خوامی از این حرف ها به چی برسی؟

چشم هام رو دوختم تو چشم های لرزانش و گفتم:

_من یه روزی زنِ برادرت بودم، هرچقدر هم این حقیقت رو انکار کنی چیزی رو عوض نمی کنه و بدتر از اون اینکه من عاشق ساشا شده بودم، این یعنی هر دفعه که قراره تو زندگی باتو ببینمش یاد اون اتفاق های افتاده و نیفتاده ی بین خودم وساشا بیفتم و این یعنی خ*ی*ا*ن*ت به تو و خودم...!

خودش رو به سختی کشید بالا و پرید تو حرفم:

_من ازت نمی گذرم، حداقل نه تا وقتی که یه دلیل قانع کننده نداشته باشی...

نفسم رو دادم بیرون و تیر آخر رو رها کردم

_پارسا، گیتی ، تو، همتون مدام بهم می گید که یه شانس دیگه به خودم بدم ؛ منم تازگی ها به این باور رسیدم که لیاقت یه شانس دیگه رو دارم ولی سهیل این رو هم باور دارم که تو ، شانس دوم زندگی من نیستی...

دروغ گفته بودم، نه درباره ی اینکه سهیل معجزه گر من نیست، درباره ی شانسی که می خواستم به خودم بدم؛ دل من خیلی وقت بود که دیگه نبضش نمی زد، شانس دوم برای این دل مثل شوک دادن به مرده ای بود که چند ساله توی سرد خونه مونده _من رو نمی خوای؛ حرفت اینه نه؟

نه تنها تو، هیچ مرد دیگه ای رو هم نمی خوام!

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

_نه؛ نمی خوام!

درمونده نگاهم کرد و گفت:

_می تونم تصمیمت رو عوض...

_نه سهیل نمی تونی؛ دروازه های قلب من هیچوقت نمی تونه روبه تو بازبشه ...

خواهش می کنم باورم کن!

از جام پاشدم و ادامه دادم:

_نمی شه کسی رو با چنگ و دندون نگه داشت، شرط موندن گیر بودن دله...

سرش رو گرفت بالا، انگار که نمی خواست اشکاش روون شن رو گونش، اون هم جلوی من.

_سهیل؛ من و تو کوه شدیم جدا شدیم از هم، من و تو رود شدیم نمی رسیم بهم.

خواستم برم بیرون که صداس رو شنیدم

_رزا؟

برگشتم و نگاهش کردم.

__ بهم قول بده هیچوقت ارزش طلاهای دلت رو نیاری پایین!

صداش بغض داشت مثل صدای خودم ومن خوب میدونم آخر یه روز استخون فکم از این همه فشار واسه نگه داشتن بغضم می شکنه...

__ قول می دم ...

از بیمارستان که زدم بیرون احساس خالی بودن داشتم، انگار یه باری رو از روی شونه و دلم برداشته بودند، خوشحال بودم که به قول گیتی سهیل رو راحت کرده بودم از خودم؛ ماشین نیورده بودم و باید یه مسیری رو پیاده می رفتم و این پیاده روی واسه منی که شیش، هفت ماهی بود که پیاده روی نکرده بودم خیلی خوب بود...

همینجور که داشتم راه میرفتم لرزش گوشیم رو توی جیبم حس کردم، نگاهی به شماره ی ناشناسش کردم و با تردید جواب دادم:

__ بله؟

__ ...

__ الو؟ چرا حرف نمی زنی؟

__ رزا دخترم؟ خودتی؟

یکم طول کشید تا مغزم این صدا رو آنالیزکنه...

__ دکتر زمانی؟

بابهت گفته بودم و دکتر زمانی شماره ی من رو از کجا گیر آورده بود؟

__ آره دخترم خودمم؛ وای خدایا شکر بالاخره پیدات کردم؛ حالت خوبه؟

__ خ... خوبم ولی شما، چطوری شماره ی من رو...

پرید تو حرفم و گفت:

_هیچی نگو که ازت شکارم دختر؛ معلوم هست کجایی؟ رفتنت انقدر سریع اتفاق افتاد که من و همه ی اکیپ رو برد توی شوک ... شمارت روهم به بدبختی از طریق یکی از دوست هام توی مخابرات پیدا کردم!

بازدمم رو دادم بیرون و چیزی نگفتم

_دخترم هستی؟

_بله بفرمایید!

_راستش ... یه مسئله ای هست که باید حتما باهات درمیون بزارم می تونی بیای پیشم؟

نگاهم رو تو خیابون چرخوندم و صد در صد که نمی تونستم برم پیشش ...

_دکتر من مشهد نیستم ...! چی شده؟

_آخه اینطوری پشت تلفن ...؟ خیلی خب باشه؛ رزا خبر داری که دارویی که فرمولش روساختی تا دوماه دیگه توی بازار پخش می شه؟

با این حرفش اول تعجب کردم و بعد برق خوشحالی نشست توچشم هام؛ باصدای بلند و پرهیجان گفتم:

_دکتر چ... چی دارید م... می گید؟

تک خنده ای کردم و ادامه دادم:

_داروی من؟ یعنی ... خب ... خب پس چطوریه که ... تازه ینی هنوز ... کسی با من تماس نگرفته؟

_دخترم ...؟

_وای خدا باورم نمی شه! یعنی...دکتر واقعیت داره دیگه؟

_رزا جان گوش ...

_من ... من خیلی زود راه میفتم سمت مشهد ... قـ... قول میدم تا فردا اونجا باشم
... وای هنوز هم باورم نمی شه! این بهترین اتفاقیه که می تونست تو زندگی من
بیفته...!

_رزا دخترم، دارو به اسم تو ثبت نخورده!

خنده رو لب هام خشک شد و اخم میون ابرو هام نشست.

_یعنی چی؟ مگه می شه؟

صدای فوت کردن نفسش رو از پشت گوشی شنیدم.

_بعد از اینکه تو رفتی خیلی اتفاق ها افتاد، اتفاق هایی که می دونم ازشون خبر
نداری یا شاید هم داشته باشی ... راستش خانم منصوری...

پریدم وسط حرفش و کلافه گفتم:

_دکتر اگه دارو تا دوماهه دیگه پخش می شه و به اسم من ثبت نخورده پس به اسم
کی ثبت خورده؟

_...

_دکتر باشمام...! میگم دارو به اسم کی ثبت خورده؟ جواب بدید لطفا

_دکتر منصوری!

جواب داد و من دوباره، سه باره، چهار باره شکستم، جواب داد و دیگه صدایی، ازش
نشنیدم، جواب دادو تا کی می خوام منو زیر پاهات له کنی دریا؟ تاکی؟

به خودم که اوادم جلوی دکه ی روزنامه فروشی بودم و خدا خدا می کردم که حرف های دکتر زمانی یه شوخی مسخره باشه و آخه مگه می شه دریا با من همچین کاری کنه؟ و انگار من یادم رفته بود که کارهای بدتر از این هم باهام کرده ...

چشمم که خورد به عکس و اسم دریا و اسم دارویی که خودم انتخاب کرده بودم، دنیا دور سرم چرخید و چشم هام تارشد و تا کی، تا کی قرار بود ضرباتی که دریا بهم می زنه ادامه داشته باشه؟؟

"خنده ی غمگینم، پلکای سنگینم

الکل توخونم،خونه ی زندونم

خونه ی متروکم،گلای گلدونم

بار روی دوشم،شونه ی داغونم..."

با عصبانیت گفت:

_چرا بهم نگفتی؟ رزا حق من این بود که پیام خونه و از نامه ای که واسم گذاشتی بفهمم رفتی؟

همونجوری که چمدونم رو از بار می گرفتم گفتم:

_قربونت برم، ده آخه اگه بهت می گفتم که نمی داشتی پام رو از در خونه بذارم بیرون...

_معلومه که نمی داشتتم تو برگشتی اونجا که چی بشه؟

_یه سری کار نیمه تموم داشتم!

_دقیقا چه کاری؟

می تونستم ژستی که همین الان گرفته رو تصور کنم، وقتی حرصی می شد دست
هاش رو میزد به کمرش...

_ گیتی، از طرف من از پارساهم خداحافظی کن و معذرت خواهی که نتونستم کمکی
بهش بکنم...

بلندجیغ زد:

_ رزا؟ بهت میگم چراچی رفتی اون خراب شده؟ جواب منو بده.

_ گیتی ...

_ کوفت و گیتی؛ کاری نکن همین الان پاشم یه بیلیط بگیرم خراب شم رو سرت.

_ گیتی جان بعدا برات توضیح میدم، ولی الان ازت خواهش می کنم چیزی ازم نپرس
...

عصبانیتش یکم کمتر شد و جاش رو داد به نگرانی.

_ جایی داری بری بمونی؟

_ میرم یه هتلی چیزی.

_ لازم نکرده برو آپارتمان من، الان زنگ می زنم همسایه کناریم کلیدرو بهت بده.

لبخندی، نشست روی لب هام

_ عاشقتم که انقدر، مهربونی!

_ خرم نکن ...! درضمن ماشینم هم تو پارکینگه، سوویچش ام توکشوی دوم میز
آرایشمه...

_ باشه دستت درد نکنه!

یکم مکث کرد و گفت:

_ رزی؟ مطمئنی چیزی نشده؟ حالت خوبه دیگه؟

_ خوبم گیتی باور کن چیزی نشده؛ فقط دلم واسه هوای مشهد تنگ شده بود!
درضمن یادت نره پارسارو ...

دوروغ از این شاخدار تر؟

_ باشه رزا خانوم بیچون، من که تورو میبینم دوباره؛ بعدهم من کجا اون حراف خان
رو می بینم که بخوام پیغام رسون تو بشم؟

لبخندی نشست روی لب هام و من خوب می دونستم که پارسا دست از سر گیتی
برنمیداره...

_ حالا! گیتی من باید برم دوباره بهت زنگ می زنم، کاری نداری؟

_ نخیر، شرت کم!

خندیدم و تماس رو قطع کردم؛

از فرودگاه که زدم بیرون، خیره ی اسمون مشهد شدمو اروم گفتم: من برگشتم...!
"من برگشتم، برگشتم تا ویران کنم،

برگشتم تا بسوزانم،

برگشتم تا تبدیل بشم به ماشین کشتار تمام انهایی که هزاران بار مرا کشتند و
ککشان نگزید"

(زهرا عابدی)

نشستم روی یکی از نیمکتا و گوشیمو درآوردم و زنگ زدم به دکتر زمانی.

_ الو؟ دکتر سلام!

_ ...

_ بله، من رسیدم.

_ ...

_ باشه پس منتظرم، فعلا!

چند دقیقه ای منتظر بودم و داشتم بازی بچه هایی که توی پارک بودند رو تماشا می کردم که حضور یه نفر رو کنارم حس کردم، سرم رو که چرخوندم دکتر زمانی رو جلوم دیدم؛ سریع از جام پاشدم و سلام کردم، دیدن یه آدم از، گذشته زیادهم سخت نبود...

_ سلام دخترم، زیاد که منتظر نموندی؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و گفتم:

_ آوردید؟

نشست رو نیمکت و زیپ کیفش رو باز کرد.

_ هرچی تونستم جور کردم، ولی حس نمی کنم کافی باشه، حالا بازهم خودت ببین!

برگه هارو ازش گرفتم و نگاه سرسری ای بهشون انداختم

_ دیگه؟

یه فلش هم داد دستم و گفت:

_ این هم هست؛ تموم ایمیلایی که باهم رد و بدل کردیم با تاریخش!

فلش رو انداختم تو جیبم و گفتم:

_به نظرتون می تونم چیزی رو ثابت کنم؟

_توکل به خدا، انشالله که می تونی!

لبخند کمجونی زدم و گفتم:

_دکتر واقعا ازتون ممنونم!

_کار حق بود دخترم، نمی تونستم ببینم همچین نامردیی داره در حقت می شه...

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم

_رزا جان ... می گم ... یعنی خبرش رو داری که ... دکتر منصوری، با ... با

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_باشوهر سابقم ازدواج کرده ...! بله خبر دارم.

چشم هاش غمگین شد و گفت:

_آخه چی شد بین شما دو تا دوست که از خواهرهم بیشتر بهم نزدیکتر بودید؟

_همیشه عمیق ترین زخم ها رو از کسی می خوری که خوب تو رو بلده؛ اون خوب می

دونه که کدوم آجرو ازت بکشه بیرون تا آوار شی رو سر خودت...

نفسم رو دادم بیرون و ادامه دادم:

_دکتر دیگه چه خبر از شرکت؟

انگار دلش خیلی پر بود که باحرص گفت:

_چی بگم والا؟ بعد از رفتن تو همه چی قاطی پاطی شد، تو نبودی و دکتر منصوری

هم یکی درمیون می اومد شرکت، رسماً همه چی داشت از دست می رفت که بالاخره

بعد از یکی دوماه دکتر منصوری اومد، اونم با یه شریک جدید! البته شریک چه عرض کنم ...

یکم مکث کرد و بعد ادامه داد:

_راستش شرکت ما با شرکت آقای اعتماد ادغام شده.

تا این رو گفت چشم هام از تعجب گرد شد!

_چی؟

سرش رو به معنی تایید تکون دادو گفت:

_الان شرکت رو رسماً جناب اعتماد دارند میچرخونن، اونم با روش های مختص خودشون...

پوزخندی زدم و تازه فهمیدم چه حماقتی کردم که همه چی رو ول کردم و رفتم تهران!

_منظورتون از روش های مختص خودش چیه؟

_نپرس دخترم، نپرس که عصابم می ریزه بهم با تعریف کردنش؛ می دونی تو این چندوقته چند تا شرکت پخش کننده رو زده زمین و نون کارمندهاشون رو آجر کرده؟

اخم هام رفت توهم، خبرش رو داشتم ساشا کثیف کارمی کنه...

_چه خبر از شرکت کیمیا؟

تک خنده ای کرد و گفت:

_نترس اون سرجاشه؛ هنوزهم محکم و پروپاقرص رقیبمونه.

ناخواستہ لبخندی نشست روی لبم و چه دیداری بود، دیدار اون شب ...

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

_خب دخترم اگه کاری نداری من برم؟

متقابلا از جام پاشدم و با لبخند گفتم:

_بازهم یک دنیا ممنون بابت کمک هاتون...

_خواهش می کنم رزا جان، توهم جای دخترم!

لبخندم رو تجدید کردم و چه انرژی بهم تزریق کرد با این یه جملش...

با استرس لب هام رو جویدم و خیره شدم بهش.

_راستش، پرونده ی خیلی سخته، مخصوصا با این مدارکی که شما دارید، ولی ...

فوری گفتم:

_ولی چی؟

_ولی می شه ثابت کرد!

انگار یه جون دوباره با این حرفش بهم دادن...

_خب، خب پس هرچه زودتر اقدام کنید!

_البته که اقدام می کنم ولی، بهتره اول درمورد مسائل مالیش هم صحبت کنیم!

سرم رو به معنی تایید تکون دادم و گفتم:

_بله؛ گوشم با شماست!

بندۀ برای اینجور پرونده ها معمولاً دستیارهام رو می فرستم جلو، اما باتوجه به مدارک کمی که ارائه دادید و زمان محدودی که داریم لازم دونستم که خودم پروندتون رو دستم بگیرم و برای حق الوکاله یک میلیارد در نظر گرفتم که یک سومش رو به عنوان پیش دریافت، دریافت می کنم و بقیه رو هم بعد از بسته شدت پرونده.

ابروهام پرید بالا، یک میلیارد؟

یک میلیارد؟ راستش مبلغ مقبولی برای من نیست!

حرف شما متین ولی گفتم که هم پرونده ی سختیه هم زمانش محدوده و هم اینکه سروکارمون با وزارت بهداشت که این قضیه، کار رو سخت تر می کنه.

ناامید سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم و بعد از یکم دیگه صحبت کردن از اونجا زدم بیرون، من الان تموم داراییم سه میلیون پول تو حسابم بود که اونم از صدقه سری پس اندازم از حقوق هام بود، آخه یک میلیارد؟ بعد از اونجا دو سه جای دیگه هم رفتم ولی حق وکاله ی همشون تو همین رنج قیمت بود! خسته و ناامید از پیدا کردن وکیل اومدم خونه. لباس هام رو پرت کردم یه گوشه و رفتم توی تراس.

خدایا؟ حالا باید چیکار می کردم؟ وکیل نمی گرفتم؟ آخه مگه میشد؟ من همینجوریش ام کارم ساخته دیگه وای به حال وقتی که یکی روهم نداشته باشم که چم و خم راه رو بلد باشه!

اولین قطره ی بارون پاییزی که چکید روی گونم، سرم رو گرفتم بالا و باعجز گفتم:

خدایا داری چیکار می کنی بامن؟ من انقدرها هم محکم نیستم ها، همش وانموده... بارون که تند شد اشک های من هم روون شدو کسی چه اهمیتی می داد؟ بابت خیس شدن و سرما خوردن احتمالی من.

یه هفته ای بود که بی خیال همه چی شده بودم و حتی پام رو از خونه هم نداشته بودم بیرون و به غیر از برای ناهار که اونم فقط فست فود سفارش می دادم هیچی نخورده بودم، البته چند باری به سرم زده بود که برم شرکت و یه سیلی بخوابونم تو گوش دریا ولی هرسری خودم و متقاعد کرده بودم که نرم؛ می ترسیدم برم و بجای سیلی زدن، دست هام رو دور گلوش چفت کنم و خفش کنم و نمی دونم باید خوشحال باشم یا ناراحت از اینکه توی دلم هیچ حسی بغیر از تنفر نسبت به ساشا و دریا نیست، ضربه ی آخرشون بدجوری کاری بود... تن کرختم رو انداختم روی کاناپه و تلویزیون رو روشن کردم، همینجور که داشتم کانال هارو بالاوپایین می کردم یه تیکه از پیتزای ظهر رو که روی میز، جلوم بود برداشتم و بردم سمت دهنم که باشنید اسم دریا دستم رو دکمه ی کنترل ثابت موند؛

آره خودش بود، حجاب کرده بود و داشت درباره ی زحمت های من که حالا به اسم اون ثبت خورده بود حرف می زد، تیکه ی پیتزا از دستم افتاد و جاش گلدون کوچیک کنارم قرار گرفت تودستم و محکم پرت شد سمت تلویزیون؛ فکم از عصبانیت می لرزید و گلوم از بغض می سوخت، من اینجا دارم تلف می شم و اون ...
_لعنت به تو دریا، لعنت به تو ساشا، لعنت به همتون...

"نارفیق بودی برام آهای رفیقه بامرام

زخمه کاریتم نداشته باله پروازی برام

دلتم خنک بشه، پره دستم جای تیغ

ضربه ی آخرتم، به هدف خورده دقیق"

آفتاب گیر ماشین رو دادم پایین و حواسم رو جمع ماشین جلویم که نفرت انگیز ترین آدم های زندگیم داخلش بودن کردم، امشب شب پنجشنبه بود و می تونستم حدس بزنم که کجا دارند می رند، دریا عادت داشت شام این شبش رو توی کوه سنگی بخوره... هر دفعه که صدای قهقه هاشون می رفت بالا دندون های من ساییده می شد روی هم، لعنتی ها یجوری داشتن زندگی می کردن که انگار نه انگار رزایی هم تو زندگیشون بوده که لهش کردند و من امشب بدجوری نفرت تو دلیم آشوب به پا کرده! غذاشون رو که خوردند رفتند بیرون و من پاتند کردم تا برسم بهشون و این وسط خوردم به یکی و توجهی به حرص خوردن های دوست دختر یا چه می دونم زنش که از به قول خودش پریدن من توی بغل مردش نکردم و فوری از رستوران زدم بیرون و سوار ماشین شدم...! چه شب قشنگی داشتن مخصوصا بعد از خوردن اون بستنی میوه ای و دور دور تو خیابون ها و چقدر محدود بودن خاطرات من و ساشا... جلوی اون آپارتمان لعنتی ترشون که ایستادن دیدم که ساشا دریاش رو به آغوش گرفت که مبادا از خواب بیدار شه و ای کاش فرمون زیر دست های من خورد نشه، یه لحظه به قدری تنفر بهم غلبه کرد که پام و روی پدال گاز فشار دادم و رفتم جلو و نفهمیدم چی شد که یه ماشین دیگه پیچید جلوم و من محکم خوردم بهش...!

نفس هام از حرص و کمی ترس تند شده بود؛ ساشا رفته بود داخل و من اینجا توی ماشین گیر کرده بودم، همونجوری که خیره شده بودم به روبه روم، صدای عصبانی یه مرد رو شنیدم که داشت محکم می کوبید به پنجره ی ماشین!

__بیا پایین ببینم، داشتی چه غلطی می کردی؟

به محض اینکه سرم رو برگردوندم سمتش از تعجب چشم هام گرد شد و به ثانیه نکشید که این تعجب تبدیل شد به عصبانیت... از ماشین پیاده شدم و سینه به سینه ایستادم، لا کردار چرا انقدر بلند بود؟

_ غلط رو که تو کردی، برای چی جلوی ماشین من ترمز کردی؟

بلند تر از من داد نزد:

_ نه بابا تلبکارم شده خانوم ...! ترمز نمی کردم که با اون مغز نخودیت بزنی دونفرو
بکشی؟

_ به تو چه ه_____ان؟ به توچه؟ وکیل وصیشونی یا ناجیشون؟

_ زر مفت نزن، برو بتمبرگ تو ماشین ببرمت خونت بلکم عقلت بیاد سرچاش!

صدای کشیده ای که خوابوندم تو گوشش توی کوچه پیچید و سرخ شدن چشم هاش
واسه منی که هیچی واسه از دست ندادن نداشتم چه اهمیتی داشت؟

_ این رو زدم تا حالت بشه واسه من تعیین تکلیف نکنی و خط و نشون نکشی، منی
که ...

پرید وسط حرفم و با یه دستش کوبوندم به بدنه ی ماشین...

_ تویی که چی هان؟ انقدر منم، منم می کنی که چی؟ یه نگاه به خودت بنداز تو نیم

منم نیستی، هیچی نداری هی_____چی که انقدر ادعات می شه؛ انقدر بی عرزه

و بد بختی که رفیق فابت با شوهرت ریخت روهم، انقدر نادونی که شرکت به اون

بزرگی رواز چنگت درآوردن؛ ده آخه احمق منی ام که الان اینجا ایستادم فقط دلم

واست سوخته، می دونی چرا؟ از بس حس ترحم آدم رو تحریک می کنی!

اشک هام رو پس زدم و با دست راستم کوبیدم روسینش...

_ گم شو کنار، گم شو می خوام برم!

پوزخندی که زد بدجور رفت روی عصابم.

_می بینی؟ انقدرم ترسویی که حتی جرات جواب دادن روهم نداری، فقط می خوای فرار کنی!

با حرص و عصبانیت پشش زدم و نشستم تو ماشین...

لعنتی، انقدر دست هام می لرزید که نمی تونستم ماشین رو روشن کنم!

_چرا روشن نمی شه؟

هق هقم رو خفه کردم و دوباره سعی کردم ماشین رو روشن کنم ولی نشد که نشد...

در ماشین رو باز کرد و دستش رو گذاشت رو فرمون

_بیا پایین، من میرسونمت!

دادادم:

_برو اونور کثافت، راحتم بزار!

_ده آخه نفهم، کوری؟ نمی بینی روشن نمی شه؟ بیا پایین بهت می گم!

خواستم چیزی بگم که نداشت و فوری بازوم رو گرفت و به زور از ماشین پیادم کرد!

_ببین فکت باز شد می برمت یه جهنم دره ای و یه بلایی سرت میارم که نتونی دیگه

هیچ خاکی بریزی رو سرت؛ پس ببند دهننت و بتمرگ تو ماشین.

نشستم تو ماشینش و دست هام رو دوره خودم حلقه کردم تا حداقل لرزش بدنم

کمتر شه، اون هم نشست پشت فرمون و بدون اینکه نگاهی بهم بندازه پاش رو

گذاشت رو گازو ماشین از جاش کنده شد...

عصابتش از وراجی های زن کنار دستش خورد بود و باخودش فکر می کرد کاش میشد فک تمام زن ها را بست ، یا حداقل زنانی که با خودش رابطه داشتن و او فقط بخاطر یک چیز آن ها را طلب می کرد...!

نه بخاطر اصرار و عشوه ی های تهوع آور طنز ، فقط و فقط بخاطر معده ی خودش که آلازم گرسنگی اش فعال شده بود روبه روی رستوران نگه داشت و بازویش را جلوی طنز گرفت ؛ بالاخره با همین حرکات دل دخترک های ساده لوح به خیال خودشان زرنگ را که همچین مردی را تور کردند، می برد! لحظه ای حواس پرتی اش باعث شد که محکم به یک نفر برخورد کند و با دیدن فرد روبه رویش ابروهایش را بالا و انداخت و خواست چیزی بگوید که دخترک ، فرزو سریع از کنارش رد شد و رستوران را ترک کرد؛ بدجور علامت سوال ها در ذهنش روشن و خاموش می شدن مخصوصا که دخترک امشب با بقیه ی روزها فرق داشت ، خیلی خوب توانسته بود برق کینه و نفرت را در چشم هایش بخواند و به خود که آمده بود ، سپر به سپر ماشینش در تعیبش بود و او انقدر هواسش پرت بود که نفهمید کسی دنبالش اشته و حالا باخودش خداراشکر میکرد که این کنجکاویش او را به دنبال دخترک وحشی روزهای گذشته و ، شکسته ی روزهای کنونی کشانده وگرنه فاجعه به بار می آمد فاجعه ...

چشم هام و که باز کردم از تاریکی مطلق اتاق تعجب کردم ! از روی تخت پاشدم و به هر سختی که بود کلیدبرق رو پیدا کردم و بعد از روشن شدن لامپ دیگه نزدیک بود از تعجب شاخ دربیارم؛ اینجا دیگه کجاست؟

گیج و منگ از بیدار شدن توهمچین اتاقی که هیچ شباهتی به اتاق خونه ی گیتی نداشت از اتاق زدم بیرون ، از پله ها که اومدم پایین وقتی کسی رو توی حال و آشپزخونه پیدا نکردم کلافه دوباره رفتم بالا و ایستادم جلوی در اتاق کنار اتاقی که

من داخلش بودم، خواستم در روباز کنم که قبل از رسیدن دست من به دستگیره در باز شد و قامتش تو چارچوب در معلوم شد و با دیدنش اتفاقی دیشب با سرعت نور از جلوی چشم هام رد شد...

بی توجه به بالاتنه ی لختش با عصبانیت گفتم:

_ تو اینجا چیکار می کنی؟

تک خنده ای کرد و گفت:

_ جان؟ رزا خانم سوال درست اینه که خودت اینجا چیکار می کنی؟ وگرنه که اینجا خونه بندست...

انگشت اشارم رو جلوش بالاو پایین کردم و گفتم: مجد، مسخره بازی درنیار؛ براچی من رو آوردی اینجا؟

متفکر نگاهم کرد و گفت:

_ اولاً که خوشم نمیاد اینجوری فامیلیم رو صدا بزنی همون کیاوش بهتره، دوما مثل اینکه خل و چل بازی دیشبت رو یادت رفته؟ سوماً باید ازم تشکرهم بکنی که همونجوری که خواب بودی پرتت نکردم گوشه ی خیابون و آوردمت خونه ی خودم! با حرص دندون هام رو ساییدم روی هم و گفتم:

_ اولاً که زود پسر خاله نشو آقای مجد، دوما به توجه که من دیشب چه تصمیمی گرفته بودم، سوماً گربه محض رضای خدا موش نمی گره؛ وگرنه از تو انتظاری جز این که من رو گوشه ی خیابون ول کنی نمی رفت!

شونه ای بالا انداخت و همونجور که می رفت تواتاقش گفت:

_ باشه؛ تو راست می گی!

از این خونسردیش عصبانیتم دو برابر شد، حرف های دیشبش هم یادم نرفته بود ولی
اگه یادآوریشون می کردم غرور خودم دوباره می شکست، البته دیگه کدوم غرور؟

_جواب سر بالا به من نده ها!

از سرتا پام رو نگاه کرد و گفت:

_چه زود حرفات یادت رفت!

با اخم گفتم:

_چی؟

_درباره ی پسر خاله شدن؛ البته من مشکلی ندارم ها ولی می ترسم خودت یکم
معذب شی وگرنه عوض کردن یه شلوار که دیگه این حرف ها رو نداره...

با دیدن دستش که می رفت سمت زیپ شلوارش فوری عقبگرد کردم و با گفتن
بیشعوری از اتاق رفتم بیرون .

سنگینی نگاهم رو که حس کرد گفت:

_اگه می خوای بیا بخور!

_نخیر؛ شما میل کن!

شونه ای بالا انداخت و به صبحونه خوردنش ادامه داد؛ پوفی کشیدم و دستی به
مانتوی چروک شدم انداختم، نامرد نکرده بود حداقل منتوم رو دربیاره، همونجوری
انداخته بودم رو تخت، حتی یه پتوهم ننداخته بود روم...

_مجدد؟

__ چیه؟

اخم هام رو کردم تو هم و گفتم:

__ اون شب، تو تهران از کجا من رو پیدا کردی؟

دست هاش رو زد به سینش و گفت:

__ داشتم با ماشین رد می شدم و از اونجایی هم که جنابعالی وسط خیابون ایستاده بودی چشمم خورد بهت؛ البته اول نفهمیدم تویی، فکر کردم یکی دیگه است، دروغ چرا حوصله لیلی رو نداشتم با خودم گفتم شاید بتونم این دختر رو بلند کنم که از شانس گندم خوردم به پست تو!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

__ لابد دیشب هم اتفاقی جلوی ماشین من ترمز کردی؟

ابروهاش رو داد بالا و گفت:

__ وایسا ببینم؛ چی داره می گذره تو اون مغز نخودیت؟ نکنه فکر کردی من اونقدر بی کارم که بیفتم دنبال آدمی مثل تو!

با این حرفش آتیش گرفتم؛ تکیه ام رو از اوپن برداشتم و با عصبانیت گفتم:

__ دیشب حوصله نداشتم جوابت رو ندادم، فکر نکن الان هم مثل دیشبه، پس مثله آدم حرف بزن!

دستش رو به معنی برو بابا تکون داد و گفت:

__ کی هستی که بخوام درست باهات حرف بزنم؟

نامرد؛ دوباره می خواست تخریبم کنه!

_هر کوفتی هستم مثل تو لجن نیستم...! حداقل اون لباس خواب هارو از تو اون اتاق جمع می کردی!

پوزخندی زد و گفت:

_من مثل اون شوهرت دورو نیستم!

چشم هام رو از شنیدن لفظ شوهر محکم بازو بسته کردم.

_شوهر سابق!

_آره راست می گی، البته اگه من دیشب جلوت رو نمی گرفتم الان می شد شوهر

مرحومت ... آخ نه ببخشید؛ شوهر مرحوم دریا!

با چشم های به خون نشسته نگاهش کردم که ادامه داد:

_دریا رو که یادته؟ همون دوست چشم آبیت، لامصب خیلی هم خشگله، واقعا ساشا

حق داشته ...

هولش دادم عقب و از آشپزخونه زدم بیرون. رفتم تو اتاقی که داخلش بودم و

همونجور که گوشیم رو از رو دراور برمی داشتم، زیرلب بستمش به فوش. از پله ها که

اومدم پایین، چشمش خورد بهم ولی حتی به خودش زحمت نداد از جاش پاشه!

_عادت کردم به این بی چشم و روییت که یه تشکرهم بلد نیستی! ولی حداقل داری

می ری اون دررو پشت سرت ببند!

از همونجایی که ایستاده بودم بلند گفتم:

_ببین مجد، حتی اگه من داشتم تو دریا غرق ه می شدم حق نداری بیای سمتم!

پوزخندی نشست گوشه ی لبش.

_نگران نباش؛ فعلا قصد شمال رفتن ندارم!

دست هام رو مشت کردم و یه لحظه هم اونجا موندن رو دیگه جایز ندونستم و فوری
زدم بیرون...

لم دادم رو کاناپه و حرف گیتی رو که پشت سرهم داشت غر میزد و حرص می خورد،
قطع کردم و گفتم:

_ گیتی جان، نگران فکت هستم!

_ ها ها ها؛ چقدر تو بامزه ای!

خندیدم و چیزی نگفتم که ادامه داد:

_ ها؟ چیه نیشبت باز می شه؟ حالا این همه هلک هلک پاشدی رفتی اونجا تونستی
کاری کنی یا نه؟

با یاد آوردی درموندگیم آهی کشیدم و گفتم:

_ نه، هنوز نه!

_ رزایی؟ کمکی از دست من برمیاد؟

نمی خواستم بهش بگم که نیاز مالی دارم و گرنه صد درصد از باباش پول می، گرفت و
می داد بهم و می دونستم این کار واسش چقدر سخته!

_ نه، مشکل حقوقیه، کاریش نمی شه کرد!

_ پس اگه کاریش نمی شه کرد برگرد اینجا؛ نمی خوام اون دوتا بشن سوهان روحت!

_ نگران نباش، کسی خبر نداره اینجام به جز دکتر زمانی و ...

یه لحظه مخم انگار که داره لود می شه ایستاد، لعنتی مجدهم می دونست؛ اگه چیزی
رو لو می داد؟

_رزایی؟ از دکتر زمانی مطمئنی دیگه؟

_چی؟ آها، آره نگران نباش!

_باشه پس، ولی بازهم خیلی مراقب باش!

لبخندی نشست رو لبم

_هستم؛ نگران نباش!

_وای؛ راستی رزا؟

_بله؟

_من نمی دونم این پسره حالا که تو نیستی واسه چی یه شب نه یه شب تلپ می شه
اینجا؟

لبخندم جون گرفت و یادم اومد که صبح تو تماس تلفنی ای که با پارسا داشتم چقدر
از گیتی حرف زده بود و حتی از تو صداش هم می شد فهمید تا چه حد دل بسته...

_بده؟ پسره به فکر تنهاییته خب!

_می خوام نباشه، اه من حوصله خودم هم ندارم!

خندیدم و گفتم:

_باشه!

_مرض ...! چرا می خندی؟

_هیچی؛ راستی تو گفتی تلپ می شه اونجا اون هم شب ها! یعنی دقیقا میاد تو خونه؟

صدای جیغش رو که شنیدم صدای قهقه ام رفت بالا و گاهی فقط گاهی می شد وسط این همه درد لحظه ای خندید ...

از ترس اینکه مجد، چیزی رو لو نده از یک ساعت پیش دم در شرکتش منتظر بودم تا بیاد پایین و بینمش، که بالاخره آقا با ماشینش از پارکینگ زد بیرون؛

سریع عینکم رو زدم رو چشم و دویدم جلوی ماشینش!

ماشینش به فاصله پنج سانت از من ایستاد...

_چیکار می کنی دیوانه؟ این همه ماشین برو خودت رو بنداز جلوی یکیشون، چرا صاف اومدی پیش من؟

اخم هام رو کردم تو هم و گفتم:

_کارت دارم!

_به درک؛ مثل آدم می اومدی در خونه!

نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم:

_تا فردا صبح می خوام دادو بیداد کنی؟

یکم نگاهم کرد و بعد گفت:

_خیلی خب؛ بیا بشین تو ماشین ببینم چته!

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد که گفتم:

__چیه؟

__چرا؟

__چی چرا؟

__چرا نمی خوای کسی بفهمه اینجایی؟

با اخم گفتم:

__ربطش به تو؟

تکیش رو از صندلیش برداشت و گفت:

__پس من نمی توئم تضمینی بابت چفت و بست دهنم بهت بدم!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

__می میری، نه؟ جونت بالا میاد یه کاری واس آدم بکنی؟

پوزخندی زد و گفت:

__بستگی به آدمش داره ... من معمولاً واسه خاطر آدم هایی که برام سود و اهمیتی

ندارند کاری نمی کنم.

خودم و کشیدم جلو و گفتم:

__آره؛ عوضی بودنت بهم ثابت شده!

__یه بار گفتم بازم می گم، من هر گهی باشم به پای ساشا و دوست جونت نمی رسم!

دستم رو به معنی تهدید جلوش آوردم بالا و گفتم:

_ببین، یه بار دیگه اسم اون ها رو بیاری ...

حرفم رو قطع کردوگفت:

_چیکار می کنی؟ نه، جون من بگو می خوام چیکار کنی؟ اصلا چیکار می تونی بکنی؟ نکنه تو هنوزهم فکر می کنی رزا تجلی یک سال پیشی!! البته همون موقع هم آش دهن سوزی نبودی که ...

حرفش رو قطع کردم و با عصبانیت گفتم:

_فقط یه چیز ازت پرسیدم، می تونی اون دهن لامصبت رو بسته نگه داری یانه؟

_نه!

زهرمارونه!

دندون هام رو ساییدم روهم و گفتم:

_بفهمی دلیل من چیه، چه دردی ازت دوا میشه؟

شونه بالا انداخت و گفت:

_محض ارضای کنجکاوی!

_نمی تونم بهت اعتماد کنم!

بلند زد زیر خنده که چشم هام از تعجب چاهارتاشد!

نگاهی به میزهای اطراف که نگاهشون روی ما بود کردم و رو به مجد که همینجور داشت میخ ندید گفتم:

_می شه تمومش کنی؟ خنده ات واسه چیه؟

خندش رو تموم کرد و به جاش اون پوزخنده لعنتیش رو نشوند روی لباش.

_ خداروشکر، چون اگه اعتماد می کردی مطمئن می شدم اون نخود مغزهم نداری!
اومدم فوشی نساارش کنم که یکی اومد سر میزمون و شروع کرد به خوش بش کردن
باهاش؛ یه دختر!

مجدهم به محض دیدنش از جاش پاشد و خیلی محترمانه باهش برخورد کرد؛ آره
دیگه اخلاق سگیش فقط واسه منه!
دختره که حالا فهمیده بودم یکی از دکترهای آزمایشگاهشه به من اشاره ای کرد و
گفت:

_ آقای مجد؟ معرفی نمی کنید؟

با استرس خیره شدم بهش و خداکنه که اسمم رو نگه.
مجد یکم نگاهم کردو بعد رو به اون دختر گفت:

_ یکی از همکارا هستن!

نفسم رو نامحسوس فوت کردم بیرون و دختره هم بعد از گفتن آهانی و خداحافظی
مختصری از پیشمون رفت.

_ خب؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_ خب چی؟

_ می گی دردت چیه یا برم پیش ساشا؟

عوضی پست فطرت، دست می داشت رو نقطه ضعفم!

بازدمم رو دادم بیرون و گفتم:

_ می دونی که باهام چیکار کردن!

_ آره؛ خب که چی؟ نکنه بعد یه سال تازه اومدی پی تلافی!

_ تلافی اون کارشون نه، تلافی کاری که تازه باهام کردن.

با چشم های ریز شده نگاهم کردو گفت:

_ چه کاری؟

موضوع رو که واسش تعریف کردم رفت تو فکر و هیچی نگفت که گفتم:

_ خب؟ حالا راضی شدی؟ مجد، من نمی خوام اون ها بفهمن من اینجام، می خوام تو

سایه علیهمشون اقدام کنم!

_ تو که گفتی پول حق الوکاله رو نداری!

لبم رو بردم زیر دندونم و گفتم:

_ آره ولی یجوری ... یجوری جورش می کنم!

این رو که گفتم دوباره رفت توی فکر و بعد از دقیقه ای از جاش پاشدو گفت:

_ خیلی خب؛ نترس چیزی از دهنم نمی پره، همونجوری که گفته بودم ... با اینکه می

دونم خودت روهم بکشی نمی تونی اون پول رو جور کنی ولی امیدوارم موفق شی!

سرم رو گرفتم بالا و نگاهش کردم.

_ ممنون!

سری تکون دادو بدون خداحافظی از رستوران رفت بیرون، نفس آسوده ای کشیدم و

از جام پاشدم و رفتم سمت در، که صدام زدن.

_ بله؟

_ خانم؛ عذرمی خوام ولی اون آقایی که باهاتون بودند، گفتند که غذارو شما بخاطر لطفی که بهتون می کنند حساب می کنید!

چشم هام رو محکم بستم و زیر لب گفتم:

_ پست ترین آدمی هستی که تا حالا تو عمرم دیدم ...

دندون هام رو ساییدم رو هم و با حرص برگه رو تو دستم مچاله کردم و گفتم:

_ سه تا ضامن که کارمند دولت باشند و حقوقشون بالای چارتومن باشه؟ می شه بگید من از کجا باید پیدا کنم همچین کسایی رو؟ سند شیش دنگ خونه ی ششصد متری؟ ده آخه جناب من اگه همچین خونه ای داشتتم، وام می خواستم چیکار؟

کارمند بانک که معلوم بود حوصله نداره گفت:

_ خانم شرایط وام گرفتن همینه اگه می تونید جور کنید که بسم الله، اگه هم که نه بفرمایید، اجازه بدید من کار بقیه رو راه بندازم.

با عصبانیت از جام پاشدم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

_ شرایط وام دادن به من و امثال من انقدر سخته؟ چطور اون آقایی که قبل از من اینجا بود و دیویست میلیارد وام می خواست بدون چون و چرا و ضامن و این مسخره بازی ها کارش رو راه انداختید! اصلا من به درک شما برای وام دادن به دوتا جوون که می خوان برن سر خونه زندگیشون هم همین بساط رو راه انداختید!

حرف های من که صدای همه رو درآورده بود باعث شد کارمند بانک از جاش پاشه و با عصبانیت رو به من بگه:

_ خانم همین رو می خواستی؟ که فتنه بندازی بین مردم. بفرمایید بیرون، بفرمایید
...! آقا ساکت؛ چی می گید شما؟

پوزخندی زدم و گفتم :

_ حرف حق تا بوده تلخ بوده!

از بانک که زدم بیرون عصبانیتیم جاش رو داد به ناامیدی؛ وام هم که جور نشد رسماً
دیگه هیچ کاری نمی تونم بکنم!

گوشیم رو که داشت زنگ می خورد و از توی جیبم درآوردم و بدون توجه کردن به
شمارش جواب دادم:

_ بله؟

_ زنده ای؟

اخم هام رو کردم تو هم، این صدا ...

_ شماره ی من رو از کجا آوردی؟

_ بماند؛ کارت داشتم!

_ کارت واسم مهم نیست.

می تونستم شرط ببندم الان هم اون پوزخند مسخرش رو لباشه...

_ باشه، هرطور میلته، لابد تونستی کاری کنی تا انحصار دارو تو بدست بیاری هوم؟

نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم:

_ کجایی؟

_ بیا خونه.

_دیگه چی؟

صدای شاکیم رو که شنید گفت:

_ببین خانم، من یه شب تا صبح توخونم تحملت کردم پس خیالت بابت خوددار بودن من راحت باشه، درضمن مطمئن باش که اگه تو آخرین دختر روی این کره باشی بازم سمت نمیام!

_تو ببین؛ من هم پام رو تو خونت نمی دارم!

_نیم ساعت دیگه اینجا باش!

_فکرش روهم نکن.

نشستم رو اولین مبل و گفتم:

_می شنوم!

_چه خبر؟

ابروهام رو دادم بالا و گفتم:

_از چی؟

_از اون پولی که می خواستی جور کنی!

اخم کردم و گفتم:

_جورشد، تو لازم نکرده نگران باشی!

_من اصولا کم پیش میاد نگران چیزی باشم؛ درضمن اگه هم پولت جور شده بود الان

اینجا، تو خونه ی من نبودی!

مکتی کردم و گفتم:

_دارم وام می گیرم.

یه وری خندیدو گفت:

_با اون دادو هواری که تو بانک راه انداختی عمرا اگه بهت وام بدن!

تعجب کردم! این از کجا...؟

_تو ...

_آره؛ به پا گذاشتم واست.

با عصبانیت گفتم:

_می شه بگی تو چرا انقدر تو زندگی من وول می خوری؟

با خونسردی گفت:

_گفتم که باهات کار دارم!

_هیچ کاری تو دنیا وجود نداره که من و تو بتونیم درموردش باهم همکاری کنیم!

خواستم از جام پاشم که فوری گفت:

_ساشا!

با چشم های ریز شده نگاهش کردم که گفت:

_کارم ساشاست .

_چی می خوای بگی؟

_ کینه ازش به دل داری، می خوای و بیرونش کنی، داری خودت رو به آب و آتیش می زنی تا اونارو بندازی تو آتیش؛ کمکت می کنم.

با تمسخر گفتم:

_ کیاوش مجد، می خواد به یه نفر کمک کنه؟ اون هم به هیچ چشم داشتی؟ جوک خنده داری بود!

بی توجه به لحن من گفتم:

_ من هم دلایل خودم رو دارم و همین که مطمئن باش اگه منفعتی واسم نداشت یه بازنده رو به عنوان هم تیمیم انتخاب نمی کردم.

باخشم گفتم:

_ الان هم مجبور نیستی!

_ هستم، تو تنها کسی هستی که این همه دلیل واسه تنفر از ساشا داره!

_ خب دلیل تو چیه؟

خم شد جلوو خیره شد تو چشم هام

_ می خوای بزنیشون زمین یا نه؟

متقابلا خیره شدم تو چشم هاش و مطمئن گفتم: می خوام!

لبخند پیروزی ای نشست رو لباش!

_ پس به زندگی هم خوش اومدیم!

سرم رو گذاشتم رو میزو خواستم حالا که وقتش پیش اومده یکم بخوابم که یهو گوشم کشیده شد...

_ عای، عای؛ چی کار می کنی خانم سورانی؟

گوشم رو ول کردو دست به کمر گفتم:

_ خوندی همه رو؟

با حالت گریه گفتم:

_ ساعت نزدیک دوی صبحه!

_ همینی که هست؛ آقای مجد گفتند تا این هارو تموم نکردید حق خوابیدن ندارید!

با حرص گفتم:

_ جناب مجد غلط کردند؛ من که می دونم خودش الان داره خواب هفت پادشاه رو می بینه.

موذی خندید و گفت:

_ فکر نکنم؛ امشب با طنز قرار داشت احتمالاً به جای خواب دارند ...

فوری حرفش رو قطع کرد مو با تعجب گفتم:

_ خانم سورانی!

باز هم خندید و گفت:

_ چیه؟ راست می گم دیگه!

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

_ تا تو دوسه صفحه دیگه می خونی، من می رم یه قهوه واست بیارم!

پوفی کردم و خیره شدم به برگه ها و پرونده های جلوم. جناب مجد کار من رو قبول نداشتند و به قول خودشون داشتند بهمم چم و خم راه رو یاد می دادند! خانم سورانی هم که دست راست خودش بود و گذاشته بود اینجا تا همه جوهره روم کنترل داشته باشه؛ خانم خوبی بود، نزدیک چهل سالش بودو به گفته خودش شوهرش رو توی یه تصادف از دست داده بود و دوتا پسرش لندن زندگی می کردند!

_ آره بیداره، نذاشتم بخوابه که، باشه الان گوشی رو می دم بهش.

گوشی رو گرفت سمتم و لب زد :

_ کیاوشه.

گوشی رو از دستش گرفتم و گذاشتم دم گوشم:

_ سلام!

_ هنوز تموم نکردی؟

تو این چند وقت فهمیده بودم کلا آداب معاشرت حالیش نمی شه؛ عین هو گاوه!

_ یکم دیگه مونده.

_ خوبه، فردا یکی دیگه از پروژه هارو میارم واست .

با حرص گفتم:

_ من چهار سال یه شرکت رو چرخوندم ها، این کارا واسه چیه؟

_ خودت بعدا می فهمی!

خواستم چیزی بگم که صدای پرعشویه ی یه زن رو از اونور خط شنیدم و بعد، صدای

مجد رو که داشت می گفت :

_ الان میام!

_ رز؟

_ بله؟

_ فردا می رم!

_ مطمئنی قبول می کنه؟

_ ساشا درسته که خیلی باهوشه ولی طماع هم هست و ما از همین نقطه ضعفش

استفاده می کنیم!

آهی کشیدم و گفتم:

_ امیدوارم عملی شه.

_ عملی می شه شک نکن ؛ راستی تارا رو هم فردا می فرستم.

فوری گفتم: یکم زود نیست؟

_ دیرم هست، تارا باید زودتر از این ها وارد قضیه می شد.

یکم من من کردم و گفتم:

_ کاش، کاش تارا رو ...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

_ ما درموردش حرف زده بودیم رزا!

_ آره ولی ...

صدای پر حرصش رو شنیدم:

_رزا؛ فردا میام حرف می زنیم، نمی تونم از پشت تلفن یکی بزنی تو ...

پوفی کردو حرفش رو خورد

_خیلی خب حالا؛ چرا یهو عصبی می شی؟ فقط حرفش رو زدم، اون ام چون حس می کنم یکم ...

_یکم چی هان؟ نخیر اینجوری نمی شه، من الان میام اونجا!

باتعجب گفتم:

_میای اینجا؟ که چی بشه؟

صدای بوق ممتد رو که شنیدم نفسم رو دادم بیرون و الانه که دوباره خراب بشه رو سرم...

نمی دونم چرا از این طرز نگاهش خندم گرفته بود!

_من هیچی، خودت هیچی، دلت به حال اون طنز نسوخته بود که ولش کردی اومدی اینجا!

بی توجه به حرف من گفت:

_هنوز دوسشون داری نه؟

فوری گفتم:

_معلومه که نه، من فقط ...

_دلت واسشون میسوزه بخاطر بلایی که قراره سرشون بیاد!

چیزی نگفتم که ادامه داد:

_ واسه خودت چی؟ دلت واسه خودت هم می سوزه؟

باز هم چیزی نگفتم، چی باید می گفتم؟

_ من که خیلی دلم به حالت می سوزه!

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم و چرا دوباره می خواست همه چی رو بکوبه تو سرم؟

_ اینجوری نگاهم نکن؛ رزا تو باید یاد بگیری از آدم هایی که انتظارش رو نداری ازشون ضربه بخوری، بیشتر انتظار داشته باشی! باید بفهمی، دردناک ترین سیلی ای که می خوره تو صورتت از طرف آدم هاییه که حتی فکرش رو هم نمی کنی، باید حالت شه آدم ها همشون خوب مطلق نیستن یه نیمه ی تاریک هم دارند؛ رزا این ها رو روزی سه بار با خودت بگو تا بشه سرلوحه ی زندگیت که قشنگ بره تو مخت که عوض شی، بزرگ شی، عاقل شی ... هنوز خیلی بره ای باید با این جماعت گرگ باشی، آب زیرکاه باشی، گفتار باشی تابتونی تیکه پاره کنی تموم اونایی رو که هر تیکه از وجودت رو یجا پرت کردند...

یکم مکث کرد و بعد گفت:

_ می تونی؟

با صدای گرفته گفتم:

_ تو کمکم می کنی؟

لبخند یه وریبی زد و گفت:

_ نه، خودت تنها باید این راه رو بری؛ می تونی؟

_ می توئم.

لبخندش پر رنگ شد گفت:

_می دونم؛ من همیشه دست گذاشتم رو اهلش...

چند روزی بود که تو خونه نشسته بودم پای آموزش ها و راه کارهای دور زدن و از نظر مجد همون تجارت خاکستری، یعنی نه سفید در حد گذشته ی من نه سیاه مثل راه کارهای ساشا، برای همین امروز تصمیم گرفته بودم یکم بتابم تا بلکم یه هوایی به کلم بخوره، هنس ویری رو گذاشتم تو گوشم و شروع کردم به راه رفتن و فکر کردن، فکر کردن به آینده، به این پازلی که هر تیکش دست یکی بود، من، دریا، ساشا و حتی مجد و باید دید تیکه ی آخر رو کی قراره بزاره و پازل رو کامل کنه؛ فکر کردن به اینکه کدوم گروه می تونست تک دل رو رو کنه، به اینکه کی می تونست اون یکی رو کیش مات کنه... اصلا این بازی سرانجامی هم داشت؟، بازی که برای اولین بار من قانون هاش رو مشخص کرده بودم و خداکنه این دفعه سهمم از بازی برنده شدن باشه. انقدر راه رفتم و فکر کردم که متوجه گذر زمان نشدم و یه لحظه به خودم اومدم و دیدم هوا تاریک شده که یهو یادم افتاد من ساعت پنج قرار بود برم پیش مجد؛ فوری گوشیم رو از توی جیبم درآوردم و با دیدن ساعت هفت و چهار تا میس کالی که از مجد بود لبم رو گاز گرفتم؛ فوری زدم رو اسمش و تماس رو برقرار کردم، انگار خوابیده بود رو گوشی که سر دوبوق برداشت.

_می شه بگی جنابعالی کدوم گوری، تشریف دارید؟

اخم هام رو کردم توهم؛ مثل همیشه بی چاک و دهن!

_بیرونم!

از شنیدن این صدای خونسردم حرص ریخت تو صداش و گفت:

_دقیقا این بیرون کدوم جهنم دره ایه؟

عصبانی تر از اون گفتم:

_شرمندتون هستم که نمی دونستم توی بیرون رفتنم هم قراره کنترلم کنید!

باداد گفت:

_حالا که می دونی، بگو کجایی؟

فوری گفتم:

_به توجه؟ جناب مجد ما فقط همکارییم ...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

_حرف مفت نزن؛ من هم همچین کشته مردت نیستم! می خوام بفهمم کدوم گوری

هستی که بیخیال قرار مهممون شدی!

خواستم یه چیزی بارش کنم که با دیدن کوچه ای که داخلش بودم زبونم بند اومد؛

گوشی رو بی توجه به صدازدن های مجد قطع کردم و من اینجا، دقیقا اینجا که

همه چیز شروع شده بود چیکار میکردم؟؟

همونجور که داشتم می رفتم جلو دیدم در پارکینگ باز شد و ماشین ساشا اومد بیرون

، سریع رفتم پشت یکی از درخت ها و قایم شدم و دیدم که دریا هم داخل ماشین بود

و اگه اون شب مجد جلوم رو نمی گرفت الان بجای ماشین تو قبرستون بودند،

پوزخندی به افکارم زدم و از پشت درخت اومدم بیرون و قبل از اینکه در پارکینگ

کامل بسته شه تو یه یه تصمیم آنی خودم رو انداختم داخل و با یاد آوری اینکه من

هنوز، کلید آپارتمان ساشا رو داشتم از پله ها رفتم بالا...

جلوی در واحدشون ایستادم و آخرین باری که اینجا بودم کی بود؟ مگه می شد فراموش کنم؟ تاریخ خ*ی*ا*نت اونا و ویرونی خودم و زدن دکمه ی استارت این بازی رو...

وقتی که رفتم داخل بوی عطر کاپتان بلک ساشا و عطر شیرین دریا خورد زیر بینیم و من چقدر الان از بوی این عطرها تنفر داشتم!

راه رو رو که رد کردم اولین چیزی که به چشمم خورد عکس بزرگی از، ساشا با لباس دامادی و دریا با لباس سفید عروس بودو چقدر بی رحمانه بود اعتراف به اینکه لباس دریا چقدر معرکه بود و خودش با اون لباس چقدر معرکه تر و چه بهم می اومدن این زوج خ*ی*ا*نتکار و انگار که برای هم ساخته شده بودن و اونی که خودش رو انداخته بود تو زندگیشون من بودم ... اطرافم رو که نگاه کردم فهمیدم دکوراسیون خونه عوض شده و اون روزها من چقدر به ساشا اصرار می کردم که اجازه بده فقط جای تلویزیون رو عوض کنم! بی اختیار پاهام کشیده شد سمت اتاق خوابشون، اتاقی که اون شب ها شاهد بی قراری های من واسه ساشا بود والان شاهد عشق بازی ساشا با عروسش، عروسی از جنس رفیق روزهای سخت زندگی من و دشمن روزهای سخت تر؛ هرچی به عکس هاشون که گوشه به گوشه ی اتاق نصب کرده بودند خیره می شدم قسمت عشق قلبم خالی تر می شد و قسمت تنفرش پر تر...

در کمدشون رو که باز کردم اولین چیزی که جلوم خودنمایی کرد یه لباس عروس سفید مثل لباس توی قاب عکس بود و یه روزی عقده ی اینکه من دوبار بدون لباس سفید، عروس شده بودم من رو می کشت ...

دستم رو کشیدم روی مانتوی خوش دوخت فیروزه ایی که برای عید دو سال پیش دریا جفت پاهاش رو توی یه کفش کرد که الا و بلاجفت بخریم...

هنوز داشتش؟ هنوز می پوشیدش؟ با کدوم رو؟

و من یادمه روز تولد دریا جفت این مانتو رو صدقه دادم به یه دختری که گوشه ی خیابون وزن مردم رو می گرفت و تقریبا هم قدوقداره ی من بودولی کم سن و سال تر ...

در کمدروبستم و نشستم روی تخت و چند بار روی این تخت بی نظیر ساشا آغوش باز کرده بود برای دریا؟ چندبار دریا دل برده بود از ساشا؟ چندبار شب هایی رو که من با گریه سرمی کردم رو با خیال راحت و لذت گذرونده بودند؟ چندبار خ**ی**انت کرده بودند و خندیده بودند به حماقت من؟

از جام پاشدم و در دراور کمد ساشا رو باز کردم و از کجا می خواست بفهمه یکی از های پونزده ساله ی شیرازیش کمه؟ بطری رو گرفتم تو دستم و از اتاق اومدم بیرون و نگاه آخر رو به خونه ی طلسم شده ی مثل خودم انداختم و با این تفاوت که طلسم روی این خونه خ**ی**انت بود و طلسم روی من تنهایی ...

رفتم تو اتاقم و مانتوشلوارم رو با یه تاپ بلند پشت گردنی عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون و نشستم روی کاناپه، در بطری رو به هر ضرب و زوری که بود باز کردم و پیک اول رو پر کردم، گرفتمش بالا و گفتم:

_اولیش به سلامتی خودم که انقدر تحملم بالاست ...

یه ضرب رفتم بالا که باعث شد به سرفه بیفتم

دومین پیک رو پر کردم و گفتم: دومیش به سلامتی زخمای روی قلبم ...

سومی رو پر کردم...

_سومیش به سلامتی دوستی که یه ساله عروس شوهر سابقم شده

چهارمی رو پر کردم ...

پنجمی، شیشمی، هفتمی، هشتمی، نهمی ...

یازدهمی رو که پر کردم صدام شل شده بود و مخم گیج...

خندیدم و گفتم:

__ یازدهم __ ی __ به سلام __ تی ...؟

نگاهی به گوشیم که داشت خاموش و روشن میشد انداختم و بدون فکر کردن جواب دادم و باخنده گفتم:

__ یازدهم __ ی __ ش به سلام __ امتی

ت __ و ...

با تردید جواب داد:

__ رزا، خوبی؟ چی می گی؟

__ م __ ن عالیم؛ __ بهتر از ای __ ن نمی شم!

خندیدم و گفتم:

__ آره؛ ت __ و مگه ن __ یستی؟

بی توجه به داد زدنش گوشی رو پرت کردم رو پارکت ها که صدای خورد شدنش باعث شد بزنم زیر خنده ...

خواستم پیک دوازدهم رو پر کنم که دیدم چیزی نداره، عصبی بطری رو برداشتم و پرتش کردم کنار لاشه ی گوشیم...

سرم رو تکیه دادم به کاناپه و شروع کردم به بلند بلند آواز خواندن:

به دل می گه برم برم، یه دلم می گه
نرم نرم

طاقت نداره دل م دلم م
بی تو چه کنم

پیش عشق زیبا زیبا خیلی
ک وچیکه دنیا دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا ترک
نکنم

با شنیدن صدای زنگ خوردن بی وقفه ی زنگ واحد از جام پاشدم و لنگ لنگ زنون
رفتم سمت در که پام رفت روی خورده شیشه ها و باعث شد جیغ بلندی بکشم و
بیفتم رو زمین؛ از اونورهم صدای مجد می رسید به گوشم که با داد اسمم رو صدا می
زد ولی من فقط آروم می خندیدم...

یکم که گذشت ضربه ی محکمی به در خورد و مجد پرت شد داخل

بلند زدم زیر خنده رو به مجد که داشت با بهت به من نگاه میکرد گفتم:

و حوشی شیخی درو چو شک و ندیی

با احتیاط اومد نزدیکمو داد زد:

چه غلطی با خودت کردی؟

دست هام رو الکی تکون دادم و مثل خودش با داد ولی خنده گفتم:

نمی دونم!

خم شد روم و همونجوری که حواسش بود پاش رو روی خورده شیشه ها نذاره یه دستش رو برد زیر زانو هام و یه دستش رو زیر کمرم و با یه حرکت سریع از روی زمین بلندم کرد که باعث شد دوباره جیغ بلندی بکشم؛

باخم گفت:

_ می خوای همسایه هارو امشب جمع کنی اینجا باید بلند تر جیغ بزنی!

سرخوش خندیدم و گفتم:

_ تو کـــــــــــــــــه اون شب گفتمـــــــــــــــــی من مثل پرگاه سبـــــــــــــــــک

نیستم! پس چـــــــــــــــــرا الان مثل پرگاه بـــــــــــــــــلندم

کـــــــــــــــــردی؟

دستم رو کوبیدم به سینش و گفتم:

_ دروغ گـــــــــــــــــوا!

گذاشتم رو کاناپه و تاخواست از روم بلند شه فوری دست هام رو حلقه کردم دور گردنش!

_ چیکار می کنی دختر؟ ولم کن!

_ کیاوش؟

بابهت نگاهم کردو چیزی نگفت که گفتم:

_ تـــــــــــــــــو خیلـــــــــــــــــی جـــــــــــــــــذابـــــــــــــــــی!

نیش خندی زد و گفت:

_ اگه ولم نکنی تضمینی نمی دم که امشب کل جذابیتت رو بهت نشون ندم!

خندیدم و گفتم:

_خب نش_____ونم بده!

پوف کلافه ای کشید و گفت:

_عجب گیری کردیم ها...

یه قطره اشک چیکید رو گونم که باعث شد چشم هاش گرد بشه!

_من خی_____لی زش_____تم نه؟ برای هم_____ین همه

پ_____سم میزن!

نگاهش مهربون شد و صورتش رو به صورتم نزدیک تر کرد و گفت: نه؛ اتفاقا خیلی ام خشگلی، اونقدری که این چشم ها نمیتونن از دیدزدنت دست بکشن.

ساعت نزدیک به یازده شب بود و همچنان ازش خبری نداشت، دیگر داشت دیوانه می شد، مطمئن بود این دختر دوباره خوی حماقتش زده بالا و امشب کاری دست خودش می دهد؛ موبایلش را برداشت و دوباره تماس را برقرار کرد، ناامید از جواب دادنش خواست قطع کند که صدای شل و آروم رزا رسید به گوشش؛

_یازدهم_____یش_____ش به سل_____امتی

ت_____و...

تعجب تمام وجودش را دربرگرفت! یک لحظه فکر کرد، نکند اشتباهی شماره ی طناز را گرفته است؟ برای همین با تردید گفت:

_رزا؟ خوبی؟ چی می گی؟

_م_____ن عالیم، ب_____هتر از ای_____ن نمی شم!

با شنیدن دوباره ی صدا مطمئن شد که اشتباه نگرفته است برای همین با بهت گفت :
خندید و گفت :

_ آره؛ تـــــــو مگه نـــــــیستی؟

دادکشید و عصبانیت ریخت در صدایش که با شنیدن بوق ممتد پشت تلفن
عصبانیتش دوباره شد و همانطور که با عجله از خونه می زد بیرون دوباره تماس را
برقرار کرد که با شنیدن صدای منفور زن که خبر از خارج دسترس بودنش را می داد
فوشی زیر لب نثار رزا کرد!

به محض اینکه رسید دستش را روی زنگ گذاشت و بی وقفه زنگ زد که بعد از لحظه
ای صدای جیغ رزا به گوشش رسید و ضربان قلبش تند شد...
پشت این در چه خبر بود؟

در یک تصمیم آنی تنه ی خیلی محکمی به در زد که باعث شد در با صدای بدی
بشکند و با آن دردی که بر کتفش نشست ، کتف خودش هم نشکسته باشد خیلی
بود...!

وقتی وارد شد و رزا را با آن وضعیت ، کف خانه دید چشم هایش گرد شد و طولی
نکشید که این تعجب جایش را به عصبانیت داد!

_ و حـــــــشـــــــی ؛ چـــــــرا در رو شـــــــکـــــــ و ندیی؟
بلند داد زد:

_ چه غلطی کردی با خودت؟

خنده ی بلندی که سر داد به جای اینکه روی عصبش برود بدجور به دلش نشست...
_ نـــــــمـــــــی دـــــــونـــــــم!

سری به نشانه ی تاسف تکون داد و با احتیاط جلو تر رفت و به راحتی از روی زمین بلندش کرد؛ یک آن با خود فکر کرد، این دختر با این وزن کمش غذا هم میخورد؟

جیغ بلندی که رزا کشید باعث شد اخم درهم کند و بگوید:

— می خوای همسایه هارو امشب جمع کنی اینجا باید بلند تر جیغ بزنی!

سرخوش خندید و چرا انقدر امشب این دختر زیبا می خندید؟

— تو کـــــــــــــــــه اون شب گفتمـــــــــــــــــی من مثل پرکاه سبـــــــــــــــــک

نیستم؛ پس چـــــــــــــــــرا الان مثل پرکاه بـــــــــــــــــلندم

کـــــــــــــــــردی؟

دستش را که به سینه اش کوبید خنده اش را خورد به خیال خودش فکر می کرد

محکم زده؟

— دروغ گـــــــــــــــــوا!

بی توجه به حرفش او را آرام روی کاناپه خواباند و تا آمد ازش جداشود قفل شدن

دست هایش را دور گردنش حس کرد...

— چیکار می کنی دختر؟ ولم کن!

— کیاوش؟

اولین باری بود که به اسم صدایش میزد و تا به حال به قشنگی اسم خودش دقت

نکرده بود...

بهت ریخت توی نگاهش که رزا گفت :

— تـــــــــــــــــو خیلـــــــــــــــــی جـــــــــــــــــذابـــــــــــــــــی!

نیش خندی زد و گفت:

_ اگه ولم نکنی تضمینی نمی دم که امشب کل جذایبتم رو بهت نشون ندم ...

لعنتی دوباره خندیدو آتش رها کرد در جانش!

_ خب نشـــــــــــــــــونم بده!

پوف کلافه ای کشیدو گفت:

_ عجب گیری کردیم ها!

قطره اشکی را که از چشمش ریخت دوباره چشم هایش را گرد کرد...

_ من خیــــــــــــــــلی زشــــــــــــــــتم نه؟ برای همــــــــــــــــین همه

پــــــــــــــــسم میزن!

زشت؟ چطور می شد به همچین حوری با این پوست برنز و چشم های تیله ایی قهوه

ای رنگ و لب هایی که امشب عجیب زیبا می خندیدند گفت زشت؟!

ملاطفت ریخت در چشم هایش و رو به دخترک روبه رویش گفت:

_ نه اتفاقا خیلی هم خشگلی؛ اونقدری که این چشم،ها نمیتونن از دیدزدنت دست

بکشن...

می دانست رزای زیبا شده ی امشب در این وضعیت چه می طلبدا برای همین لب جلو

بردو با دیدن لب های غنچه شده و چشم های بسته شده ی رزا، دندان گذاشت روی

گونه اش و گاز محکمی از آن اناری رنگ های همیشه سرخ گرفت و حاضر بود قسم

بخورد که طعم ترش دانه های انار به زیر دندان هایش رفته است ...

دست های رزا از سوزش گاز او شل شد که باعث شد فوری تنش را عقب بکشد و

راست بایستد!

_ منتهی من اینقدر اهم نامرد نیستم که...

حرفش را خورد به جایش انگشتش را بالا و پایین کرد و ادامه داد: مثل دختر خوب می شینی سرجات تا برم یه چیزی بیارم اون پات رو ببندم، فهمیدی؟
 زبانی که رزا برایش درآورد باعث شد خنده اش را ول کند و خدا امشب چه بازی ای بین این دو راه انداخته بود...

پاش رو محکم گرفت و گفت:

_انقدر تکون نده، بذار ببندمش!

بی توجه به حرفش گفت:

_دیـــــدی بالاخره جلوی پای مـــــن زانـــــو زدی؟!!

ابروهایش را پراند بالا و با این رزا اصلا آشنایی نداشت و نمی توانست که به خودش دروغ بگوید این رزای شادوسرخوش را به آن رزای غمگین و عب*و*س ترجیح می داد!

پایش را به هر مکافاتى بست و خواست به دستشویی برود تا دست هایش را بشوید که صدای رزا متوقفش کرد...

_یه دل مـــــیـــــگه برم برم، یـــــه دلم

مـــــیـــــگه نرم نرم

طاقت نـــــداره دلم دلم

بی تـــــو چه کنم

پیش عـــــشق زیبا زیبا خیـــــلی

کـــــوچیکه دنـــــیا دنـــــیا

با یــــاد توام هر جا هر جا تر کــــت
نکنــــم

سلطــــان قلبــــم توهستــــی تو
هستــــی

دروازه هــــای دلم را شکســــتیی

پیــــمان یــــاری به قلبم تــــو بستــــی
بــــا من پیوستــــی

اکنون اگــــر از تو دورم بــــه هر جا بــــر
یــــار دیگــــر نبندم دلــــم را

سرشــــارم از آرزو و تمنــــای یــــار
زیبــــا

بیخیال شستن دست هایش شد و فوری برگشت و دوباره رزا را در آغوش گرفت و به سمت حمام برد، این دختر اگر همینطوری مست می ماند بی شک کار دستش می داد؛ پسر پیغمبر هم که بود نمی توانست از این همه دلبری چشم بگیرد! چه برسد به او که از هفت شب هفته، سه شبش را با هم پاهای لذت های زود گذرش می گذراند... بی توجه به دست و پا زدن هایش در حمام را به سختی باز کرد و آرام نشاندش روی کف حمام و فوری آب سرد را باز کرد که باعث شد رزا از جایش برخیزد و به سوی در بگریزد که وسط راه بازویش را گرفت و زیر دوش نگهش داشت، حالا هر دو باهم زیر دوش بودند و باهر لرزشی که بر لب های رزا می نشست، قلبش از جا کنده می شد!

و... ولم ... کن لــــ. لعنتی و.. ل.. لم ک... کن!

بازوهایش را محکم تر در پنجه گرفت و چه سوزشی داشت چنگی که رزا به سینه اش زد...

_رزا؟ رزا نگاهم کن...! ده لامصب آروم بگیر...

دست هایش را دور گنجشک در حال بال بال زدنش قفل کرد و اجازه ی حرکت را از او گرفت و پیشانی چسباند به پیشانی اش و تن فشرد به تنش و چه گومپ گومپ صدا می داد قلبش و بخدا که احتمال کنده شدنش از سینه ی ملتهبش وجود داشت...

_آروم بگیر گل من، آروم بگیر رزای من...

ثانیه گذشت؟

دقیقه گذشت؟

ساعت گذشت؟

نه...! کسی چه می دانست چه مدت گذشته و چه حسی را به جان مردانه هایش انداخته و رزا...؟ بر سر رزا چه آمده بود امروز که این گونه بی تابی خلقش را تنگ کرده بود...

تاپ خیسش را از تنش بیرون کشید و خدا شاهدش بود که چشم هایش لحظه ای کج نرفته بودند روی تن دخترک کز کرده ی روبه رویش...

بافت بلندی از کمدش پیدا کرد و به تنش کرد و پتورا تا زیر گلویش بالا کشید؛ پیراهن خیس خودش را هم درآورد و بالای شوفاژ آویزان کرد و خوب می دانست چه گرفتگی عضله ای مزخرفی در انتظارش است...

نشست لبه ی تخت و موهای مشکی و خیسش را از روی صورتش کنارزد و از دیدن چشم های بازش جاخورد!

_بخواب!

_کیاوش؟

با بغض صدایش زده بودو مگر می شد جواب این صدای لرزان را با جانم نداد؟

_جانم؟

_لباس عروسش خیلی خشگل بود؛ خیلی!

چیزی جواب نداد تا کمی دخترک پر شده ی روبه رویش خالی شود...

_کیاوش؟

_جانم؟

_می دونستی من تا حالا لباس عروس نپوشیدم؟

نمی دانست ولی خوب می دانست پوشیدن لباس عروس آرزوی همه ی دخترهاست و این دختر عادت داشت به زندگی میان این آرزوهای سرکوب شده .

_کیاوش؟

_جانم؟

_حق با تو بود من ...من خیلی بی عرزه هستم ،انقدری که دوست صمیمیم همچین نارویی بهم زد و من رو به اینجا رسوند...

لبش را زیر دندان برد و این دختر حقش این همه درد نبود...

_کیاوش؟

این دفعه خودش هم بغض ریخت توی صداش و کیاوش مجد و بغض؟

_جانم؟

_ خوابم میاد ... قده بیست و هفت سال خوابم میاد، دلم از اون خواب ها می خواد که صبحش بیداری تو کارش نداشته باشه...

_ هییییش، بخواب رزا بخواب که امشب ...

ادامه ی حرفش را نزد و خودش هم نمی دانست چه می خواست بگوید؛ امشب چه؟ امشب چه شده بود؟ خسته؟ از وقت گذراندن با این روی رزا؟ نه خسته نبود، فقط یک طوری بود، طوری که انگار ... نه باز هم نمی دانست اصلا نمی توانست حالش را برای خودش هم توصیف کند؛ امشب انگار کمی فقط کمی مردانه هایش را قلقلک داده بود این دخترک ... افکارش را پس زد و چه فکر می کرد با خودش؟ امشب فقط همان خستگی به جانش افتاده بود همین ... همین...

پلکای سنگینم رو به زور باز کردم و بعد از کلی زور زدن نشستم روتخت و کاش می فهمیدم این سردرد مزخرف اول صبحی چی ازم می خواست!

بیخیال صبحونه خوردن و قرارم با خانم سورانی شدم و خواستم دوباره بخوابم که با شنیدن صدای تلق تلوقی که از بیرون می اومد سیخ نشستم سر جام!

پوفی کشیدم و از روی تخت پاشدم که بایدن بافت بلندی که تنم بود جا خوردم؛ من کی دیشب دوباره لباس عوض کرده بودم؟

شونه ای بالا انداختم و رفتم تو حال که از دیدن مجد روی کاناپه که داشت تلویزیون می دید و چلیک چلیک تخمه می شکست رسماً از تعجب شاخ درآورده بودم!

_ تو اینجا چیکار می کنی؟

دادی که کشیدم باعث شد دوضرب از جاش بپره بالا و با اخم بتوپه بم:

_ علیک سلام، صبحت هم بخیر!

دو قدم رفتم جلو تر و گفتم:

_می گم این موقع صبح تو خونه ی من چیکار می کنی؟

پاروی پا انداخت و خونسرد گفت:

_اولا که صبح نیست و با اجازتون دوی بعداز ظهره دوما مثل اینکه گند دیشبت رو یادت نمیاد؟!

نگاه کوتاهی به ساعت انداختم و گفتم:

_چی می گی تو؟ دیشب چی؟ چرا چرت و پرت می گی؟

از جاش پاشد و اوامد روبه روم ایستاد.

_حدسش رو می زدم چیزی یادت نیاد و الان بخوای بندال من شی، برای همین

شاهکارهای دیشبت رو از روی زمین جمع نکردم!

با دیدن لاشه ی گوشیم و خورده شیشه هایی که معلوم بودن ماله چیه، همه چی مثل یه فیلم از جلوی چشم هام رد شد، البته فقط تا اونجایی یادم می اومد که مجد بهم زنگ زده بود...

دستم رو گرفتم جلوی دهنم و بریده بریده گفتم:

_دیشب، دیشب ... من ... چیشد؟ یعنی ... وای!

مجد بازوم رو گرفت و نشوندم رو کاناپه.

_بشین بابا، حالا پس می افتی؛ بعدهم تو که جنبه این چیزها رو نداشتی غلط کردی رفتی سمتشون!

_من ... من حالم بد بود!

ابروانداخت بالاو گفت:

_بود؟ یعنی الان حالت خوبه؟

بی توجه به حرفش گفتم:

_از دیشب تا حالا اینجایی؟

اشاره ای به خودش کرد و نگاه من افتاد به موهای پریشون و پیرهن چروک شدش!

_معلوم نیست؟

لبم رو گزیدم و گفتم:

_آهان!

خواستم دوباره چیزی بگم که نگاهم افتاد به پاهای لختم و من اینجوری جلوی مجد

نشسته بودم ممممم؟؟؟؟

فوری از جام پاشدم که مجدهم با این حرکت ناگهانی من نمیخیز شد!

_چته تو؟

نگاهم رو که به پاهای لختم دید خودش هم خیره شد بهشون که جعبه دستمال

کاغذی رو از روی میز برداشتم و پرت کردم سمتش...

_هوی؟ به چی نگاه می کنی؟

بعدهم تندی خودم رو پرت کردم تو اتاق، ولی صدای خنده ی بلندش رو شنیدم؛

پسره ی هیز!

داشتم شلوار می پوشیدم که تقه ای به در خورد، نه بابا؟ در زدن هم بلد بود این پسر؟

_بله؟

از پشت در جواب داد:

_لباس بپوش بریم بیرون یه چیز بخوریم که از صدقه سری جنابعالی از دیشب تا حالا
گشنه ام!

زیر لب گفتم:

_دوباره منت گذاشتن هاش شروع شد! و بعد بلند گفتم:

_الان می پوشم.

_خوبه ...! یه اتوهم بردار بیار، این پیراهن من رو اتو کن، از بس چروکه نمی شه نگاهش
کرد!

در اتاق رو باز کردم و با اخم گفتم:

_اتو تو اون اتاق روبه رویه ؛ خودت برو اتو کن...

سرتکون دادو همونجور که دکمه های پیرهنش رو باز می کرد گفت :

_نیچ ؛ تو اتو می کنی، بخاطر تو این پیراهن اینجوری شده ها، تازه سرما نخورم هم
خیلیه...

پیراهنش رو که پرت کرده بود رو سرم با حرص برداشتم و گفتم:

_تو قطب شمال که خوابیده بودی! تو حال خوابیده بودی که اونجاهم شوفاز داره!

مودی خندیدو گفت:

_از کجا می دونی؟

نیم نگاهی به خراشی که رو سینش بوده و معلوم بود دسته گل دوست دختر اش
کردم و گفتم :

_چی رو؟ اینکه تو قطب شمال خوابیده بودی؟

_نخیر؛ اینکه تو حال خوابیده بودم یا نه؟

چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

_مگه به غیر از حال دیگه کجا می تونستی بخوابی؟

خندید و گفت:

_خیلی جاها، یکیش مثلا تو همین اتاق!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_برو اونور؛ کم چرت و پرت بگو!

همونجوری که پیراهنش رو پهن می کردم رو میز اتو رو به اون که تکیه داده بود به

چارچوب در گفتم:

_با پیراهنت دوشی چیزی گرفتی که نم داره؟

بعدهم چهره ام رو درهم کردم و ادامه دادم:

_ایی یا نکنه عرقته؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_تو ضل آفتابم که بنایی می کردم انقدر ازم عرق نمی رخت که پیراهنم نم دار شه

، پس فکر کنم همون گزینه ی اول درست تره...

خندیدم و گفتم:

_پس دیشب تو خونه ی من حمام هم رفتی!

نیشخندی زد و گفت:

_آره؛ جات هم اصلا خالی نبود، اصلا انگار که خودت هم اونجا بودی!

لبخندم دو کش دادم و بی مزه ای بارش کردم.

_رزا؟

همونجور که داشتم پیراهنش رو اتو می کردم گفتم:

_هوم؟

_دیروز ... دیروز کجا رفته بودی؟

بدون اینکه نگاهش کنم آروم گفتم:

_هیچ جا!

_اون بطری رو از کجا آوردی؟

_یادم نمی آد!

_رزا!

نفسم رو دادم بیرون و منتظر نگاهش کردم!

_برای اینکه یه زخم خوب بشه نباید دیگه بهش دست بزنی!

رفتم جلوش و پیراهنش رو گرفتم جلوش

_ به قول استاد شهریارهی بخوایم و رسیدن نتوانیم که چه؟ من هم می خوام ولی

نمی شه، چیکار کنم؟

خیره شد به چشم هام و گفت:

_بغض نکن رزا ... گریه کن، بزن، بشکون ولی بغض نه!

صدام رو صاف کردم و گفتم:

_من عادت کردم به این همه بغض ...

_ولی من نکردم ...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

داشتم قراردادی که بالاخره بین ساشا و مجد بسته شده بود و مجد واسم ایمیل کرده بود رو می خوندم که یهو چشمم خورد به ایمیل های خودم و دکتر زمانی، ناخواسته بازشون کردم و شروع کردم به دوباره خونداشون و ...

دوباره ایمیل آخری رو خوندم و رفتم توی بهت ...

یادم افتاد به اون روزی که فرمول نهایی رو واسه دکتر زمانی ایمیل کرده بودم و اونروز چقدر هواسم پرت بوده و حال روحیم داغون...

دوباره فرمول رو خوندم و مطمئن شدم ازش و سرخوش خندیدم و دوییدم داخل تراس رو به حرم امام رضا داد زدم: همین بود نه؟ حکمتت همین بود؟ دستمو ول نکرده بودی نه؟ هنوز هم هوام و داری نه؟

چشمامو بستم و دستم رو گذاشتم رو سینم و زیر لب گفتم:

_السلام علیک یا امام رضا

"گاهی خدا درها رو میبندد و پنجره ها رو قفل میک نه،

زیباست اگه فکر کنی قراره هوا طوفانی و بشه

و خدا می خواد از تو در مقابل طوفان محافظت کنه"

با بهت نگاهم کرد و گفت:

_رزا مطمئنی؟

_آره، آره مطمئنم بخدا مطمئنم.

تحقیق هام رو گذاشتم جلوش و گفتم:

_بین این فرمول نهاییه که من بدست آوردم، بعدهم لپ تاپ رو گذاشتم جلوش و گفتم:

_این هم فرمولی که واسه دکتر زمانی فرستادم؛ می بینی؟ ناقصه، ناقص فرستادم!

_پس ... پس چجوریه که هیچ واکنشی نشون نداده؟ خبرش رو دارم روی دونفر امتحان شده و تا الان همه چی خوب بوده...

_درسته ولی تا الان ...! من از سه روز پیش تا حالا دارم تحقیق می کنم اگه با این فرمول ناقص پیش برند، بیمار تا چهار ماه هیچ اتفاقی واسش نمی افته و بلعکس رو به بهبودی می ره اما فقط تا چهار ماه ...! خب حالا چندماهه که اونا دارو رو به اون دو نفر تزریق کردند؟

_یه ماه و چند روز!

سری تکون دادم و گفتم:

_خب حالا چند روز دیگه دارو کامل تو بازار پخش می شه؟

_احتمالا تا شصت، هفتاد روز دیگه!

_پس با این حساب من شصت روزه دیگه وقت دارم تا...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

_ داروی تکمیل شده رو درست کنی!

ابروهام رو انداختم بالا که بلند خندیدو گفت:

_ دختر تو معرکه ای؛ این عالیه، محشره...

خندیدم و گفتم:

_ خودم هم هنوز باورم نمی شه!

از جاش پاشدو رو به من گفت:

_ پاشو، زود باش؛ پاشو که خیلی کار داریم باید بریم!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: کجا؟؟

با دهن باز اطرافم رو نگاه کردم و گفتم:

_ اینجا ...

روپوش رو داد دستم و گفت:

_ لابراتوار بنده از امروز تا هروقتی که شما نیاز داشته باشید در اختیار شماست البته

به همراه یکی از بهترین دکترای آزمایشگاه که خوده بنده می باشد!

روپوشم رو تنم کردم و گفتم:

_ پس بفرمایید شروع کنیم جناب دکتر!

خندیدو گفت:

_ لیدز فرست؛ خانم دکتر!

سرخوش خندیدم و خدا داشت کم کم راهم رو باز می کرد و بی انصافی بود آگه
کیاوش رو توی باز شدن این راه نادیده می گرفتم؛ یه لحظه مغزم ایست دادو خنده
رو لبام خشک شد... کیاوش؟

داشتم ناهار درست می کردم که با صدای زنگ در زیر غدام رو خاموش کردم و
دویدم سمت در؛ از چشمی نگاه کردم و با دیدن گیتی چشم هام از تعجب گرد شد
،فوری در رو باز کردم و با دیدن چشم های خالی از حسش تعجبم دو برابر شد...!
_گیتی؟

خودش رو انداخت تو بغلم و شروع کرد به گریه کردن و من همینجوری خشک شده
بودم؛ چی شده بود مگه؟

گریه هاش که تموم شد، آروم بردمش سمت کاناپه و کمکش کردم بشینه .

_گیتی جان خوبی؟ این ... این چه سرو وضعیه؟ پس چمدونت کجاست؟ اصلا چرا به
من نگفتی که داری میای؟

خیره شد به تلویزیون خاموش و گفت:

_رزا، زندگی من شده عین فیلم ترکیه ای ها!

گیج از این حرفش گفتم:

_منظورت چیه؟

نیشخندی زد و گفت:

_یعنی یه روزعاشق یکی می شی بعد میان، بهت میگوین که بابات یه زن صیغه ای
دیگه داشته و عشقت، پسرش از همون زنه و نمی تونید باهم باشید! بعد چند سال

می گذره و اون پسر، ازدواج می کنه و اون دختر به بدبختی ازش دل می کنه و شروع می کنه به نرمال زندگی کردن و این وسط یه پسری هم میاد تو زندگیش و به قول خودش می خواد بشه معجزه گرش و زندگیش رو از این رو به اون رو کنه ...! اونوقت چند روز بعد وقتی دختر تو سناریو، نم نمک دل می بنده به معجزه گر فیلم، می فهمه همه ی اون چیزایی که قبلا دیده یه سراب بوده ... یه سراب...!

دستم رو گذاشتم رو بازوش و گفتم:

_ گیتی ... ؟ پارسا ... پارسا کاری کرده؟

لبخندی زدو گفت:

_ آره؛ اون که کارش رو کرد ...

لبم رو گزیدم و گفتم:

_ اذیتت کرده؟

_ معجزه اش رو بهم نشون داده...

با گیجی گفتم:

_ پس یعنی تو الان بهش ... چطوری بگم؟ تو و اون...

_ آره، عاشقش شدم...

نفسم رو فوت کردم و با خنده گفتم:

_ پس دردت چیه؟

با چشم های اشکی نگاهم کرد که خنده رو لبم خشک شد...

_ همون همیشگی ... صدرا!!

_ گیتی مگه نگفتی تموم شده ... ؟ ده عزیز من تو و اون تو محوطه ی غیر ممکن
ها هستید؛ گیتی صدرا برادرته!

_ نیست!

اخم هام رطو کردم تو همو گفتم: بس کن گیتی تا کی میخوای تو خواب، زندگی کنی؟
_ نیست!

نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم: گیتی یه نگاه به اوضاع خودت بنداز، داری از دست
می ری، شرط می بندم پارسا روهم جون به لب کردی تا...

_ رزا؛ صدرا برادرم نیست! _____ ست!

با جیغ گفته بود و گریه قاطی صداش کرده بود و من یکم دیگه می گذشت صد در صد
دیوونه می شدم...

لیوان آب رو یه نفس رفت بالا و بعد از مکث طولانی ای، با همون بغض تو صداش
شروع کرد به حرف زدن:

_ چند وقت پیش خونه بابا دعوت بودم که یهو بابای انوشا اومد خونمون و شروع کرد
به داد و بیداد کردن و فوش دادن به صدرا؛ داشتم از تعجب شاخ درمی آوردم نه فقط
من، حتی بابا و ترلان هم مونده بودن، یکم که آقا علی آروم شد شروع کرد به تعریف
کردن و فهمیدیم دیروز، صدرا انوشا رو می گیره به باد کتک و از خونه می ندازتش
بیرون!

دستم رو گذاشتم رو دهنم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم!

_ ماهم اول باورمون نشد؛ آخه مگه می شد صدراایی که تا حالا هیچکس صدای بلندش رو نشنیده دست رو زنش بلند کنه ... ؟ اون شب با اینکه خیلی تعجب کرده بودم ولی بیخیالی طی کردم، چون نمی خواستم خودم رو قاطی مسائلمون کنم، چند روزی از اون شب گذشت و صدرا اومد محل کارم، به خیال اینکه اومده تا ازم بخواد پادرمیونی کنم واسه آشتیش با انوشا، ازش استقبال کردم ...

یکم سکوت کرد و بعد با صدای لرزون ادامه داد:

رزا باورت می شه بابای احمقم اون زن لعنتی رو باور کرده بابت بچه ای که تو شکمش بوده ؟ رزا باورت می شه صدرا همون پسر و هیچ رابطه ی خونی با من و بابام نداشته ؟ رزا صدرا پسر یه مرد دیگست که اون موقع هم زمان با بابام با اون زن رابطه داشته ، باورت می شه؟ من باورم نمی شه، من ... من نمی تونم باور کنم زندگیم رو با یه دروغ که یه فاحشه بسته به ناف بابام ازدست دادم !

از بهت خشک شده بودم ونمی دونستم چی بگم یا حداقل برای آروم کردنش باید چیکار کنم !

_ گیتی مگه ... مگه اون موقع که صدرا پیدا شد آزمایش ...

حرفم رو قطع کرد و همونجور که اشک هاش رو پاک می کرد گفت:

_ نه، چون صدرا فقط برای من پیدا شده بود! بابام از همون موقعی که به دنیا اومده بود ساپورتش کرده بود بدون اینکه صدرا بفهمه، اصلا دلیل اصلی اینکه اون زن دروغ گفته بخاطر این پول لعنتی بابام بوده...

لبم رو بردم زیر دندونم و گفتم:

_ خب حالا چی می شه؟ یعنی صدرا که زن و بچه داره توهم که به قول خودت عاشق پارسا شدی!

انگار که نمک پاشیده باشند رو زخمش، گریه اش شدت گرفت و توی همون حال گفت:

_درد من هم همینه ... ارزا صدرا ازم خواست برگردم بهش، می گفت انوشا روهم طلاق میدم و هضانت بچه روهم می دم بهش!

ابروهام پرید بالا، از اون صدرای جنتلمن و با شخصیت بعید بود این کار و کی می شد من بفهمم آدم ها اونجوری که نشون می دند نیستن...

_تو چی گفتی؟

سکوتش تردید و ترس انداخت تو جونم ... انکنه؟

_گیتی با توام؛ تو چی گفتی؟

_هیچی!

صورتش رو نزدیک صورتش کردم و گفتم:

_یعنی چی هیچی؟

_هیچی نگفتم و رفتم جلوش و خواستم یه کشیده نساوش کنم که نمی دونم چجوری منو کشید تو بغلشو لب گذاشت ...

حرفش رو قطع کردم و با عصبانیت پریدم بهش:

_گیتی تو چیکار کردی؟

با گریه و بردیده بردیده گفت:

_...بخدا من ... من نمی خواستم به ز—...زور بود، ببین رزا—...ببین توهم

...توهم مثل پارسا زود قضاوتم کردی...

_پارسا؟ گیتی، پارسا هم اونجا بود؟

_ق... قرار بود اون ...اون روز، بیاد تا جوابم رو درمورد خودم و خودش بهش بدم ...
ارزا به اون خدایی که زیاد نمی شناسمش قسم من از وقتی فهمیدم به پارسا حس
دارم یه لحظه هم ذهنم نرفته سمت صدرا ...

پوفی کشیدم و گرفتمش تو بغلم

_کی این اتفاق افتاد؟

خودش رو از بغلم درآورد و گفت:

_صبح ... امن نمی دونستم، نمی دونستم باید چیکار کنم ...! تو تنها کسی بودی که
داشتم...

با لحن ملایمی گفتم:

_چرا سعی نکردی به پارسا توضیح بدی؟

فوری گفت:

_سعی کردم باور کن سعی کردم، نذاشت، نخواست، نتونست حتی تو صورتم هم نگاه
کنه؛ رزا حالا من چیکار کنم؟

سرش رو گرفت بین دست هاش و ادامه داد:

_چیکار کنم؟

استکان چایی رو گذاشت جلوم و گفت:

_بخاطر همین حس های حال بهم زنه که خودم دو درگیر هیچ دختری نمی کنم ها!

نگاهم رو از، استکان چایی گرفتم و دوختم به کیاوش...

_ دست تو نیست که، عشق هر وقت خودش بخواد میاد تو زندگیمون!

پوزخندی زدو گفت:

_ عشق کیلویی چند؟ یعنی می خوای بگی خود آدم اراده نداره؟ عقل نداره؟

_ مجد، عشق هر اراده ای رو سست می کنه و هر عقلی رو ناقص، هیچ نیرویی در مقابل عشق نمی تونه دووم بیاره، عشق از هر چیزی که تو فکرش رو بکنی قوی تره؛ نه اراده می تونه جلوش رو بگیره نه عقل!

جرعه ای از چاییش خورد و گفت:

_ من که تونستم!

_ از همه دور می شوم، نقطه ی کور می شوم زنده به گور می شوم، باز مقابلم تویی ...
عشق اینه، خودت روهم بکشی وقتی توی زمانش بخواد اتفاق بیفته نمی تونی جلوش رو بگیری.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ حالا به فرض هم که یه روز گیر عشق افتادم، عمرا اگه بذارم یه صدم بدبختی هایی که گیتی و تو و امثال شماها کشیدید گریبانگیرم شه، البته بهت برنخوره!
لبخندی زدم و گفتم:

_ به قول یکی، عشق یعنی دریا، شناهم که بلد باشی دریا نامرده، در ضمن عشق حد وسط نداره یا نابود می کنه یا نجات می ده!

پوفی کردو گفت:

_ باشه بابا! تورو ول کنن تا صبح می خوای از فلسفه ی عشق واسه من بگی!

خندیدم و چیزی نگفتم که گفت:

_راستی طناز، چطوره؟

با یاد آوردی اینکه مجبورم کرده بود اسم دوست دختر مزخرفش رو بذارم رو خرگوش دوست داشتیم چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_والا طناز من که خوبه طناز جنابعالی چطوره؟

سرخوش خندیدو گفت:

_مگه می شه دختری با من باشه و حالش خوب نباشه!

اداش رو درآوردم و گفتم:

_ها ها ها! ستون متون نریزه روتون، مستر اعتماد به سقف!

بلند زد زیر خنده و گفت:

_نه بابا؛ از این ورژن هاهم داشتی و رو نمی کردی؟

لبخند کم جونی زدم و چیزی نگفتم، دلم واسه گیتی و پارسا خون بود!

وقتی سکوتم رو دید گفت:

_تو که باز رفتی تو فاز!

آهی کشیدم و گفتم:

_دست خودم نیست؛ مجد، گیتی تنها ثدمی بود که وقتی افتادم دستم رو گرفت!

البته اگه خودش رو فاکتور می گرفتم.

_پس یعنی تا وقتی که اوضاع اون اینجوریه، توهم تو فازی؟

قیافش رو کرد تو هم و ادامه داد:

_ نه تو رو خدا! تو تازه از اون حالت حال بهم زن افسردگیت یه ذره اومدی، بیرون!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_ مسخره، من کی جلوی تو افسرده بودم؟

خنده ی موزیبی سر داد و گفت:

_ آره راست می گی؛ بیشتر اوقات تو حالت پاچه گرفتن بودی.

هم خندم گرفته بود هم از دستش حرصی شده بودم!

_ خیلی مسخره ای!

دوباره خندید و گفت:

_ پیش شما لنگ می ندازیم، استاد.

سرم رو به نشونه ی تاسف و اسش تکون دادم و دیوانه ای نسارش کردم و این مرد

زیادهم نفرت انگیز نبود؛ یعنی اصلا نفرت انگیز نبود!

نگاهی به گیتی که توی تراس زل زده بود به کوچه کردم و آهی کشیدم، توی همین

چارپنج روزه کلی بدنش آب رفته بود و چشم هاش بی فروغ تر شده بود، خواستم

برم پیشش که صفحه ی گوشیم خاموش و روشن شد و نوتیف پیام افتاد روش، پیام

رو که باز کردم از خوندن متنش ابرو هام پرید بالا، فوری زدم رو شمارش و تماس رو

برقرار کردم که بعد از سه بوق صداش تو گوشم پیچید:

_ می داشتی پیامم برسه حداقل!

_علیک سلام!

_بله بله، سلام علیم حج خانم رزا، جونم امردون؟

خندم رو به زور خوردم و گفتم:

_این پیامکت چی می گه؟

_نمی دونم؛ چی می گه مگه؟

با تشر گفتم:

_یعنی چی امروز نیام آزمایشگاه؟ می دونی چقدر کارمونده، بعدهم من هر روز، باید

به طنز سر بزیم!

صدای خنده ی مردونش رو از پشت گوشی شنیدم؛

_ع_____و آروم بابا، چته؟ کار دارم یه دو سه روزی نیستم رفتم مسافرت ...! در

ضمن نگران نباش می گم طنز به طنز سر بزیم، می دونم خوست نمیاد ازش ولی دختر

قابل اعتمادیه ...

حرف هاش رو دیگه نمی شنیدم، رفته بود مسافرت؟ بدون اینکه به من بگه؟ مثل اون

اواخر، که دریا بهم نگفت رفته تهران، یعنی کیاوش هم مثل اون می خواست ...

_ال_____و رزا خانم هستی؟

_آره!

فکر کنم از، صدام فهمید پکر شدم چون سریع گفتم:

_مطمئنی؟ چرا یهو ساکت شدی؟

_پس طنز بهش سر می زنه؟

بعد یه سکوت تقریبا طولانی جواب داد:

_آره نگران نباش!

بودم، نگران بودم، اون رفته بود مسافرت و به من نگفته بود!

_نیستم.

_رزا؟

_بله؟

_زود برمی گردم، باشه؟

نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

_باشه.

_رزا؟

_بله؟

_نیام ببینم زده به سرت باز، رفتی سراغ اون زهرماری ها!

_نه، نمی رم.

_رزا؟

اومد سر زبونم که بگم جانم و این سرزبون رو کوتاه کردم و من چرا باید جانم خرج یه

غریبه می کردم؟

_بله؟

_مراقب خودت باش!

ناخواستہ لبخندی نشست رو لبم و تا اوادم بگم هستم، صدای بوق ممتد تو گوشم پیچید .

_همون پسره بود؟

چرخیدم سمت گیتی و گفتم:

_آره، کیاوش بود!

ابروهاش رو انداخت بالا که فوری گفتم:همون مجدا!

آهان زیر لبی ای گفت و نشست رو مبل.

_گیتی؟

_هوم؟

_می گم تو نمی خوای ...

حرفم رو قطع کردو گفت:

_نه!

نشستم رو به روش و گفتم:

_تو اصلا بزار حرفم رو تموم کنم!

بی حوصله گفت:

_می دونم چی می خوای بگی دیگه!

_گیتی جان، چرا نمی خوای به خودت و پارسا کمک کنی؟

پوزخندی زدو گفت:

_ بیخیال رزی؛ عادت کردم به نشدن و نتونستن، بعدهم اگه پارسا می خواست...

پریدم وسط حرفش و با حرص گفتم:

_ ده آخه اون بدبخت هم اگه بخواد چجوری باید پیدات کنه؟ هان؟ بدون اینکه به هیچ

کس بگی که پاشدی اومدی اینجا زانوی غم بغل گرفتی، اون گوشیت هم که اصلا

روشن نمی کنی، می شه بگی اون بیچاره چجوری باید تورو پیدا کنه؟

نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت:

_ نمی دونم، نمی دونم.

_ می دونی عزیز من، می دونی؛ باید این غرور رو بزاری کنار و برگردی تهران، باید

بجنگی برای پارسا که باور کن پسری مثل پارسا که من شیفتگی رو تو چشم هاش

می خوندم ارزش جنگیدن رو داره!

_ پارسا لیاقتش خیلی بهتر ازمنه!

نشستم کنارش و با لحن ملایمی گفتم:

_ این رو تو تعیین نمی کنی، این عشقه که لیاقت هارو تعیین میکنه نه آدم ها!

چیزی نگفت که ادامه دادم:

_ گیتی؟ نظرت چیه بریم بیرون یه دوری بزنیم، هوم؟ تا حال و هوات عوض شه و بتونی

یکم فکر کنی.

نگاهم کردو گفتم:

_ اگه تو نبودی ...

سریع حرفش رو قطع کردم و با لبخند گفتم:

_ اشتباه نکن؛ اگه تو نبودی من الان اینجا نبودم!

بی توجه به پاک شدن رژش نوشیدنی اش را تا آخر نوشید و این دختر اصلا شبیه زن های اطرافش نبود و کمی فقط کمی شبیه زنی بود که بدترین ها را درحقیقت کرده بود و خودش هم این را خوب می دانست!

تارا:

_ چرا به من اعتماد نمی کنید؟

ابروبالا انداخت و گفت:

_ شما چرا به من اعتماد نمی کنید؟

_ چون کار شما پیش من گیره نه کار من پیش شما!

_ خب اشتباه شما همینجاست، من هیچوقت کارم پیش کسی گیرنموده و نیست!

خندید و برایش عجیب بود که این دختر حتی کمی عشوه هم در خنده هایش به خرج نمی داد!

_ این حرف رو زیاد شنیدم البته نه فقط از، شما!

خودش هم این حرف ها را زیاد شنیده بود، آن هم از قوی ترین رقیبش؛ کیاوش
مجد...

_ ببینید آقای اعتماد هم من، هم شما می خواهیم این مملکت پیشرفت کنه، حالا این

هم درسته که این وسط یه منفعت نه چندان کمی بهمون میرسه ولی مسلما هدف
اصلیمون فقط پیشرفته!

_ چرا اومدید پیش من؟

_ شما قبول کردید ده درصد سهامتون رو به یکی از رقیباتون بفروشید؛ چرا نمی خواید به شانسدهم به من بدید؟

_ من در مقابل این ده درصد سود بزرگی رو بدست آوردم، همکاری شرکت من و کیمیا اعتبارم رو دو برابر کرد و فروشم رو سه برابر!

_ درست، ولی این اعتبار به چه دردتون می خوره وقتی چند ماهی هست که نمی تونید داروهاتون رو صادر کنید؟!

به جلو خم شد و با چشم های ریز شده گفت:

_ چه تضمینی وجود داره که بعد از فروش سهام به شما، مشکل گمرکیم رو حل کنید؟
_ چه تضمینی می خواید؟

کمرش را دوباره به صندلی چسباند و گفت:

_ به چیزی که من رو راضی کنه!

این بار دخترک به جلو خم شد.

_ و دقیقاً چی شما رو راضی می کنه؟

_ سی درصد سهم کمی نیست!

_ پولش هم کم نیست، درضمن حتی اگه شما این سی درصد رو هم به من بفروشید باز هم سهامدار عمده خودتونید، تا اونجایی که من می دونم خانمتون هم سهامش رو به شما فروخته!

_ نمی خوام شرکتتم رو قطعه قطعه کنم!

_ راه های دیگه ای هم وجود داره!

_مثلاً؟

_به اسم شما سرمایه وارد شرکت کنم و از طریق شما سود دریافت کنم! اینجوری
دردسرش هم واسم کمتره، آقای اعتماد!

اخم کرد و گفت:

_ولی این کار غیر قانونیه!

_یعنی می‌خواید بگید تا الان هرکاری انجام دادید قانونی بوده؟

_اونوقت در ازاش چی می‌خواید؟

_یه چک دوبرابر اون مبلغ و مطمئن باشید اگه قبول کنید ظرف یک ماهه آینده
مشکل گمرکیتون حل می‌شه.

خیره به چشمان طوسی دختر روبه رویش شد و گفت:

‡امیدوارم همینطوری که می‌گید باشه وگرنه مطمئنم روشم رو درمورد آدم‌هایی که
فقط حرف می‌زنند و توی عمل هیچی نیستند و می‌دونید، خانم تارا اکبری!

لبهای تارا به خنده باز شد و مطمئن بود کیاوش اجازه نمیداد حتی این مردک
نزدیکش بشود.

سه روز از رفتن کیاوش، می‌گذشت و تو این سه روز حتی یه بارم بهم زنگ نزده بود؛
خودم رو درک نمی‌کردم که چرا بابت زنگ نزدنش عصبانی هستم، شاید چون من رو
یاد اون روزهای دریا می‌نداخت!

_رز؟

به گیتی که پای گاز، بود و داشت سیب زمینی سرخ می کرد نگاه کردم و سرم رو به
معنی چیه تکون دادم!

زردچوبه کجاست؟

رفتم پیشش و زرد چوبه رو از تو کابینت درآوردم و دادم دستش.

بعد از یه هفته داری یه سیب زمینی واسه من سرخ میکنی ها، از اون موقع تا حالا
ده بار منو صدازدی که ماهی تابه کجاست؟ نمک کجاست؟ ال کجاست؟ بل کجاست؟
چشم غره ای بهم رفت و گفت:

تو چته؟ انقدر دوسه روزه پاچه می گیری؟ خاک بر سرت مثلا باید مراعات من هم
بکنی، خیر سرم افسردم، نمی بینی؟

خندیدم که باعث شد اون هم بخنده و خوب می دونستم این خنده ها حفظ ظاهره،
خودم صدای گریه هاش رو شب ها از پشت در اتاقش می شنیدم!

راستی رزا؟

هوم؟

یه ذره بیشتر واسم از این کیاوشه بگو!

حرص ریختم تو صدام و گفتم:

نمونه ی بارز هفت خط روزگار که ماهی دوسه بار می زنه تو کار تعویض دوست
دختراش!

به به؛ پس خیلی باید هات باشه که انقد دختر دور و برشه!

با یاد آوری رفتار خیلی —————ی خوبش باخودم، اخم هام رو کردم تو هم و گفتم:
عین هو گاوه؛ البته فقط با من!

خندید و گفت:

_ آره عزیزم، حق با توئه؛ واقعا عجیبه برام که با آدم خوش اخلاقی مثل تو اینجوری رفتار می کنه!

با خنده زدم تو سرش و گفتم:

_ زهرمار؛ وقتی می گم عین گاو باور کن دیگه!

_ انقدر گاو گاو می کنی، بگو ببینم جلوخودش هم همین جوری، صداش می کنی؟

بی اختیار یاد اون شب افتادم و زدم زیر خنده و میون خنده هام گفتم: کجای کاری؟
یه بار خوابوندم تو گوشش!

با چشم های گرد شده از تعجب گفت:

_ بعد اون چیکار کرد؟

دوباره اون شب مثل فیلم از جلوم رد شد؛ جدا اون در جواب این کارم چیکار کرد؟ هیچی ... البته اگه حرف هاش رو که باعث شد به خودم بیارتم، نادیده می گرفتم.

_ هیچی!

دوباره با تعجب گفت:

_ هیچی؟؟؟ مگه می شه؟؟؟!!!

شونه ای بالا انداختم و هیچی نگفتم

_ من که اگه جاش بودم با دوتا کشیده جوابت رو می دادم!

خندیدم و بازهم چیزی نگفتم، حرف های اون شبش که عین واقعیت بود قد همون
دوتا کشیده درد داشت!

پوفی کشید و گفت:

دوباره رفتی رو سایلنت؟

اومدم چیزی بگم که واسم پیامک اومد و بایدن اسم مجد فوری بازش کردم
"کیاوش:

خونه ای؟"

این یعنی اینجاست؟؟

سریع واسش تایپ کردم:

آره.

ولی هرچی منتظر، شدم دیگه جوابی نداد!

ناامید گوشی رو گذاشتم رو میز ناهار خوری و نشستم رو صندلی.

راستی گوشیت رو چیکار کردی؟ این گوشی دکمه ای ساده هه چیه دستت؟

نه مثل اینکه امروز گیتی کمر بسته بود به یادآوری اتفاق هایی که بین من و کیاوش
افتاده بود!

از دستم افتاد شکست!

و لعنت به این حافظه ای که هیچی از اون شب یادش نمی اومد وبا این حال من چقدر
از بودن کیاوش پیشم توی اون شب خداروشکر کرده بودم ...

ازبس دست پا چلفتییی ای!

با شنیدن صدای زنگ در از جام پاشدم و گفتم:

_بزار ببینم کیه بعد میام مفهوم دست پا چلفتی رو واست توضیح می دم، گیتی خانوم!

در رو باز کردم و با دیدن کسی که پشت در بود چشم هام گشاد شد:

اون؟ اون هم اینجا؟

_پارسا تو... تو اینجا؟

مثل همیشه خندون جواب داد:

_نخیر اینجا هم دست از سرت بر نمی دارم خیال کردی اولی این سری استثناء

نیومدم دیدن تو، اومدم اون یارم رو بردارم ببرم

خندیدم و گفتم:

_پس همه چی رو فهمیدی؟

لبخندی زد و گفت:

_خودم که نه یکی دیگه بهم فهموند!

با گیجی نگاهش کردم و گفتم:

_کی؟

_هنوز دم در ایستادی؟

نگاهی به پشت سر پارسا انداخت مو ناخواسته لبخندم جون گرفت، برگشته بود...!

اومدم بهش سلام کنم که پارسا گفت:

_ایشون!

لبخند از رو لبام پر کشید و نگاهم میخ کیاوشی شد که داشت با لبخند نگاهم می کرد ...

"زیاد یاره میگویم گره بزن زبانم را"

زیاد از تو مینوشم بگیر، استکانم را"

پارسا از نحوه ی راضی کردن کیاوش می گفت و گیتی اونقدر خوشحال بود که فرت و فرت خنده ول می کرد و من ... و من ... و من فقط خیره بودم به اون و این چشم ها عجیب امروز نافرمانی می کردند از من و اصلا من و چه به خیره شدن به کیاوش؟؟
_ حالا اون زخم گوشه ی لب ت چیه؟

گیتی گفته بودو من سریع نگاهم رفت گوشه ی لب کیاوش ... زخمی نبود که؟

_ ضرب شصت آقا کیاوشه!

نگاهم چرخید سمت پارسا و اون زخم گوشه ی لبش خورد به چشمم!

کیاوش با خنده گفت:

_ من روشم درمورد آدم هایی که به حرفم گوش نمی دن همینه!

و من دقیقا چند بار به حرفش گوش نداده بودم؟ پس چرا از این روشاش واسه من استفاده نکرده بود؟

_ این هارو بیخیال؛ پاشید یه چیزی بیارید من بخورم که سه روزه صدقه سری این آقا

نه درست غذا خوردم نه درست خوابیدم!

پارسا خندید و گفت:

_ انقدر بهت مدیونم که اصلا سی سال شام و ناهارت مهمون من!

_ دستت درد نکنه؛ تو فقط دست این گیتی خانومت رو بگیر بردار ببر تا بلکم این رزا خانم ما از افسردگی دربیاد و ماهم به کارامون برشیم۔

گفته بود رزا خانم ما؟ بخاطر من اینکارو کرده بود؟ بخاطر به قول خودش افسردگی من؟

گیتی با اعتراض جواب داد:

_ عه؟ یعنی این اخلاق قشنگ رزا خانومتون، تقصیر منه؟

_ یه چی؟ تقصیر منه؟ والا رزا تا قبل از اومدن شما نمی دونید چقدر خوش اخلاق و مهربون و خوش برخورد بود، کلا همه ی اخلاق های حسنه جمع شده بود فقط داخل ایشون!

چشم غره ای بهش رفتم که کیاوش گفت:

_ بیا! این هم یه نمونه ی اخلاق های حسنش.

هممون به خنده افتادیم و پارسا گفت:

_ راستی رزا، سهیل چند باری ازت سراغم رو گرفت!

تا اومدم چیزی بگم کیاوش فوری گفت:

_ سهیل کیه؟

رو به پارسا گفتم:

_ تو که نگفتی من کجام؟

_ نه خیالت جمع، هیچی نگفتم!

_ کسی نمی خواد این آقا سهیل رو به ما معرفی کنه؟

یه لحظه جمع ساکت شدو نگاه پارسا افتاد رو من؛ انگار که ازم اجازه می خواست تا بهش بگه سهیل کیه!

_برادر ساشاست!

نگاه کیاوش چند لحظه ای مات من شد و بعد از گفتن آهانی که بیشتر معنیش این بود که یه توضیح درست درمون بهم بدهکاری رزا خانوم، خودش رو مشغول صحبت کردن با پارسا کرد!

داشتم سالاد درست می کردم که گیتی اومد داخل اشپزخونه و زارت یکی خوابوند پس کلم با چشم های گرد شده نگاهش کردم که با غیض گفت:

_این بدبخت کجاش شبیه گاوه؟

خندیدم و گفتم:

_همه جاش، خوبه تازه اون زخم گوشه لب پارسا رو هم دیدی!

_اولا اون که حقش بود، بعدهم اون بیچاره به خاطر تو این همه راه رو کوبیده بود رفته بود تهران دنبال پارسا!

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم:

_پارسا به من چه ربطی داره؟

دست هاش رو زد به کمرش و گفت:

_آره عزیزم؛ نه که رفیق گرمابه گلستان منه و ناراحتیم واسش مهمه، واسه خاطر من رفته پی پارسا!

بعدهم چشم غره ای بهم رفت و ادامه داد:

_ خنگول جان؛ این که نه من رو می شناخت نه پارسا رو، پس صد در صد واسه خاطر جنابعالی که برا من ناراحت بودی رفته دنبال پارسا!
خواستم بگم نه بابا که نداشت و با غیض گفت:

_ ببین بگی نه همین خیار رو می کنم تو حلقه، یه بار دیگه هم به این تندیس جذابیت و جنتلمن بگی گاو می رم بهش می گم بیاد بزنه شل و پلت کنه!

_ حالا تو چرا انقدر طرفداری کیاوش رو می کنی؟

همونجور که داشت خورشتم رو بازرسی می کرد گفت:

† تا چمشت دراد، پسر به این آقایی از خدات هم باشه منت رو سرت گذاشته داره کمکت می کنه، دختره ی نمک شناس.

خندیدم و سرم رو تکون دادم

_ بیا، دوست مارو باش!

زبون واسم درآورد و گفت:

_ حرف حق تلخه!

کیاوش که معلوم بود بیشتر از من استرس داره رو به من گفت:

_ چند ساعت از، تزریقش می گذره؟

نگاهی به ساعت موچیم کردم و گفتم:

_ دقیقا چهل و هفت ساعت پنجاه دقیقه!

_ کی باید آزمایش ها رو شروع کنیم؟

_ده دقیقه دیگه!

نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت:

_خوبه!

_رزا؟

همونجور که نگاهم به خرگوشم بود بی حواس گفتم:

_جونم؟

چشم هام گرد و شد و اومدم گندی که زدم رو درست کنم و فوری چرخیدم سمت

کیاوش که دیدم اون هم با چشم های گرد شده داره نگاهم می کنه!

صدام رو تصنعی صاف کردم و گفتم:

_بله؟

اون هم اخماش رو کرد تو هم و گفت:

_هیچی! می خواستم بگم اگه یه موقع هم نتایج اونجوری که می خواستیم نشد، هیچ

ایرادی نداره؛ انقدر این آزمایش ها رو تکرار می کنیم تا بالاخره بشه، من به تو و کارت

ایمان دارم ... باشه؟

لبخندی زدم و گفتم:

_باشه!

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_فکر کنم دیگه وقتشه، آماده ای؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم و ماسکم رو گذاشتمو دم دهنم و شروع کردم به انجام آزمایش ها و بعد از چهار ساعت طولانی ای که قدر چهار سال، طول کشید و بالاخره نتیجه اومد دستمون، البته دست من که نه دست کیاوش!

_مجد چیشد؟

چیزی نگفت که دوباره با استرس گفتم:

_مجد می گم چیشد؟ درسته؟ حله؟

خیره شد به منو آروم گفت:

_رزا؟

فوری جواب دادم :

_بله؟

باز چیزی نگفت که گفتم:

_بگو دیـــــگه!

_متوسفانه باید یه چیزی رو اعتراف کنم!

تا این رو گفت قلبم شروع کرد به تند زدن، یعنی نشده بود؟

_چی رو؟

_اینکه تو بهترین داروسازی هستی که تا حالا تو عمرم دیدم!

با خنده و داد گفته بودو من نفهمیدم چجوری از فرط خوشحالی اشک ام سرازیر شدوکی کیاوش سرم رو فشار داد به سینش و چقدر تو بغلش گریه کردم، جیغ زدم، خندیدم و حالم رو به هیچ وجهی نمی تونستم توصیف کنم!

از بغلش که او دم بیرون داشت با لبخند نگاهم می کرد!

_ دیدی تونستی رزا خانوم!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ نه، تونستیم ... امن و تو ... ما!

لبخندش جون گرفت و دوباره خیره شد بهم.

_ و این تازه اول موفقیتامونه

حرفش و تایید کردم و راست می گفت، این تازه اولش بود...

_ رزا؟

همونجور که خیره به ساختمون شرکت بودم گفتم:

_ بله؟

_ ببینمت!

سرم رو چرخوندم سمتش و منتظر نگاهش کردم.

_ ع_____ و دختر، صورتت رنگ گچ شده!

سرم و تکون دادم و کلافه گفتم:

_ خیلی واسم سخته، اصلا نمی دونم از پیشش برمیام یا نه؟

_ معلومه که می تونی؛ من و بین تو رزا تجلی هستی! کسی که من دست روش

گذاشتم، پس صد در صد می تونی!

نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم:

_اگه ... اگه کاری کنم که همه ی زحماتت به باد بره چی؟

_اولا که زحماتم نه زحمات خودت، دوما بیخیال مهم نی هر ثانیه، هر لحظه حس کردی که داری اذیت می شی، گور بابای همه چی یه زنگ بزن میام بالا می برمت! لبخندی زدم و گفتم:

_ممنون!

خندیدو گفتم:

_قابل شوما رو نداره.

_با خاطر اینکه داری من رو می سازی...!

خم شد رو صورتم و با دو دستش لبه های شالم رو گرفت و کشید جلوتر

_پس به مجسمه سازت اعتماد کن و برو جلو ...

لبخندی زدم و بی حرف از ماشین پیاده شدم؛ من بهش اعتماد داشتم حتی بیشتر از چشم های خودم، اون کسی بود که وقتی داشتم خودم رو پرت می کردم توی چاه جلوم رو گرفت، کسی بود که یادم داد به کی اعتماد کنم و به کی نه، کسی بود که یه شب کامل من رو به جون خریده بود و ازم مواظبت کرده بود، کسی بود که به خاطر تموم شدن ناراحتیم تا تهران رفته بود و پارسا رو آورد بود اینجا؛ آره من بهش اعتماد داشتم، من به رقیب روزای گذشته و رفیق روزای سخت الانم اعتماد کامل داشتم ... به محض اینکه وارد شرکت شدم سنگینی نگاه خیلی ها رو روی خودم حس کردم و خوب می دونستم همشون کم مونده از تعجب شاخ دربیارند و من دقیقا همین رو می خواستم!

پای میز منشی که رسیدم پوزخند محوی نشست رو لبم؛ تاجیک بود همونی که
خودم اخراجش کرده بودم و با دیدنم با اینکه تعجب کرد ولی حتی به خودش زحمت
نداد از جاش پاشه!

_روزبخیر؛ می خوام با آقای اعتماد ملاقات کنم.

خودش و جمع و جور کرد و گفت:

_وقت قبلی داشتید؟

_خودت چی فکر می کنی؟

یکم نگاهم کردو بعد گفت:

_الان بهشون اطلاع می دم.

سری تکون دادم و همونجا ایستادم تا تلفنش رو به ساشا بزنه.

_بفرمایید داخل منتظرند!

چیزی نگفتم و با قدمای محکم رفتم سمت اتاقی که یه روزی اتاق ریاست خودم بود
؛به محض اینکه در رو باز کردم و رفتم داخل ،ساشا از جاش پاشدو مثل بقیه بهت
ریخت تو نگاهش!

_رزا!!؟

با لبخند به ظاهر خونسردی سرم رو تکون دادم و گفتم:

_آقای اعتماد!

یکم خیره نگاهم کرد و بعد گفت:

_چرا نمی شینی؟

بدون اینکه ازش چشم بردارم نشستم رو به روش.

هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که دوباره باهات روبه رو شم!

ابروی بالای انداختم و گفتم:

چرا؟ نکنه فکر می کردی مردم؟

هیچ خبری ازت نبود!

پوزخندی نشوندم رو لبم و گفتم:

ولی از شما خبر زیاد بود ... رادیو، تلویزیون، روزنامه ...! هر جا رو نگاه می کردم شما

رو می دیدم!

چشم هاش رو بازو بسته کرد و گفت:

ببین رزا ...

با باز شدن در و اومدن منفورترین آدم زندگیم که دیگه ذره ای حس دوست داشتن بهش نداشتم حرف ساشا نصفه موند؛ زل زده بود بهم و من حتی از جام هم بلند نشدم

رزا ... خودتی؟

گوشه ی لبم رو به تقلید از کیاوش کج کردم و چیزی نگفتم که فوری اومد نزدیکم و

همونجور که نشسته بودم بغلم کرد و من هیچ حرکتی نکردم و عجیب حس حالت

تهوع داشتم...

وقتی دید حرکتی نکردم از بغلم اومد بیرون و با چشم های اشکیش که هیچ اهمیتی

واسم نداشتن خیره شد بهم!

بی توجه به دریا رو به ساشا گفتم:

_ مطمئن باش برای رفع حس دلتنگی یا تجدید دیدار نیومدم اینجا! فقط برای کار اومدم.

دریا: رزا؟

باز هم توجهی به دریا نکردم و رو به ساشا که داشت با چشم های ریز شده نگاه می کرد گفتم:

_ بی مقدمه چینی و بی چون و چرا م یرم سر اصل مطلب و بیخیال دادوقال راه انداختن سر اینکه داروی من رو به اسم خودتون ثبت زدید می شم!
_رزایی ما ...

حرف دریا رو قطع کردم و بازم رو به ساشا گفتم:

_ تا یک هفته ی آینده دارویی که روی بیمار اگه اشتباه نکنم آقای پرویزی امتحان کردید شروع می کنه به واکنش نشون دادن و اگه دیر اقدام کنید بیمار رو تا پای مرگ می کشونه!

چشم های ساشا گرد شده بود و من بی توجه بهش ادامه داد:

_ که باعث می شه شما به عنوان تجویز و تولید کننده ی داروی خراب و اشتباه ،به محاکمه کشیده شید که ذره ای واسه ی من اهمیت نداره ولی می تونم کمک شما که نه کمک اون آدمی که دارو روش امتحان شده کنم!

_چی داری می گی؟ رزا اون دارو رو ما امتحان کردیم هیچ مشکلی نداره!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_هر جور میلتونه! می تونید تا یه هفته ی دیگه صبر کنید و خودتون شاهد واکنش های خطرناک دارو بشید و همه ی ریسک ش رو به جون بخرید؛ یـــــــا می

تونیدهم از راه حل اول بریدو از من درخواست کمک کنید تا فرمول داروی کامل رو در اختیار تون بذارم و البته با شرایط مورد قبول من!

خم شد روی میزش و با اخم رو به من گفت:

_ فکر کردی خام حرفات می شم؟

لبخندی زدم و خونسرد گفتم:

_ پس میخوای تا هفته ی دیگه صبر کنی ...؟ باشه هر جور میلته؛ مطمئن باش حتما ملاقاتتون توی زندان میام!

از جام پاشدم و رفتم سمت درولی قبل از اینکه در رو باز کنم برگشتم و رو به چهره های بهت زده ی جفتشون گفتم:

_ خیلی دلم می خواست واسه ی عروسیتون هم پیام منتهی کارت دعوتتون به دستم نرسید ...! در ضمن ساشا بهتره توی این موضوع از اون روش های کثیف استفاده نکنی چون این دفعه من تنها نیستم؛ خیلی هارو دارم که فقط منتظره یه اشاره از طرف منن تا تورو نابودکنند!

لبخندم رو تجدید کردم و از اون اتاق رفتم بیرون و کیاوش برای من همون خیلی ها بود...

از ساختمون که اومدم بیرون نفس حبس شدم رو رها کردم و دستم رو گرفتم به تیربرق کنارم تا از افتادن احتمالم جلوگیری کنه و اون دستم هم گذاشتم رو چشم هام که بعد از گذشتن لحظه ای دست یکی رو روی شونم حس کردم؛ فوری چرخیدم سمتش و با التماس خیره شدم بهش!

_ خوبی رزا؟

_ من رو از اینجا ببر!

دستم رو گرفت و تکیه ام رو داد به خودش

_باشه، باشه هرچی تو بگی!

کتش رو که انداخته بود رو دوشم رو بیشتر به خودم پیچیدم که سریع گفت:

_سردته؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و گفتم:

_همیشه کوه بهم آرامش می داده!

_آره؛ سکوتش دل نشینه.

_نمی خوام بدونی اونجا چی شد؟

نگامه کرد و گفت:

_می دونم از پیشش براومدی!

نیشخندی زدم و گفتم:

_باورم نمی شه ازش متنفرم!

_از، ساشا؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

_از دریا!

چیزی نگفت و همیشه از این خصلتش که اجازه می داد حرف بزنم خوشم می اومد!

_توی دانشکده من هیچوقت کاری به هیچ کسی نداشتم، هیچ دوستی هم نداشتم؛
 همش سرم به درس خودم گرم بود، دوست هم نداشتم کسی سراز کارم دربیاره یعنی
 زندگی من اونقدر اهم جالب نبود که دوست داشته باشم با کسی درمیونش بزارم ...! دریا
 رو می شناختم از دور، از اون دختری بود که پسرا واسش سرودست می شکوندند،
 خشگل بود و پرشروشور، دوست های زیادی هم داشت، یه اکیپ بودن کلا که تو
 دانشکده همه می شناختندشون و دریا سردستشون بود ... اولای ترم دو بودیم که
 دانشکده یه اردو گذاشت واسه شمال من هم نبودِ عموم و متین رو که واس یه کاری
 رفته بودند تبریز غنیمت دونستم و با هرچی پول پس انداز کرده بودم ثبت نام کردم.
 دلم می خواست یه چندوقتی از اون خونه و آدم هاش دور باشم، بازهم مثل همیشه
 اونجاهم تنها بودم خودم بودم و خودم؛ دریا اکیپش هم که پایه ثابت همه ی اردوها
 بودند اومده بودند ... روز اول گذشت، روز دوم گذشت، روز سوم که روز آخرهم بود
 رسیده بودو برای آخرین بار، بردنمون لب دریا؛ بچه ها چه دختر چه پسر رفتند تو
 دریا و دوباره مثل همیشه من تنها نشستم تو ساحل و نگاهشون کردم یکم که
 گذشت صدای جیغ و داد و فریاد رسید به گوشم توجه که کردم دیدم یکی از دخترا
 توی عمق زیاد دریاست و داره دست و پامی زنه! جلوتر که رفتم فهمیدم دریاست...
 همه تو ساحل ایستاده بودن و فقط بهت زده نگاهش می کردند حتی دوست های
 خودش! نمی دونم اون لحظه چی به ذهنم رسید چی با خودم فکر کردم که زدم به آب
 ...! شنا بلد بودم ده سالم که بود بابارضام یادم داده بود؛ از آب که کشیدمش بیرون
 مثل یه جنازه بود، انقدر رو سینش کوبیدم و ماساژ قلبی بهش دادم که بالاخره
 برگشت و ...

_دوستیتون از همونجا شروع شد...

نگاهم رو از روبه رو گرفتم و دوختم به کیاوش.



_ که ای کاش شروع نمی شد ... اصلا ای کاش نجاتش نمی دادم؛ من اون رو از دریا کشیدم بیرون و اون من رو پرت کرد تو دریا؛ کیاوش، دریا من رو تو خودش غرق کرد و نجاتم هم نداد!

کتش را که به دور خودش پیچید ناخواسته و فوری زبانش به کار افتاد و وقتی با سر نشان داد که سردش نیست نفسی به بیرون داد و این نگرانی حتی برای خودش هم عجیب بود! عجیب بود که وقتی با بغض از دریا تعریف می کرد دلش می خواست همان لحظه دریا کنارش بود تا گردنش را خورد کند، عجیب بود که وقتی بی حواس اسمش را به زبان آورده بود ته دلش غنج رفته بود و با خودش دعا کرده بود که ای کاش همیشه به جای فامیلی، اسمش را صدا بزند و حالا این همه عجیب را در کجای دلش جا می داد؟ این مردی که نمی دانست رقیب روزهای گذشته و رفیق روزهای کنونی اش چرا تا این حد برایش مهم شده است و خدا شاید، شاید... اید برای این دو یک تقدیر رقم زده است و ... شاید هم نه، کسی چه می دانست؟

لقمه ی تو دهنم رو جویده، نجویده قورت دادم و گوشیم رو که شماره ی ناشناس افتاده بود رو صفحش جواب دادم:

_ الو؟

_ سلام!

ابروهام پریدن بالا، این صدا رو خوب می شناختم...

_ سلام!

_ می خوام باهات حرف بزنم.

لبخندی نشست رو لبام.

_درمورده چی؟

_خودت چی فکر می کنی؟

_من معمولاً درمورد چیزهایی که واسم مهم نیست فکری نمی کنم!

صدای نفس هاش رو از پشت گوشی می شنیدم و خوب می دونستم حرصیش کردم...

_بیا شرکت، می خوام درمورد دارو باهات حرف بزنم!

_باشه میام، البته هر موقع وقت کردم!

_رزا!

صدای عصبیش باعث شد لبخندم جون بگیره؛ چیزی جواب ندادم که ادامه داد:

_من وقت ندارم می دونی که!

_و این مشکل شماست نه من

_کی وقت داری؟

_نمی دونم برنامه هام مشخص نیست!

..._

_الو؟

_لطفا!

چشم ام گرد شد و لبخندم رو لبم عمیق تر، معلوم بود که فهمیده قضیه جدی تر از

این حرف هاست...

_گفتم که برنامه هام مشخص نیست، وقتم خالی شد میام؛ پس تا اون موقع خدا نگه دارا!

این و گفتم و فوری قطع کردم و همون لحظه زنگ زدم به کیاوش
بعد پنج تا بوق بالاخره جواب دادو صدای گرفتش داد می زد که از خواب بیدارش
کردم!

_علیک سلام، خروس خانوم!

_بی ادب!

_رزا خوابم میاد، چیکار داری؟

بی توجه به لحن بی حوصلش گفتم:

_ساشا بهم زنگ زد، همین الان!

انتظار داشتم اون هم مثل من هیجان زده بشه ولی برخلاف انتظارم صدای حرصیش
رسید به گوشم:

_زنگ زد که زنگ زد، واسه همچین چیز چرتی این موقع صبح من و از خواب بیدار
کردی؟

خندیدمو خواستم چیزی جوابش رو بدم که صدای ظریف یه زن از پشت خط رسید به
گوشم که معلوم بود داره با کیاوش حرف می زنه...

_عزیزم کیه این موقع صبح؟

کیاوش: هیچ کس، بخواب!

خنده رو لبام خشک شد و دستم روی میز مشت، من براش هیچ کیس بودم؟

_ الو رزا؟ کاره دیگه ای نداری؟

_ نه!

_ باشه، پس خدافظ!

صدای بوق ممتد که پیچید تو گوشم، فوری سرم رو گرفتم بالا تا از چکیدن احتمالی این اشک هایی که نمی دونستم واسه ی چی تو چشم هام جمع شدند جلوگیری کنم؛ اصلا من چه مرگم بود؟ کیاوش مگه چی گفته بود؟ راست گفته بود دیگه من چه نسبتی باهاش داشتم؟ اصلا چرا باید بیخیال اون تخت و اون زنی که می دونم همه چیش سر تر از منه بشه تا با من حرف بزنه؟ چرا انقدر انتظار بیجا داشتم؟ توی یه تصمیم آنی رفتم تو اتاقم و شیک ترین تیپم رو زدم و با یه آرایش ملایم ولی کامل از خونه به سمت شرکت ساشا که یه روزی شرکت خودم بود زدم بیرون...

_ فکر کردم حالا حالاها نمیای!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ از شناس خوبتونه، برنامه امروز صبح خالی بود!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ معلومه سرت خیلی شلوغه؟

_ گفته بودید کارم دارید؟

این یعنی زیاد فوضولی نکن ساشاخان.

لباش رو با زبونس تر کرد و گفت:

_ آره کارت دارم؛ میخوام فرمول داروی کامل رو ازت بخرم!

و چی باعث شده که شما فکر کنید من فرمولم رو بهتون می فروشم؟

نیشخندی زدو گفت: چاره ای جز این نداری! به غیر از شرکت من هیچ شرکت دیگه ای توی مشهد توانایی این رو نداره که همچین دارویی بسازه!

لبخند پیروزی نشوندم رو لب هام و گفتم:

کیمیا رو فراموش کردی؟

منومجد در حال حاضر یه جورایی شریک هم به حساب میایم، ده درصد از سهام این شرکت مال اونه، پس فکر نکنم اون هم بهت کمک کنه!

ترجیح می دم در این مورد با خودش حرف بزنم، البته بعد از اینکه خبر مرگ بیمار تون به گوش وزارت بهداشت رسید!

اومدم از جام پاشم که فوری گفت:

بشین.

حرف دیگه ای مونده؟

چی می خوای؟

لبخندم رو تجدید کردم و گفتم:

من فرمول این دارو رو در اختیار تون می ذارم ولی به شرط اینکه، اولاً خودم توی تمامی آزمایش ها توی لابراتوار تون حضور داشته باشم، دوماً دارو به اسم من ثبت بخوره و به تولید شرکت شما، سوماً هرچی از فروش دارو بدست آوردیم هفتاد، سی بین منوشما تقسیم بشه!

ابروهاش رو داد بالا و با تمسخر گفت:

امر دیگه؟

گوشه ی لبم رو دادمو بالا و گفت:

_مجبور نیستی قبول کنی، فکر کنم تحمل زندان واستون راحت تر باشه ،هوم؟

نفسش رو فوت کرد بیرون و بعد از مکث کوتاهی گفت:

_پنجاه، پنجاه!

_هفتاد، سی.

_نه؛ شصت، چهل.

_هفتاد، سی.

اخم هاش رو کرد توهم و گفت:

_شصتوپنچ، سی و پنج؛ حرف آخرمه.

چشم هام رو خیره کردم به چشم هاش و با لحن محکمی گفتم:

_هفتاد، سی حرف اول و آخرمه.

چشم هاش رو محکم بازو بست کرد و گفت:

_عصر برای عقد قرارداد منتظرم!

باشه ای گفتم و از جام پاشدم و رفتم سمت در که اون هم دنبالم اومد.

_رز؟

برگشتم و منتظر نگاهش کردم

_دریا ... خیلی دل تنگته!

پوزخندی زدم و گفتم:

_دریا؟ کی هست؟

_رز...

بی توجه بهش فوری برگشتم و درو باز کردم که سینه به سینه ی یکی شدم و جیغ خفه ای کشیدم .

_به به خانم تجلی؛ شما کجا؟ اینجا کجا؟

با پوزخند گفته بود ولی من خوب می تونستم خشم و عصبانیت رو از چشم هاش بخونم؛

اومدم چیزی بگم که ساشا گفت:

_جناب مجد؟ نمی دونستم تشریف میارید!

کیاوش بدون اینکه چشم از من برداره گفت:

_رد می شدم از این مسیر گفتم سلامی عرض کنم؛ اجازه هست؟

منظورش رو گرفتم و بی حرف از جلوی در رفتم کنار.

_پس عصر می بینمت.

رو به ساشا که این حرف رو زده بود حتمنی گفتم بعد از یه خداحافظی مختصر سریع از شرکت اومدم بیرون؛ بی خیال و بدون فکر کردن به عصبانیتی که تو چشم های کیاوش دیده بودم داشتم پیاده می رفتم سمت خونم که لرزش گوشیم رو توی حیبم حس کردم و با دیدن اسم کیاوش رو صفحه ی گوشی با تردید جواب دادم:

_الو؟

_کجایی؟

مثل همیشه بدون سلام و احوال پرسی؛ گاوا!

_ دارم می رم خونه!

_ نگفتم کجا داری می ری، گفتم کجایی؟

_ براچی می خوای؟

_ جواب می دی یا نه؟

با تعجب از دادی که کشیده بود نگاهی به اطراف کردم و اسم خیابونی که توش بودم و بهش گفتم:

_ تا پنج مین دیگه پیشتم!

گوشی رو انداختم تو جیبم و پوف کلافه ای کشیدم و ایستادم سر جام تا برسه که سر همون پنج دقیقه جلوی پام ترمز کرد! درماشین رو باز کردم و نشستم داخل ماشین که هنوز در رو نبسته ماشین از جاش کنده شده که باعث شد جیغم دربیاد!

_ چته دیوانه؟ بذار در رو ببندم.

_ که عصر می خوای بری قرار داد ببندی، آره؟

ابروهام و دادم بالا و بی حرف نگاهش کردم، پس بگو دردش چی بود!

_ باتوهستم، چرا جواب نمی دی؟

_ آره، مگه چیه؟

همونجوری که سرعتش رو زیاد تر می کرد گفت:

_ آره، مگه چیه؟ اون وقت می شه بگی جنابعالی کی می خواستی به من خبر بدی؟

اخم هام رو کردم تو هم و گفتم:

_صبح که بهت زنگ زد، خودت نداشتی بگم!

از همون پوزخند معروف هاش که تا فیها خالدون آدم و می سوزوند زد و گفت:

_پس بگو خانم بهشون برخورده، بعدهم با اون مغز فندقیش فکر کرده اگه بدون اطلاع من کاری کنه می تونه تلافی کنه؛ آره؟

_نه من همچین منظوری نداشتم، در ضمن قرار نیست من هرکاری انجام می دم بیام به تو بگم!

فشار دست هاش رو دور فرمون می دیدم و انگار بد عصبانیش کرده بودم!

_اونوقت کی همچین زری زده؟

چشم هام رو گرد کردم و گفتم:

_یعنی چی؟

_می گم کی گفته قرار نیست تو هرکاری انجام بدی به من بگی؟ قراره، خوبش ام

قراره، بین رزا از این به بعد آب هم می خوری باید به من بگی؛ شیر فهم شد؟

دندون هام رو از حرص ساییدم روهم و گفتم:

_نخیر، شیرفهم نشد، این چه منطق مسخره ایه که تو داری؟

_همینه که هست!

_نخیر جناب دور برت نداره، من این همه سال بدون آقا بالاسر زندگی کردم از این به

بعدش هم همینجوری زندگی می کنم، قرار نیست کسی به من بگه چیکار کن چیکار

نکن، آب بخور آب نخور، نفس بکش نفس نکش؛ بیست و شیش هفت سال کسی

نگفته از این بعدهم نمی گه!

_هاچیه؟ مثلاً می خوام بگی خیلی حالیته؟

چشم هام رو از روی داد بلندی که زده بود محکم بستم و گفتم:

_انقدر داد نزن!

ماشین که بیشتر دور برداشت دستم رو گرفتم به دسته ی در و محکم تر چسبیدم به
صندلی.

_آره راست می گی؛ براچی حنجرم رو واس آدم زبون نفهمی مثل تو پاره کنم؟ عملی
بهت حالی می کنم!

وقتی دیدم از لاین اصلی اومد بیرون و رفت سمت خارج از شهر چشم هام از تعجب
دو تا شد!

_دیوونه کجا می ری؟

نیشخندی زد و گفت:

_چیه؟ ترسیدی؟

ترس؟ از کیاوش؟ از مورد اعتمادترین آدم زندگیم؟ معلومه که نه!

دست هام رو زدم به سینم و گفتم: مثلاً از چی باید بترسم؟

پوزخندی زد و چیزی نگفت منم دیگه هیچی نگفتم و از پنجره خیره به اطرافم که
چیزی به غیر از درختای خشک شده و بیابون نداشت، شدم؛ بعد از نیم ساعت
رانندگیش و این سکوت مزخرفی که بینمون حاکم بود بالاخره زد کنار و خودش فوری
پیاده شد، ولی من از جام تکون هم نخوردم. اومد کنار در سمت من و بازش کرد.

_پیاده شو!

با لجبازی گفتم:

_پیاده نشم می خوای چیکار کنی؟

با اخم جواب داد:

_اونوقت باید فاتحه ی بازوی دست راستت رو بخونی!

به خودم که اومدم از ماشین پیاده شده بودم و بازوم تو دست کیاوش بودداشت
دنبالش می کشیدم!

_ولم کن، چرا همچین می کنی؟

_گفتم که می خوام عملی حالت کنم!

دیگه داشت حرصم رو درمی آورد با این کارهاش و این تند تند راه رفتنش، یه پنج
شیش دقیقه ای که راه رفتیم رسیدیم لب یه پرتگاه که تا به خودم پیام من رو هول
داد سمت پرتگاه و باعث شد جیغ کر کننده ای بکشم و یکم دیگه مونده بود تا پرت
شم پایین که کیاوش از پشت جفت بازو هام رو گرفت تو پنجه هاش و منو کشوند
سمت خودش؛ نفس هام از ترس و هیجان تند شده بودو قلبم داشت از دهنم می زد
بیرون؛ نگاهی به پایین پرتگاه که فقط یک قدم با لبش فاصله داشتم کردم و آب
دهنم رو قورت دادم! هنوز داشتم تند تند نفس می کشیدم که حلقه شدن دست
های کیاوش رودور شکمم حس کردم و گرمای نفس هاش رو پشت گوش راستم...

_ترسیدی؟

_آر...آره!

_چرا؟

پرسیده بود چرا؟ مگه چرا هم داشت؟

_داشتم ... داشتم می فتادم!

_مگه من رو پیشت نداشتی؟

از کنار سرم نگاهش کردم و چیزی نگفتم که ادامه داد:

_هان رزا؟ مگه من می داشتم بیفتی؟

دست هاش رو دور شکمم محکمتر کرد و گفت:

_مگه این دست ها می تونستن نگیرنت؟ یا مگه این چشم ها می تونستند شاهد

افتادنت باشند؟

_نمی تونستند؟

خیره شد تو چشم هام و مطمئن گفت:

_نمی تونستند!

بازهم چیزی نگفتم که ادامه داد:

_از امروز به بعد روزی سه بار با خودت تکرار کن که همیشه و همه جا یکی هست که

پشتت باشه، که موقع افتادن دست هات رو بگیره و نذاره بیفتی، که دست هاش رو

حلقه کنه دور تو نذاره هیچ آسیبی بهت برسه، که اونقدر تو بغلش نگهت داره که همه

ی طوفان ها تموم شه و نذاره حتی دست باد هم بهت برسه ... بیست و شیش هفت

سال کسی نبوده، کسی رو نداشتی؟ باشه مشکلی نیست؛ ولی از این به بعد یکی

همیشه هست، یکی رو همیشه داری! بازهم چیزی نگفتم و فقط خیره شدم توی

چشم هاش و امان از این چشم ها و امان از این چشم ها...

_حالا بگو ببینم، ترسیدی؟

بدون اینکه لحظه ای فکر کنم گفتم:

_نه.

_چرا؟

چون یکی هست، چون یکی رو دارم، چون من کیاوش مجد رو کنارم دارم.

لبخندی نشست گوشه ی لبش و لب هاش رو چسبوند به گوشم.

دیدی عملی بهتر جواب داد!

لبخندی زدم و بی خیال اینکه فقط یه قدم با اون پرتگاه فاصله داشتم مثل کیاوش

خیره شدم به روبه روم و من از این به بعد همیشه یکی رو دارم...

"با تو زندگیم چه رویایی میشه

باتو این قلب یخی جـــــون میگیره"

لم دادم رو کاناپه و گفتم:

پس همه چی رو به راهه؟

صدای خوشحالش از پشت گوشی رسید به گوشم.

آره روبه راهه همه چی؛ رزا باورم نمی شه زندگی داره روی خوشش رو بهم نشون

میده!

لبخندی زدم و گفتم:

برات خیلی خوشحالم گیتی؛ راستی خبری از صدرا داری؟ موش که ندووند تو

کارتون؟

چرا می خواست دخالت کنه ولی این دفعه بابام جلوش دراومد، الان هم دارند

سهاماشون رو تو شرکت تفکیک می کنند، دیگه نمی خواند باهم کار کنن!

پس یعنی هنوز با انوشا اشتی نکرده؟

نه، ولی خبرش رو دارم رفته منت کشیش ولی انوشا طاقچه بالا گذاشته و به نظر من خوب کرده!

سری تکون دادم و گفتم:

به نظر منم، باید حال این صدرا گرفته می شد!

حالا این هارو بیخیال، آخر هفته میای دیگه؟

با یاد آوری جشن عقدشون لبخندم تجدید شد.

نمی دونم گیتی، خیلی دوست دارم پیام ولی ...

حرفم رو قطع کرد و فوری گفت:

ولی و اما و اگه نداریم، نیای کشتمت؛ تازه پارساهم دیشب به کیاوش زنگ زده و

اون روهم دعوت کرده، کیاوش هم گفته حتما میام.

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم:

جدی؟

آره بخدا!

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

نمی دونم؛ حالا تا یه نیم ساعت دیگه میاد اینجا ازش می پرسم.

صدای خندونش که به گوشم رسید فهمیدم خانوم چه فکرهایی اومده تو سرش!

بله بله؛ رزا خانوم ساعت ده شب اوشون با شما چه کاری داره که قراره بیاد خونت؟

خندیدم و گفتم:

چرت و پرت نگو، یه شام کاریه همین!

_ او هوع شام هم واسش درست کردی؟ چه کارا چه حرفا؛ عجیب شدی رزا! بعد عجیب تر از تو، اون کیاوشه که معلوم نیست چجوری با این اخلاق قشنگ تو کنار اومده!
_ تو باز گیر دادی به اخلاق من؟

_ دروغه مگه؟ واقعا عجیبه مردی مثل کیاوش تونسته با آدمی مثل تو کنار بیادا!
_ نخیر عزیزم؛ عجیب اینه که چطوری آدمی مثل من تونسته با مردی مثله کیاوش با اون اخلاق گاو گونش کنار بیادا!

با یاد آوری اون روز صبح و اون پرتگاه و اون چشم ها، مثل چی از زدن این حرف
پشیمون شدم

_ باشه رزا خانوم تو خوبی، اصلا می دونی چیه؟ به نظرم تنها مردی که می تونه تورو
رام کنه همین کیاوشه، دقیقا هم با همون اخلاق به قول تو گاو گونش.

اومدم جوابش رو بدم که صدای زنگ آیفون رو شنیدم و فوری از جام پاشدم.

_ باشه گیتی خانوم؛ فعلا بتازون که دستم بهت نمی رسه، الان هم تا چشمت دراد
کیاوش اومده می خوام برم در رو روش باز کنم؛ کاری نداری؟

_ نخیر، دور شو از جلو گوشام!

خندید مو با گفتن یه خدافظی گوشه رو قطع کردم و سریع دوییدم سمت درو بازش
کردم که با چهره ی بشاش و خندون کیاوش روبه رو شدم .

_ به به رزا خانوم؛ بالاخره منت رو سرما گذاشتید و این درو باز کردید؟

خندیدم و از جلوش رفتم کنار تا بیاد داخل

_ سلام، چه زود اومدی!

و فقط یه لحظه، یه لحظه حس کردم که من خانوم این خونه او کیاوشم و اون ...

_ ناراحتی برم یه ده دقیقه دیگه پیام!

با خنده گفته بود و گفته بودم که خنده هاش این روزها واسم قشنگ شده؟

_ نه آقا این چه حرفیه؟ الان هم بفرمایید بشینید، برم میز شام رو واستون بچینم!

_ بفرمایید رزا خانم که من می میرم برای قرمه سبزی.

همونجور که می رفتم سمت آشپزخونه گفتم:

_ حالا از کجا می دونی قرمه سبزیه؟

_ اگه قرمه سبزی نیست پس این بو چی می گه؟

سر میز شام بودیم و بعد از تعریف تمجیدای کیاوش از رنگ و بوی خورشتم و ذوق

مرگ شدن های من داشتیم بالاخره شام می خوردیم.

_ رزا؟

_ بله؟

_ پارسا دیشب بهم زنگ زد.

غذام رو قورت دادم و گفتم:

_ آره، گیتی هم امشب به من زنگ زد گفت تو به پارسا گفتی که آخر هفته می ری

جشنشون؛ آره؟

سرش رو تکون دادو گفت:

_ آره گفتم، می خواستم هم برم ولی امروز بابام بهم زنگ زدو گفت که حتما یه سر

برم پیشش!

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

_ بابام هلنده، برا همین واسه پس فردا بیلیط گرفتم، فکر نکنم آخر هفته بتونم خودم رو برسونم، طوریه خودت تنها بری؟ یعنی می تونی؟

می تونستم؟ آره می تونستم ولی کیاوش داشت میرفت؟ مسافرت اون هم پس فردا؟ تاکی؟ یعنی چند روزی نمی دیدمش؟
_ کی برمی گردی؟

_ احتمالا شنبه هفته ی دیگه اینجام!

یعنی شیش روز نمی دیدمش؟ زیاد نبود؟
فکر کنم قیافم خیلی دماغ شد چون گفت:

_ رزا اگه هم دیدی سختته نرو، طوری نیست که، عروسیشون جبران می کنیم.
و چرا نمی فهمید ناراحتی من تنهایی رفتن به عقد اونا نبود...
_ نمی شه ... نمی شه نری؟

لبخندی نشست رو لباس و لحنش ملایم تر شد

_ کاش می شد ولی نمی شه، اما قول می دم تموم تلاشم رو کنم زودتر برگردم!
نگاهش کردم و دیگه چیزی نگفتم؛ من از اون شب تازه معنی واقعی دلتنگی رو فهمیدم و این دلتنگی دقیقا چه معنی ای برای من داشت؟

نگاهی به ساعت انداخت و با دیدن عقربه های ساعت که یک صبح را نشان می داد دوباره ناخن هایش را به زیر داندنش برد و یادی کرد از گذشته که وقتی این کار را انجام می داد چقدر رزا بابتش حرص می خورد و دعوایش می کرد و ...

با شنیدن صدای در افکارش نصفه کاره ماند و فوری از جایش پاشد و خیره شد به
ساشا که هنوز متوجه حضورش در آن فضای تاریک خانه نشده بود!
_کجا بودی؟

ساشا که از شنیدن صدای دریا تعجب کرده بود و فوری لامپ را روشن کرد.
_عه هنوز بیداری؟

_ساشا کجا بودی؟
ابرو درهم کشید و گفت:
_منظورت چیه؟

دریا دو قدم به جلو آمد و اشاره ای به ساعت روی دیوار کرد.
_ساشا ساعت یک و نیمه صبحه، من می خوام بدونم شوهر من تا این موقع کجا بوده
و چیکار می کرده؟
ساشا ملایمت ریخت در صدایش گفت :

_خانمم قرار داشتم، قرار کاری!
چشم بست و جیغ زد :

_کدوم قرار کاری تا ساعت یک و نیم صبح طول می کشه؟
_دریا، دیوونه شدی؟ چرا جیغ می زنی؟
_آره دیوونه شدم؛ تو دیوونم کردی با دیر اومدنات، تلفن های مشکوکت، تو دیوونم
کردی ساشا!

ساشا فوری جلو آمد و بازوهایش را درپنجه گرفت.

_ بس کن دریا، چرا اینجوری می کنی؟ چرا داری خودت و من رو عذاب میدی، بهت گفتم قرار کاری داشتیم، چرا انقدر کشش می دی؟

بازوهایش را از پنجه های ساشا بیرون کشید و قدمی رفت عقب.

_ لعنت به تو ساشا، تو داری منو عذاب میدی ...! انقدر دروغ بهم نبالف فکر کردی من مثل رزا خرم و این حرفای تورو باور می کنم؟

لحظه ای بین هر دو سکوت شد و دریا انگار تازه داشت می فهمید که چه بر زبان آورده است و ساشا ناباور خیره به دریا بود، زنی که بخاطرش زن دیگری را ویران کرده بود و برای بدست آوردنش چه دلی که از آن زن نشکسته بود و رزا این وسط مظلومترین شخصیت این قصه بود...

_ من به خاطر تو خودم رو پرت کردم تو باطلاق خ*می*ا*نت، دریا! حق نداری این حرف ها رو باور کنی!

_ من هم به خاطر تو از نزدیک ترین دوستم و خونوادم گذشتم؛ توهم حق نداری اینجوری با من بازی کنی!

ساشا کلافه پنجه هایش را در موهایش کشید و گفت:

_ نه تو امشب زده به سرت! هرچی هم من بگم تو کتت نمی ره، بهتره یه ذره تو تنهایی بشینی به این حرف هات فکر کنی بلکه عقلت بیاد سرجاش!

دریا تا دید که ساشا به سمت در خروجی میرود فوری گفت:

_ کجا می ری؟ چرا داری میری؟ چرا تنهام می ذاری ...؟ داری می ری پیش همون زنیکه که تا الان پیشش بودی، نه؟

ساشا از عصبانیت چشم بهم فشرد و دست مشت کرد و فوری از خانه زد بیرون؛ طاقت این حرف های دریا را نداشت ، نداشت ... و کاش هر دو می فهمیدند تاوان دادنشان تازه شروع شده بود و خدا چه خالق با عدالتی بود...!

" و اگر بعد از، این همه نشانه های روشن که برای شما آمده است لغزش کردید (گمراه شدید) بدانید (از چنگال عدالت خدا فرار نتوانید کرد) که خداوند توانا و حکیم است . (بقره ، ۲۰۹) "

چند تا سرفه ی خشک کردم که باعث شد نگاهش زوم شه روم؛ بی توجه بهش خم شدم به کنارم تا لیوان آب رو از کنار تختم بردارم که فشاری روی پام اومد و باعث شد صدای آخم دربیادا!

_چیکار می کنی تو؟

مظلوم گفتم:

_آب می خوام!

با اخم توپید بهم:

_من اینجا چلاقم که به من نمی گی؟

شونه ای بالا انداختم که چشم غره ای بهم رفت و لیوان آب رو داد دستم و خدا می دونه تو این نصفه روز چقدر بهم توپ و تشر رفته بود!

_آب زهرمارم شد، چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

با حرص جواب داد :

_از علاقه ی زیاده!

زدم زیر خنده و چه بامزه به گوشم رسید پرو گفتن زیر لبیش...

_من می خوام بدونم یعنی انقدر ندار بودم که پول یه بیلیط هواپیمارو نداشته باشم
بهت بدم؟

لبخندی زدمو با لحن ملایمی گفتم :

_حرف پول نبود، دلم رانندگی می خواست!

_دلت رانندگی می خواست می رفتی تو پیست تا دلت می خواست ویراژ می دادی نه
اینکه شیش ساعت یه کله بشینی پشت فرمون!

_ای بابا، من که مقصر نبودم، ماشین جلویی زد رو ترمز!

_خانم خانوما، شما از پشت زدی بهش.

پشت چشم نازک کردم و گفتم :

_هرچی!

پوفی کردو اشاره ای به پای گچ گرفتم کرد و گفت :

_دو روز بالا سرت نبودم ها، ببین چیکار کردی با خودت!

_سه روز

گیج نگاهم کردو گفت :

_چی؟

_سه روز نبودی!

یکم نگاهم کرد وبعد گفت :

_جایی نرو، برم ببینم جواب عکس و سی تیت اومده یا نه!

عاقل اندر سهیفانه نگاهش کردم و گفتم:

__ با این وضعیت مگه جایی هم می تونم برم؟

__ بهتر، دردسرات کمتر!

خندیدم و چیزی نگفتم که بعد از رفت و آمدش و یه روز و نصفی موندن تو اون بیمارستان بالاخره مرخصم کردند!

__ راستی گوشیم رو گرفتی؟

همونجور که هواسش به رانندگیش بود گفت:

__ تو داشبرده.

در داشبورد رو باز کردم و گوشیم رو از داخل برداشتم و بعد از روشن کردن صفحش، با دیدن سی و چهار تا میس کالی که یا از گیتی بود یا از پارسا عوی بلندی کشیدم.

__ چیه؟

گوشیم رو گرفتم جلوش و گفتم:

__ میس کال هارو!

خندیدو گفت:

__ یه جماعت رو الاف خودت کردی ها!

چیزی و نگفتم و خواستم به گیتی زنگ بزنم که کیاوش گفت:

__ من بشون خبر دادم که تصادف کردی، اگه حالش و نداری نمی خواد زنگ بزنی.

از خدا خواسته سری تکون دادم و گوشیم دو گذاشتم رو داشبردو سرم رو تکیه دادم به شیشه.

_ کی برگشتی ؟

_ صبح.

_ صبح که اومدی پیش من ؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

_ آره.

_ از راه اومدی ؟

چیزی نگفت که گفتم :

_ آره؟ از راه اومدی؟

_ طرف های ظهر به وقت اونجا بود که از بیمارستان به من زنگ زدن، مثل اینکه آخرین

شماره ای که گرفتی شماره من بوده!

با بهت نگاهش کردم و گفتم:

_ چطوری از هلند پاشدی اومدی اینجا؟؟

خندید و گفت :

_ با خط یازده.

فوری گفتم :

_ دیوونه کارت رو برای چی ول کردی اخه ؟

ابروهاشو داد بالا و گفت :

_ برا "چی" ؟

نگاهش کردم و چیزی نگفتم:

_خودش گفته بود از این به بعد همیشه یکی کنارم هست ...

سنگینی نگاهم رو که حس کرد با اخم روبه‌هم گفت :

_فکرش هم نکن!

خنده ای کردم و گفتم :

_خب من الان این پله ها رو چجوری بیام بالا؟

_آسانسور!

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم :

_خرابه!

اشاره ای به عصاهایی که دستم بود کرد و گفت :

_اون ها رو الکی واست نخریدم!

_ای بابا، انصاف داشته باش، من چجوری با این پا بیست و چهار تا پله رو برم بالا ؟

نامردیه!

چشمکی زدم و ادامه دادم :

_زیاد سنگین نیستم نترس!

لبخند کجی زدو گفت :

_می دونم!

تا اومدم بگم از کجا، فوری دست انداخت زیر زانوهام و بلندم کرد!

_آی، آروم چته؟

_فکر کن یکی الان من رو تو این وضعیت ببینه!

خندیدم و گفتم:

_ببینه؛ تازه کلی هم تحسینت می کنه!

_بله از نظر شما خانوم ها این کارها جنتل من بازیه ولی از نظر ما مردها زن ذلیلیه!

_از بس کج نظرید!

خواست چیزی بگه که نمی دونم پاش به کجا گیر کرد که یه لحظه نزدیک بود پخش

شیم رو زمین ولی فوری خودش رو جمع کرد و دست چپش رو که از زیر پام لیز

خورده بود و با یه حرکت دوباره زیر زانوهام گذاشت و من صدای چیلیک چیلیک

استخون های گردنش رو شنیدم ...

با چهره ی در هم رفته ای رو به من که با جفت دست هام محکم چسبیده بودمش

گفت:

_چیزیت که نشد؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و چیزی نگفتم؛ جلوی در خونه که رسیدیم به سختی

در رو باز کرد و منو گذاشت روی اولین مبل.

_باشین، برم عصات رو بیارم.

باشه ای گفتم و بعد از چند لحظه با عصا اومد داخل و خودش رو مبل کناری من ولو

شد

_خوبی؟

همونجور که دستش رو گردنش بود گفت : آره .

عصام رو برداشتم و رفتم داخل آشپزخونه؛ یه حوله آوردم و گذاشتم رو شופاژ و منتظر شدم تا گرم شه، تو یه این مدت کیاوش فقط داشت نگاهم می کرد؛ حوله رو از رو شופاژ برداشتم و رفتم روبه روش ایستادم، خودم رو تکیه دادم به عصام و خودم حوله رو گذاشتم رو گردنش ...

_ بشین خسته شدی!

بعدهم کنار خودش واسم جا باز کرد.

نشستم کنارش و خیره ی گردنش که حالا با باز شدن دکمه هاش پوست برنزه ش بیشتر به چشمم اومده بود شدم و ناخواسته دستم رو گذاشتم رو گردنش و با سر انگشت هام شروع کردم به ماساژ دادنش .

_ خیلی درد می کنه؟

_ الان دیگه نه!

لبخندی زدم و حوله رو که اون طرف گردنش بود و ازش گرفتم و گفتم :

_ برم این رو دوباره داغ کنم!

حوله رو فوری ازم گرفت و انداخت یه گوشه و دستم رو گذاشت رو گردنش

_ نمی خواد؛ همینجوری خوبه !

از خدا خواسته دوباره شروع کردم به آروم ماساژ دادن گردنش.

_ رزا؟

_ بله؟

_ خوابم میادا!

سرش رو تکیه دادم به شونم و گفتم :

_ بخواب.

_ نمی شه ...! می خوام استفاده اش رو ببرم.

_ از چی؟؟

دیگه چیزی جواب نداد و من از منظم شدن نفس هاش فهمیدم خوابش برده و بهش حق می دادم، شیش ساعت بدون توقف رانندگی کرده بود ...

اشاره ای به پای گچ گرفتم کرد و گفت :

_ خدا بد نده!

_ خدا که هیچوقت بد نمی ده این کار ، کاربنده هاشه

منظورم رو گرفت ، براهمین اخم هاش رفت تو هم.

_ با این وضعیت لازم نبود تا اینجا بیای!

_ قبلا گفته بودم، ترجیح می دم بالاسر تمام مراحل باشم

سری تکون دادو گفت :

_ چیزی دیگه تا اتمام کار نمونده!

سری تکون دادم و چیزی نگفتم؛ چیزی دیگه تا اتمام کارتون نمونده ساشا اعتماد...

عصام رو از کنارم برداشتم و رفتم داخل دستشویی تا دست هام رو بشورم که بعد از

شستن دست هام وقتی داشتم از جلوی یکی از اتاق ها رد می شدم صدای دریا رو شنیدم و ناخواسته پشت در اتاق ایستادم.

_باورم نمی شه ساشا! من باید از منشیت بفهمم که کجایی و کجا می ری؟

_پس رز یه چیزی می دونست که این خانم تاجیک رو اخراج کرده بود!

_بس کن ساشا، یه هفته ست من رو تو اون خونه ول کردی معلوم نیست شب و روز رو کجا می گذرونی!

ابروهام پرید بالا، یه هفته بوده که ساشا خونه نرفته؟

_نمی دونم؛ لابد پیش همون زنه بودم که تو تخیلات توئه!

_ساشا_____!

دریا جیغ زده بود و من هیچوقت نمی تونستم این صدای جیغش رو تحمل کنم!

_دروغ می گم مگه؟ اون شب هرچی دلت خواست بارم کردی، دریا تهمت

خ*ی*ن*ت کم تهمت و انگی نیست...

هه... تهمت؟

_می ترسم ساشا، بفهم میترسم از دستت بدم!

باید هم بترسی، من هم یه روزی می ترسیدم... صدایی دیگه نیومدو من از حدس زدن

راجع به اتفاقی که داشت تو اون اتاق می افتاد تموم محتویات معدم تا تو گلوم بالا

اومدو تتر من از اون ها حد و مرض نداشت...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

عینک مطالعه اش را از روی چشم هایش برداشت و با دقت به حرف های تارا گوش کرد

_ تارا جان مطمئنی؟ این مسئله خیلی برای من مهمه ها!

_ گفتم که همه چی حله، من فقط منتظر شما هستم تا زمانش رو بهم بگید.

موبایلش را دست به دست کرد و گفت :

_ عالییه؛ باشه من با رزا هماهنگ می کنم، بهت خبر می دم!

صدای خنده ی آرام تارا را شنید.

_ کی می شه من این رزا خانم رو ببینم!؟

_ ببینی که چی بشه؟

_ که بفهمم چجوری تونسته این اخلاق مضخرف تو رو درست کنه!

سریع گارد گرفت و گفت :

_ آی آی، استوپ تارا خانم؛ اخلاق من کجاش مضخرفه؟

_ کیاوش! تا یه ماه پیش با یه من غسل هم نمی شد خوردت اگه تو وقت کاری بهت زنگ می زدم.

خنده اش را قورت داد، امان از دست این دخترک بلا.

_ این هم کار دیگه عزیزم!

_ آرررههه، اون موجود چارپایی که فکر می کنی منم، خودتی .

بلند خندید و به منشی که پشت در بود اجازه ی ورود داد.

_ دو دقیقه وایسا، ببینم منشیم چی می گه!

_ الان مثلاً می خواستی کلاس کارت رو بزاری؟ دکتر دوزاری!
 خندید و رو به منشی اش که منتظر نگاهش می کرد سرش را به معنی چیه تکان داد.
 _ خانم تجلی اینجاستند!
 ابرویی بالا داد، رزا با آن پای شکسته چگونه تا اینجا آمده بود؟ آخ که یه جو عقل در
 کله نداشت این دختر...!
 _ راهنماییشون کن .
 منشی سر خم کرد و بیرون رفت.
 _ وایسا ببینم، رزا اونجاست ؟
 _ آره داره میاد.
 _ آخ جون میده، من الان پاشم پیام اونجا!
 _ آره حتما، که یکی از کلاغ های این ساشا ببینت و فاتحمون خونده شه... تو چرا
 وایسادی اونجا؟ بیا بشین!
 _ چطور رزا جون میاد کسی نمی بینه!
 خندید و نگاهی به رزا که داشت با چشم غره نگاهش می کرد انداخت.
 _ علیک سلام، آقای مجد.
 تارا:
 _ عو، چه توپش پره، چرا مثل گاو باهاش حرف می زنی ؟
 در دلش خندید و یعنی رزا هم مثل تارا گاو خطابش می کرد ؟
 _ چقدر حرف می زنی تارا، برو بزار به کارم برس.

به وضوح دید که رزا با شنیدن اسم تارا سیخ شد سر جایش ...! ای فوضول!

_اگه به رزا نگفتم که بهش به چشم کار نگاه می کنی!

این بار، دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و بلند زد زیر خنده و چشم های رزا از این خنده ی ناگهانی گرد شد!

_تارا؛ برو بهت می گم.

_ایش باشه، هی برو برو، اگه دیگه بهت زنگ زدم ... گاو .

و گوشی را بلافاصله قطع کرد و کیاوش با خنده سری به نشانه ی تاسف تکان داد.

_من یه ساعته اینجا نشستم ها.

رو به رزا که شاکی نگاهش می کرد با همان لبخند روی لب هایش گفت :

_بله بله حال شما رزا خانوم؟

_تازه یادت افتاد حال من رو بپرسی؟

خندید و گفت :

_حالا چرا انقدر بادی؟

رزا شونه ای بالا انداخت و گفت :

_نمی دونم.

لبخندی زد و یک حسی بهش می گفت کنجکاو ی اش درباره ی تارا زیادی برایش زور داشته است...

_تارا بود.

_که چی؟

لبحندش جان گرفت؛ ای مارموز!

_همون اجرا کننده ی نقشه ی دوممون.

رزا چشم هایش را تنگ کرد و گفت :

_همون بود؟

_آره.

_خب؟

_همه چی حله، منتظر اشاره ی ماست.

_چقدر می شناسیش؟

_چطور؟

صدایش را صاف کرد و گفت :

_همینجوری؛ آخه نه که زیادی باش صمیمی بودی!

ابروهایش در کسری از ثانیه به بالا پرید.

_فرقی داره مگه برات؟

و با دقت به حرکات رزا خیره شد و این حسادت نه چندان زیاد، به مذاقش خیلی

خوش آمد ...

_نه گفتم که همینجوری ... کیاوش بریم نهار، گشمنه.

خیره خیره نگاهش کرد و دفعه ی سوم بود یا چهارم که از روی حواس پرتی اسمش را

صدا زده بود و کاش این دختر همیشه حواسش پرت می شد!

نگاهی به رزای متوقف شده کنار در خودرو اش کرد و گفت :

_ پس چرا سوار نمی شی؟

رزا با حرص جواب داد :

_ این چه ماشینیه آوردی؟ قدر کامیون ارتفاعشه، من با این پا چجوری سوار شم آخه ؟

قهقهه ای سر داد بابت حرص خوردن بامزه ی دخترک.

_ خانم خانم ها، من از کجا باید می دونستم شما امروز تشریف فرما می شید شرکت من!

_ خب الان من چجوری سوار شم ؟

لبخندی زد و به سوی رزا رفت، دوباره مثل آن روز در آغوشش گرفت و او را به آرامی در ماشین قرارش داد و این تپش قلب دقیقا از جانش چه می خواست ؟

خیلی از دست خودم عصبانی بودم، که چی که این بدخت روهی مجبور می کردم من رو کول کنه؛ الهی بگردم که هیچی هم نمی گه، نکنه کمرش درد بگیره؟ یه لحظه از حرفی که زدم خودم تعجب کردم، من الان چی گفته بودم؟ اصلا ... اصلا چرا نگران کمر درد کیاوش بودم ؟ من دقیقا چه مرگم شده بود؟

_ بیا بشین همینجا، من برم یه چیزی سر هم کنم بیارم بخوریم .

نگاهی به خونه انداختم؛ انقدر حواسم پرت بود که نفهمیدم کی رسیدیم و کی اومدیم داخل!

از همونجا داد زدم:

_ حالا چی می خوای درست کنی؟

_ آدم گشنه سنگ هم می خوره. وایسا یکم، الان میارم.

باشه ای گفتم و پام رو آوردم بالا و گذاشتم روی میز، کی م یشد از دست این گچ پا راحت شم؟

نگاهی به کیاوش که ماهی تابه به دست از آشپزخونه اومد بیرون انداختم و گفتم:

_ به به! راضی به زحمت نبودیم خواهر.

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_ جمع کن لنگت رو خانوم، مگه میز جای پاست؟

پوفی کشیدم و پام رو به سختی از روی میز آوردم پایین و گفتم:

_ مثل گیتی فقط غر بزن!

_ هیچی نگو، غذا رو بچسب.

تک خنده ای کردم و بعد از این که ماهی تابه رو گذاشت جلوم، از تک و تا افتادم!

_ املت؟

همونجور که لقمه ی اول رو واسه خودش می گرفت گفت:

_ عزیزم انتظار نداشتی که تو یه ربع مرغ بریون واست درست کنم؟

_ نخیر، بنده اصلا انتظار نداشتم شما غذا درست کنین! زنگ می زدی یه جایی یه

پیتذایی چیزی می آوردن.

قیافش رو کج و کوله کرد و گفت:

_ جون تو از بس سوسیسی کالباس خوردم که پیر زدم، بزار با همین املت حال کنیم!

لقمه رو از دستش کش رفتم و گفتم :

_مگه دیشب چی خوردی ؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت :

_مخصوص.

_دیروز ظهر ؟

_پیرونی .

_دیشب ؟

_مکزیکی.

ابروهام رو دادم بالا و گفت :

_پریروز ظهر چی ؟ نگو که باز پیتذا خوردی ؟

_نچ نخوردم!

سرم رو تکون دادم و گفتم :

_آفرین؛ وگرنه به زنده بودن شک می کردم، حالا چی خوردی ؟

تک خنده ای کرد و گفت :

_بندری.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم :

_خب یکی رو بگیر حداقل هفته ای دوبار واست غذا بپزه!

با دهن پر جواب داد و من گاهی شک می کردم که اون آدم جنتلمن تو شرکت، همین
کیاوش روبه روم با دهن باز بود!

_ باور کن حسش نیست بگردم دنبال یه آدم قابل اعتماد!

چپ چپ نگاهش کردم و دوباره لقمه ی تو دستش رو کش رفتم .

_ روت رو برم ؛دیگه چپ چپ نگاه کردنت به چیه ؟

سرخوش خندیدم و گفتم :

_ همینی که هست !

نگاهش که به خندم گیر کرد چشم هام رو سر دادم به ماهی تابه و این نگاهش واسم
خیلی قشنگ بود...!

"چشمات هنوز مثل ماهن

چشمام چه بی تو بیتابن

از من ، نگاهتو از من نگیـــــر"

مشتی از تخمه هارو برداشتم و با حالت خاصی گفتم :

_ عمرا ببرید؛ اصلا لنگی و برد؟ نخندون من رو جناب مجد .

_ زکی؛ خانوم رو باش، خوبه تا ده دقیقه پیش نمی دونست دربی امروزه و انقدر واسه
من کوری می خونه !

پشت چشمی واسش نازک کردم و گفتم :

_ چیه؟ میدونی می بازید این حرف رو می زنی!

لم داد رو کاناپه ، کنارم و گفت :

_ عزیزم، اون رو که تو خواب ببینی!

_ می بینیم ولی تو بیداری .

_ اصلا بیا یه کاری کنیم؟

با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم :

_ چی ؟

_ بیا شرط ببندیم!

من که قضیه رو گرفته بودم فوری گفتم :

_ باشه، ولی وقتی باختی دبه درنمیاری ها.

انگشتش رو زد رو بینیم و گفت :

_ شب دراز است و قلندر بیدار، رزا خانوم.

خندیدم و گفتم :

_ حالا سر چی ؟

یکم فکر کردم و ادامه دادم :

_ اگه ما بردیم که البته می بریم، گوشیت رو سه روز می دی دست من.

ابروهاش رو داد بالا و گفت :

_ چون می دونم نمی برید باشه قبوله.

_ خب حالا شرط تو چیه ؟

لبخند مودی ای زد و گفت :

_بماند.

_وا؟ خب بگو!

_وقتی بازی تموم شد بهت می گم.

با چشم های ریز شده نگاهش کردم که ادامه داد :

_صبر داشته باش رزا خانوم، صبر.

بازی شروع شده بود و کل نود دقیقه به کوری خوندن منو کیاوش و شعار دادنمون
علیه هم گذشت؛ می تونستم قسم بخورم تا اون روز اون قشنگترین فوتبالی بود که
از تلویزیون دیده بودم و حتی تو اون لحظه تیر کشیدن پام هم یادم می رفت چه
برسه به زخم هایی که تو دلم بود...

داور که سوت پایان رو زد جفتمون ساکت و بی حرف خیره شدیم به تلویزیون!

_الان چی شد؟

_تموم شد!

نگاهش کردم و گفتم :

_این ها که مساوی شدند!

متقابلا نگاهم کرد و گفت :

_مساوی شدیم!

پق زدم زیر خنده و آخ نگاهاش، نگاهاش ...

_من می گم بیا یه کاری کنیم!

با لبخند نگاهش کردم و گفتم :

_چی؟

_حالا که مساوی شدیم جفتمون به شرط هامون عمل کنیم!

خندیدم و گفتم :

_باشه پس گوشیت رو بده.

_چرا اول من؟

_مجد، اذیت نکن دیگه؛ آخرش که باید بدی!

پوفی کشید و گوشیش رو از تو جیبش درآورد و گفت :

_خیلی خب ، بیا.

با شوق گوشیش رو ازش گرفتم و تندی گذاشتم تو جیبم.

_آی آی ، رزا خانوم یه چیزی رو یادت رفت!

_چی؟

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت :

_شرطت.

دست به سینه نگاهش کردم و گفتم :

_سخت باشه قبول نمی کنم ها.

_نه ...

_خب بگو.

خیره خیره نگاهم کرد و گفت :

_شرطم اینه که ... از این به بعد دیگه با فامیلی صدام نکنی ...!

گوشیم رو برداشتم و فوری بهش زنگ زدم و مثل همیشه سر سه بوق جواب داد.

_بله؟

_الو سلام!

نمی دونم چرا حس کردم صدای خستش جون گرفت!

_به رزا خانوم، چطوری؟

خندیدمو گفتم :

_عالیم، عالی.

_یات که درد نمی کنه؟

نیم نگاهی به پام که صبح گچش رو باز کرده بودم انداختم و گفتم :

_نه خوبه ... یه کار دیگه داشتم باهات.

فوری گفت :

_چه کاری؟ چیزی شده رزا؟ حالت خوبه؟

لبخند روی لبام جون گرفت.

_خوبم، خوبم؛ زنگ زدم بگم دارو رو فرستادیم وزارت بهداشت واسه تایید، احتمالاً تا

بعد سیزده تایید می شه.

از شنیدن صدای پر هیجانش خوشحالیم دو برابر شد.

_جدی می گی رزا؟

_آره، بخدا.

_اخباروشکر، خبر خیلی خوبی بود.

صدام رو صاف کردم و گفتم :

_فکر کنم حالا وقتشه به تارا خبر بدی.

_آره، می گم بهش.

سکوت چند ثانیه ای بینمون رو شکست و گفت :

_رزا؟

و چرا این روزها بله گفتن بهش واسم سخت شده بود؟

_بله؟

_امروز ... امروز وقتت آزاده؟

_آره، آزاده تازه رسیدم خونه، فقط می خوام یه دوش بگیرم، چطور؟

_خوبه پس آماده شو، من یه ساعت دیگه میام دنبالت.

نگاهی به ساعت که پنج عصر رو نشون می داد کردم و گفتم :

_کجا می خوام بریم؟

_تو فقط آماده باش!

_باشه.

بعد که یه چیزی یادم اومد که می خواستم بهش بگم فوری گفتم :

_راستی کیاوش؟

_جانم؟

نفسم رو تو سینم حبس کردم و خیلی وقت بود که با جانم جوابم رو می داد، درست از همون روزی که قرار شد به اسم صداش کنم.

_ خواستم بگم شال گردنم رو که تو ماشینت جامونده بیار واسم.

_باشه میارم ... کاری نداری؟

_نه؛ توچی؟

_من هم نه؛موهات رو خوب خشک کن سرمانخوری.

لبخندی نشست رو لب هام و حتی شنیدن صدای بوق ممتدهم نتونست لبخندم رو از بین ببره.

_توهم مواظب خودت باش ...!

نشستم تو ماشین و پر انرژی رو بهش سلام کردم .

_سلام ... چرا لباس گرم نپوشیدی؟ مگه تازه از حموم نیومدی؟

لبه های بافتم رو آوردم بالا و گفتم :

_پوشیدم دیگه، پس این چیه؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

_این خیلی گرمه الان؟

خندیدم و گفتم :

_گیرنده دیگه .

پوفی کرد و همونجور که حواسش به روشن کردن ماشین بود گفت :

_خدایا به من صبر بده، صبر.

فقط خندیدم و چیزی نگفتم و یاد اون روز افتادم که گوشیش رو داد دستم و من شدم یه دختر هیجده ساله و با موذی گری تک تک دوست دخترهاش رو پر دادم؛ اون روزهم دقیقا همین جمله رو گفت و حالا که فکر می کنم چقدر خوشحالم بابت شرط بندی اون روزمون ...

_وایی، خیلی سرده!

لیسی به بستنیش زدو گفت :

_همینه دیگه وقتی تو چله ی زمستون هوس بستنی می کنی، می خوای سردت نشه ؟

_ولی خدایی چسبیدا!

خندیدو گفت :

_آره، مریض نشیم خیلیه !

من هم خندیدم و گفتم :

_نمی شم ایشالا، ولی من نمی دونم چرا هوا گرمتر نمی شه؟ اسفندهم که دیگه تموم شد ؛ اصلا نگاه تواین هوای سرد مردم چجوری از خونه هاشون زدند بیرون!

_روز آخر سال دیگه، هر سال تا بوده همین بوده؛ راستی ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت موچیم انداختم و گفتم:

_هشت و نیم.

سری تکون داد و گفت:

_یه ساعت دیگه سال تحویله؛ دوست داری کجا بریم؟

یکم فکر کردم و بعد گفتم:

_بریم حرم؟

خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

_بریم.

از یکی از خادمای خانوم یه چادر گرفتم و با کیاوش رفتیم داخل صحن جمهوری.

_رزا؟

_بله؟

_نریم تو، می خوام سال تحویل کنارهم باشیم، همینجا وایسیم تو صحن؟

لبخندی زدم و گفتم:

_باشه.

لبه های چادرم رو گرفت و کشید جلوتر.

_چادرهم بهت میاده!

اومدم چیزی بگم که صدای دعای سال تحویل از بلند گوها بلند شد، چشم هام رو بستم و زیر لب من هم خوندم و می تونستم صدای آروم کیاوش هم که داشت مثل من دعای سال تحویل رو میخوند، بشنوم و چرا تاحالا به قشنگی صداش دقت نکرده بودم...؟!

صدای نقاره ها که بلند شد چشم هام رو باز کردم و سرم و چرخوندم سمت کیاوش که داشت نگاهم می کرد.

_ سال نوت مبارک.

با همون لبخند کج معروفش نگاهم کرد و گفت :

_ خوشحالی؟

_ یادمه پارسال این موقع هیچ کس و هیچ چیزی رو نداشتیم و با یه زخم عمیق رو قلبم سال رو تحویل کردم و عیدیم هم شد قلوپ، قلوپ آبی که از دریا رفت تو گلوم ولی حالا، حالا که از بالا به زندگیم نگاه می کنم می فهمم درسته که پارسال یه آدم هایی رو از دست دادم، یه آدم های بی ارزش ولی امسال بجاش یه کسایی رو بدست آوردم که می دونم هرچی هم که بشه کنارم می موندن؛ کیاوش من امسال کنارم گیتی رو دارم، کسی که می دونم دوستیش واسم بی غل و قشه، پارسا رو دارم کسی که یه عامل مهم توی خوشبختیه نزدیک ترین دوستم؛ خیره شدم تو چشم هاش و گفتم :

_ کیاوش من امسال یه کوه پشتم دارم، من امسال تورو کنارم دارم!

لبخندی زدم و ادامه دادم:

_ حالا با این وجود می تونم خوشحال نباشم؟

اون هم متقابلا لبخندی زد و با لحن قشنگی رو به من گفت :

_ سال نوت مبارک.

از پنجره ی ماشین نگاهی به درخونش انداختم و گفتم :

_کیاوش خستم ، کاش می داشتی واسه فردا.

همونجور که پیاده می شد گفت :

_نمی شه که؛ عیدی رو همون روزش می دند، نه فرداش.

پیاده شدم و گفتم :

_آخه این چه عیدی ایه که باید حتما پیام خونت بهم بدی ؟

با انگشت اشارش ضربه ی آرومی به نوک بینیم زدو گفت:

_ من که می دونم الان تو دلت چقدر ذوق داری، براچی دیگه داری غر می زنی ؟

_نخیرهم ، اصلا اینجوری نیست!

قهقه زدو گفت :

_ از اون نیش بازت معلومه!

خنده ام رو خوردم و زیر لب پرویی نساارش کردم.

به در ورودی خونش که رسیدیم گفتم:

_ زود باش باز کن ببینم این عیدی عیدیی که می گی چیه!

در رو بازکرد و رو به من گفت :

_رزا؟

_هوم؟

_ فقط سکتہ نکن!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

_ هاهاها! تو چقدر بامزه ای! برو کنار ببینم.

خندیدو از جلوی در رفت کنارو من با دیدن سالن روبه روم ، جلوی در خشکم زد!

_ گفتم سکتہ نکن رزا خانومی.

_ این ها ... این ها چیه ؟

_ باحاله نه ...؟ خودم تازه فهمیدم خونم پتانسیل تبدیل شدن به مزون لباس عروس رو داره .

دو قدم رفتم جلوتر و گفتم :

_ برای چی این هارو آوردی اینجا؟

_ یکیش رو انتخاب کن.

باشنیدن این حرف سرم رو فوری چرخوندم سمتش، جوری که صدای چیلیک چیلیک استخون های گردنم رو شنیدم.

_ منظورت چیه ؟

اومد جلوم ایستاد و گفت :

_ یکی از این لباس عروس هار و هرکدوم رو که دوست داری بپوش ، فکر کن امشب عروسی خودته ، برای یه شب واسه ی خودت زندگی کن!

_ عروس بدون داماد؟

خندیدو گفت:

_ عزیزم خیلی مشتاقی برم واست یه کیث مناسب پیدا کنم بیارم اینجا!
خندم نمی اومد هنوز تو بهت بودم.

_ کیاوش تو جدیی؟

_ راجع به چی؟ اینکه برم واست دوماد پیدا کنم؟

چشم هام رو محکم بازو بسته کردم و گفتم :

_ کیاوش!

خندیدو گفت :

_ جونش؟

_ جدی برم بیوشم؟

_ آره دیگه؛ نکنه فکر کردی این هارو واسه خودم اوردم اینجا...! هرکدوم رو دوست
داری انتخاب کن.

ناخوداگاه اشک تو چشم هام جمع شد.

_ چرا؟ چرا این کارو می کنی؟

_ چون تو لیاقت پوشیدن این لباس رو داری، چون لیاقت داری مثل دخترهای دیگه
این آرزوت برآورده شه؛ دوبار عروس شدی بدون لباس عروس مهم نیست، اون ها
لیاقت نداشتند تورو توی این لباس ببینند، حالا دیدنت توی لباس عروس نصیب من
شده، بده مگه؟ برو ... برو بیوش.

لبخندی زدم و با هیجان رفتم بین لباس عروس ها و اونی که از همون اول به نظرم
قشنگ ترینشون بود رو انتخاب کردم و رفتم بالا.

ظاهرش خونسرد بود ولی دلش، آخ که امان از دلش؛ دلش خون بود، دلش برای رزای زندگی اش خاکستر بود؛ رزایی که آرزوهایش را سوزانده بودند. می دانست امشب قرار بود چه ها بر سر دلش بیاید، می دانست که هیچوقت قرار نیست این تصویری که قرار بود از رزا ببیند را فراموش کند، ولی برایش اهمیتی نداشت! می خواست برای یک شب هم که شده رزا را شاد ببیند، می خواست سهم کوچکی داشته باشد در تحقق رویای یک زن، می خواست تصویر این پری خوشحال را در ذهنش برای همیشه حک کند و...

_کیاوش؟

چشم فشرد و برنگشت، چشم فشرد و حالا وقت انتخاب بود، چشم فشرد و خوب می دانست که دلش با دیدن رزا چه قیامتی به پا می کند و در آخر چشم باز کرد و برگشت و با آغوش باز به استقبال این قیامت رفت.

_چطور شدم؟ بهم میاد؟

پرسیدن داشت؟ یک دنیا مطمئن بود این دختر حتی اگر زشت ترین لباس بدترین طراح شهر را هم بپوشد زیبا می شد! زیبا بود، زیباتر از هرزمان دیگر، با این لباس سپید و پوست برنز و چشم هایی با درخشش ماه در دل آسمان؛ اصلا کلمه ی زیبا هم برای این دخترک با موهایی به رنگ فندق کم بود، باید می گفت معرکه شده بود.

_آره بد نشدی، یعنی قابل تحمل شدی!

_خیلی بدجنسی، کیاوش.

قهقهه به سر داد و دلش چگونه با این قیامت کنار می آمد؟

_راستی عروس خانوم، من هرچی گشتم نتونستم یه داماد بی عقل پیدا کنم تا امشب
بیاد اینجا تورو بگیره!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

_ها ها ها، وای کیاوش تو چقدر بامزه ای، گوله ی نمکی اصلا!

وقتی خندید حرصم بیشتر شد، نگاهش کن تورو خدا! خودش می ره واسم لباس می
خره، خودش هم اینجوری گند می زنه به ذوق و هیجانم؛ چقدر به دلم صابون زده
بودم که الان کلی ازم تعریف می کنه!

_آره عزیزم خدا حفظم کنه؛ حالا بذار حرفم رو ادامه بدم.

_بفرمایید جناب.

_آره؛ جونم برات بگه من امشب می خوام بهت افتخار بدم و اجازه بدم باهام برقصی،
یه موقع تو دلت نمونه!

دیگه نتونستم جلوی خندم رو بگیرم زدم زیر خنده و گفتم :

_تو چقدر مهربونی!

یه قدم اومد جلو و با خنده گفت :

_تو امشب می خوای من رو چشم بزنی ها!

سرم رو به معنی تاسف تکون دادم و گفتم :

_به جا این حرفا، برو یه آهنگ بذار تا ببینم اگه خوشم اومد بنده بهت افتخار رقص
بدم.

همونجور که می رفت سمت تلویزیون گفت :

_عروس بی دامادم انقدر پرو؟

لبخند زدم و چیزی نگفتم، این عروس و بی داماد یکی رو کنارش داشت که به صدتا داماد می ارزید.

آهنگ رو که گذاشت، کتش رو درآورد و گره ی کرواتش رو شل کرد و این همه جذابیت چجوری توی این مرد جمع شده بود؟

_دستت رو بده.

رفتم جلوتر و دستم رو گذاشتم تودستش و داغی دستش، آتیشی بود که به جون قلب یخ زدم افتادا!

"زندگی انگار مال ما دوتاس

باتو خوشبختی نزدیک اینجاس

بعضی وقتا خُب تنهایی خوبه

یه سفر کوتاهه دوتایی خوبه

زندگی اینه دلخوشی ساده

من باشم و عشق وتو باشی و جاده"

اون یکی دستش رو گذاشت پشت کمرم و من خودم رو سپردم به دستاش.

_کیاوش، من بلد نیستم الان پاتو لگد می کنم!

_رزا؟ من رو نگاه کن.

فوری گفتم :

_وای نه، یه موقع پات رو لگد می کنم.

_رزا، بهت می گم به من نگاه کن.

سرم رو آوردم بالا و خیره ی چشم هاش شدم؛ چشم هایی که انگار امشب، توی این لحظه کلی حرف برای گفتن داشتند.

"غصه از قلبم فاصله داره

این هوا انگار ما رو کم داره

ببند چمدون خوب میدونی من بدون تو

این دفعه اصلاً به جون تو جایی نمیرم

تویی همه چیزه من

حتی خدا هم عزیزه من

دنیا رو پیام بریزه من جایی نمیرم

پس ببند چمدونتو خوب میدونی من بدون تو

این دفعه اصلاً به جون تو جایی نمیرم"

_رزا؟

حرم نفساش که به لب هام خورد اختیار از عقلم گرفت و داد به دلم.

_جانم؟

پیشونیش رو گذاشت روی پیشونیم و چشم های جفتمون بسته شد.

_هیچوقت چشمتو ازم دریغ نکن

دستم رو توی پنجه ی دستش بیشتر قفل کردم و این قلب دوباره داشت می تپید.

"تویی همه چیزه من

حتی خدا هم عزیزه من

دنیا رو پیام بریزه من جایی نمیرم"

با عصبانیت موبایلش را پرت کرد روی مبل و سرش را میان دو دستش گرفت.

_چی شد بازهم جواب نداد؟

نگاهی به دریا که با تمسخر این حرف را زده بود انداخت و گفت :

_دریا، چرا انقدر می ری رو عصاب من؟

_حرف حق تلخه؟ بهت گفتم به این دختره اعتماد نکن ساشا ، ببین دوماه از قرارتون

می گذره ولی هنوز مشکل گمرکیت حل نشده!

نفسش را به بیرون فوت کرد و جواب داد :

_فکر کرده، نمی دارم سرمن رو شیره بماله، بعدهم نگران نباش، پولش دستمه، تا

چند روز دیگه هم باید سود ماهیانش رو بریزم به حسابش؛ وقتی نریختم می فهمه

دنیا دست کیه!

_امیدوارم اینجوری که تو می گی باشه؛ وگرنه که خیلی زور داره دکتر ساشا اعتماد

از یه دختر بچه رودست بخوره!

دندان سایید روی هم و با حرص از جایش بلند شد!

_بس کن دریا بس کن، دیگه خستم کردی؛ ده آخه من شوهرتم، چرا انقدر بجای
اینکه مرحم باشی واسم، نمک می پاشی رو زخمم؟ دردت چیه لامصب؟
دریا پوزخندی زدو جواب داد :

_دردم اینه که تو من رو از زندگیت انداختی بیرون، درد من تویی!

_هووووف، تو رو خدا دوباره شروع نکن؛ دریا این تویی که همش از من فاصله می گیری!
از چی می ترسی دریام؟ باور کن من همون ساشای سابقم!

و هر دو خیلی خوب می دانستند که هیچ کدام آن آدم های سابق نیستند، نه با
خ**ی**انتی که در حق دارترین شخصیت زندگیشان کرده بودند!

_ساشا من ... من مثل اون قوی نیستم مبادا بلایی که سر اون آوردیم، سر من بیاری،
مبادا...

حرفش را قطع کرد و آغوش باز کرد برای دریایش.

_چرا بهم اعتماد نداری دریا؟ چرا؟

دستم رو گذاشتم رو شونش و گفتم :

_خیلی خوشحالم کردید با اومدنتون!

پشت چشمی واسم نازک کرد و گفت :

_مگه ما مثل تو نامردیم؟

_باور کن اگه تصادف نکرده بودم ...

حرفم رو قطع کرد و گفت :

می دونم دیوونه، شوخی کردم؛ خداروشکر اون روز بلایی نیومد سرت!

اخم ریزی کردم و گفتم :

نیومد؟ بابا این پا یه ماه تو گچ بود!

همچین می گه انگار بهش بد گذشته؛ من که می دونم تو این یه ماه همش وبال
گردن کیاوش بودی.

با یاد آوری کیاوش و کارهایی که تا الان واسم کرده بود لبخند پر رنگی نشست رو لب
هام.

عـــــــــــــــــــــووو نیشت رو ببند، نگاه چه ذوق کرده!

خندیدم و دیوانه ای نسارش کردم.

چی می گید شما دو تا که صدا خندتون تا پایین میاد؟

به احترام پارسا و کیاوش پاشدم و با همون لبخند رو لب هام گفتم :

علیک سلام پارسا خان.

پارسا سری خم کرد و گفت :

و علیکم السلام خواهر رزا!

گیتی : وایسا ببینم؛ شما چه جوری اومدید تو؟ در که بسته بود!

و من نگاهم افتاد به کیاوشی که خودم کلید خونه رو بهش داده بودم ، پارساهم کم
نذاشت و با نگاه معنی داری رو به من گفت :

کلید داشتن کیاوش خان!

ابروهای گیتی به ثانیه نکشید که پرید بالا و لب من رفت زیر دندونم و کیاوش، آخ که من چقدر از این خونسردی بیش از اندازش همیشه حرص می خوردم!

گیتی سکوت بینمون رو شکست و رو به من گفت: حالا شام چی می خوای بهمون بدی؟

نگاهم رو از کیاوش گرفتم و اومدم رو به گیتی چیزی بگم که صدای کیاوش مانع شد.

به نظرم امشب شام رو بریم بیرون، هوم؟ نظرت چیه رزا؟

نمی دونم هر جور تو راحتی اگه خسته نیستی باشه!

سری تکون داد و گفت: من که نه، ولی تو خسته ای نمی خوام پای گاز وایسی!

لبخند زدم و خواستم جوابش رو بدم که پارسا عوی بلندی کشید و گفت:

_____ و چه خبر تونه؟ مثل زن و شوهر؟

گیتی چند تا سرفه ی مصنوعی کرد و گفت:

به نظر من هم شام بریم بیرون، اینجوری بهتره.

چشم غره به پارسا رفتم و گفتم:

پس من می رم لباس عوض کنم!

گیتی هم از خدا خواسته اومد دنبالم، تو اتاق.

_____ ببین.

همونجور که داشتم مانتوم رو می پوشیدم نگاهش کردم و گفتم:

_____ هوم؟

_____ چه خبر شده بین شما دو تا؟

_بین ما کدوم دو تا؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

_رزا، منظورم رو گرفتی، حرف بزن!

_آخه وقتی چیزی نیست، چی بگم؟

واقعا چیزی نبود ؟

_یعنی انقدر باهات غریبه شدم ؟

با لحن ملایمی جواب دادم :

_این چه حرفیه گیتی؟

خیره شد تو چشم هام و گفت :

_رزا، من تو همین زمان کم متوجه شدم که چشم های کیاوش روت دو دو می زنه،

یعنی تو نفهمیدی؟ البته که نفهمیدی، وگرنه انقدر گنگ نگاهش نمی کردی!

نفسم با شنیدن حرف هاش حبس شده بود تو سینم!

_گیتی اونجوری که تو فکر می کنی نیست، کیاوش ... کیاوش اصلا دنبال عشق و

عاشقی و اینجور چیزها نیست.

_اتفاقا عشق دنبال همین آدم ها می افته ، آدمایی که باورش ندارند!

چیزی نگفتم که ادامه داد :

_اونکه تکلیفش معلومه، هم تورو پیدا کرده هم عشق رو؛ این تویی که باید این تو

بگردی ببینی جایی واسش داری یا نه؟!

کلافه نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم :

_ هواییم نکن گیتی!

اشاره ای به پشت سرم کرد و با لبخند گفت :

_ تو همین الانش هم رو هوایی!

نگاهم کشیده شد سمت نگاهش و لباس عروسی که کیاوش اون شب برام گرفته بود
و دیدم.

_ گیتی باور کن ...

حرفم رو قطع کرد و با لحن ملایم و دل نشینی جواب داد :

_ هییییش عزیزم؛ لازم نیست به من جواب پس بدی، اول خودت رو دریاب ... بیرون
منتظرم.

گیتی رفت بیرون و من رو با کلی فکرو خیالی که خودم هرروز و هرشب کارم سرکوب
کردنشون بود تنها گذاشت؛ دستم رو گذاشتم رو قلبم و چرخیدم سمت آینه.

_ چی می خوای ازم ...؟

پارسا می خندید و گیتی با حرص از بدبیاری های روز جشنشون تعریف می کرد و این
دو تا عجیب بهم می اومدند!

_ وای باورتون نمی شه! اون روزهم مثل الان، من حرص می خوردم و این می خندید.
کیاوش با خنده گفت :

_ من از همون روز اولی که پارسا رو دیدم فهمیدم خل و چله ها، یه دو سه بارهم می
خواستم بهت بگم گیتی؛ ولی دلم بحالش می سوخت!

پارسا چپ چپ کیاوش رو نگاه کرد و گفت :

_ داشتیم کیاوش خان ؟

با خنده ضربه ی آرومی به کمر پارسا زدو گفت :

_ به دل نگیر داداش ، توهم خوب میشی.

هممون خندیدم و گیتی لا به لای خنده هاش با نگاه قشنگی رو به پارسا گفت : _من هم عاشق همین دیوونه بازیاش شدم.

پارساهم متقابلا نگاهی به گیتی انداخت و گفت :

_ ای دل به فدای دل دیوانه پسندت.

یهو یه حس خوب همه ی وجودم رو گرفت و نگاهم ناخوداگاه کشیده شد سمت

کیاوش که داشت با چهره ی درهم پارسا و گیتی رو نگاه می کرد!

_ اه جمع کنید بابا، حالمون بهم خورد!

خندیدمو از جام پاشدم.

_ کیاوش راست می گه دیگه، ببین انقدر از این کارها کردید من الان دسشوییم گرفت!

و نمی دونم اگه الان جاخالی نمی دادم، کفش گیتی به کجای سرم برخورد می کرد!

کیاوش هم با خنده از جاش پاشد و بلند رو به من که داشتم می دوییدم گفت :
_ وایسا تا من هم بیام.

سرجام ایستادم و نفسی گرفتم و منتظرش موندم.

_ حالا دسشویی از کجا پیدا کنیم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

—می گردیم، پیدا می کنیم!

—رزا؟

همونجور که سرم پایین بود گفتم :

—بله؟

—چته؟

نگاهش کردم و گفتم :

—چی؟

—می گم چته؟ از اون موقع که از خونه اومدیم بیرون یه طوریته، انگار تو فکری؛ نمی

دونم انگار سر دو راهی هستی!

لااقل وقتی می دونی دلش خودتی نپرس " چته ".

—هیچی یکم خستم همین!

—رزا؟

—بله؟

—آسمون رو ببین.

مثل خودش خیره شدم به آسمون سیاه بالای سرم.

—دیدی؟

—آره؛ خب یعنی چی؟

زل زد تو چشم هام و گفت :

_هیچی، فقط خواستم بگم حواست رو بده به ماه ، چراغ های این شهر ارزش دیدن ندارند!

فقط خیره ی چشم هاش شدم و چیزی نگفتم!

_دستشویی اونجاست، تو برو من دم در منتظرتم.

سری تکون دادم و رفتم سمت دستشویی و قلبم داشت از جا کنده م یشد و دلم پر بود فقط از یه اسم و زمزمه ی زیر لب هام یه شعر!

_دوش دیوانه شدم، عشق مرا دید و بغفت: آمدم، نعره مزن، جامه مدر، هیچ مگوا!

گیتی محکم بغلم کرد و من گفتم :

_کاش بیشتر می موندید.

_باور کن خیلی دوست داریم ولی تا الانش ام پارسا به زور مرخصی گرفت!

لبخندی زدم و دوباره بغلش کردم.

_باشه، ولی بازم بیاید.

_نه دیگه رزا، این دفعه نوبت شماست!

نگاهی به پارسا که این حرف رو زده بود کردم و گفتم :

_میام ایشالا.

ابرو بالا انداخت و گفت :

_میاید؟

خندیدم و چیزی نگفتم.

_ گیتی عزیزم بریم؟ باید بریم دم خونه کیاوش هم ازش خدافظی کنیم.

گیتی سری تکون داد و گونم رو ب*و*سید.

_ مراقب خودت باش.

لبخندی زدم و آرام زیر گوشش گفتم :

_ خودم هم مراقب نباشم، یکی هست که مراقبم باشه!

ابروهاش رو انداخت بالا و با خنده گفت :

_ پس بالاخره سر عقل اومدی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

_ می خوام از این به بعد حواسم رو بدم به ماه!

_ خیلی خوشحالم برات.

_ خودم هم.

پارسا : بریم گیتی جان؟

بعدهم روش رو کرد رو به من و گفت :

_ پس منتظر توئم ها!

سری به معنی تایید تکون دادم و گفتم :

_ باشه حتما؛ برید به سلامت.

گیتی و پارسا که رفتند اومدم داخل و صدای زنگ خوردن گوشیم رو که شنیدم از روی اوپن برش داشتم و بعد از دیدن اسم ساشا روی صفحه نفسم رو فوت کردم بیرون و جواب دادم.

_بله؟

_سلام!

مکثی کردم و گفتم :

_سلام!

_مزاحمت که نشدم؟

_کاری داشتید؟

و این یعنی تو همیشه مزاحم زندگی منی!

_امسال عید به مناسبت موفقیت هایی که تو سال گذاشته به دست آوردم یه جشن کوچیک گرفتم، توهم به عنوان یکی از داروسازهامون دعوتی!

ابروهام رو انداختم بالا و مطمئن بودم پوزخند صدا دارم بد آتیش شده بود تو جونش!

_امیدوارم این موفقیت ها توی سال جدیدهم واستون ادامه داشته باشه!

_پنجشنبه شب منتظرتم؛ خدانگهدار!

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم؛ منتظرم باش ساشا، منتظرم باش.

از تاکسی پیاده شدم و گوشیم رو که داشت زنگ می خورد جواب دادم.

_رسیدم کیاوش!

_ خیلی خب، من هم داخلم؛ رزا، هر لحظه فکر کردی حالت بد شد یا ...

حرفش رو قطع کردم و فوری گفتم:

_ برای چی حالم بد شه؟ نگران نباش تو این خونه چیزی نیست که قدرت این رو داشته باشه که حال من رو بد کنه.

_ فقط خواستم بدونی که من کنارتم ، باشه؟

لبخندی نشست رو لب هام.

_ می دونم؛ مثل همیشه.

_ خیلی خب بیا داخل، می بینمت.

گوشی رو قطع کردم و بعد از کشیدن دوسه تا نفس عمیق رفتم داخل و امشب قرار نبود کسی کم آوردن من رو ببینه!

به محض اینکه رفتم داخل تقریبا نگاه همه زوم شد رو من، تعجبی نداشت، تقریبا هیچکس نمی دونست که من برگشتم و بدتر از اون دارم تو شرکتی که یه روزی خودم ریاستش رو برعهده داشتم به عنوان یه داروساز کار می کردم ولی برای من اهمیتی نداشت، چون فقط خودم و کیاوش از هدف و نقشه ی اصلیمون خبر داشتیم! ساشا وقتی من رو دید بلافاصله اومد سمتم.

_ رز؟ خوشحالم که اومدی!

با لبخند و صدای بلند گفته بودو می دونستم با این کار می خواست خودش رو بزرگ نشون بده و من رو کوچیک.

_ ممنون.

_ به هر حال توهم توی این شرکت کار می کنی حیف می شد اگه نمی ومدی!

ضربه ی اول...

ابرویی بالا انداختم و رو به چهره ی موذی و خندونش خواستم چیزی بگم که نداشت و دوباره بلند گفت :

_دریاهم منتظرت بود الان هم رفته تو آشپزخونه؛ اگه دوست داری برو ببینش.

نگاهی به چند نفری که داشتن با نگاه های کنجکاوشون به مکالمه ی من و ساشا گوش می کردند انداختم و مجبور شدم برای زدن لبخند تصنعی و راه افتادن سمت آشپزخونه و دیدن دوست مثلا عزیزو قدیدمیم...!

پشتش به من بود و مثل روزهای مهمونی قبلا ها، داشت به خدمتکارها امر و نهی می کرد و انگار که سنگینی نگاهم رو حس کرد چون برگشت سمتم!

_رز؟

_خوبه که از دیدنم خوشحال شدی!

_فکر ... فکر نمی کردم بیای!

_چرا؟ فکر می کردی جراتش رو ندارم ؟

یه قدم اومد جلوتر و با لحن آرومی گفت :

_فکر می کردم بیشتر از این چیزها ازمون متنفری!

متنفر بودم؟ نمی دونم!

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم :

_فکر کن دلم واستون تنگ شده بود؛ عکس های عروسیتون رو دیدم ، انتظار داشتم

مثل رویاهات لباس عروست صورتی باشه!

_اون موقع ها خیلی بچه بودم؛ جفتمون خیلی بچه بودیم!
ناخواستہ و با تموم مقاومتی که کردم بغض گلوم رو گرفت.
_چی شد که یهویی انقدر بزرگ شدی دریا؟ انقدری که قاطی دنیای ادم بزرگا شدی و
ازشون چیز یاد گرفتی؛ چی شد دریا؟ چی شد؟
با صدای لرزونی جواب داد:
_حالت ازم بهم می خوره، نه؟
نه، فقط نمی خواستم دیگه بیشتر از این باهش حرف بزنم تا همینجاش هم زیاده
روی کرده بودم!
_بیرون می بینمت خانم اعتمادا!
پشتم رو بهش کردم و بغضم رو قورت دادم؛ این زن حتی لیاقت نداشت که بخاطرش
بغض خرج کنم!
" تو اگر میدانستی
که چه زخمی دارد
که چه دردی دارد
خنجر از دست عزیزان خوردن
از من خسته نمی پرسیدی
تو چرا تنهایی؟ "
از در آشپزخونه که اومدم بیرون سینه به سینه ی یکی شدم و سرم و که آوردم بالا با
یه نگاه آشنا و چشم هایی که خیلی وقت بود یادم رفته بودشون روبه رو شدم!

رزا؟!

_فکر نمی کردم اینجا باشی!

با بهت جواب داد :

_من فکر نمی کردم اینجا باشی!

لبخندی زدم و گفتم :

_تقدیره دیگه!

_مطمئنی که فقط تقدیره؟

چشم هام رو ازش دزدیدم و با لحن محکمی گفتم :

_خوشحال شدم که دوباره دیدمت سهیل!

پشتم رو کردم بهش و خواستم راه بیفتم که باز صدام زد؛ بدون اینکه بهش نگاه کنم
گفتم :

بله؟

_قرار نبود کینه به دلت راه پیدا کنه!

نگاهش کردم و گفتم :

_این تو بودی که یه بار بهم گفتی چرا نموندی و حقت رو بگیری، الان اومدم تا حقم
رو بگیرم، دیره ولی مطمئن باش که همیشه حق به حق دارش می رسه.

دیگه منتظر نموندم و فوری راهم رو به سمت دستشویی کج کردم و جدا انتظار دیدن
سهیل رو نداشتم!

خواستم در دستشویی رو باز کنم که با شنیدن اسمم از داخل، دستم روی دستگیره خشک شد.

_آره، من هم دیدمش!

_بهتون که گفته بودم، من اونروز توی شرکت دیدمش!

_وای فکر کن! خودش رو با اومدن به اینجا چقدر حقیر کرده!

_اینکه چیزی نیست من شنیدم تو شرکت هم کار می کنه اون هم چی، به عنوان داروساز!

_جون من نگین؟

_بخدا! تازه این هم شنیدم که این رفته و عشق دوستش رو بر زده، یعنی ساشا اعتماد رو ولی نمی دونم چی شده و ساشا ازش چی دیده که طلاقش داده و دوباره رفته سمت دریا!

_وای؛ اصلا بهش نمی خوره، من که باور نمی کنم!

دیگه بقیه حرف هاشون رو نمی شنیدم: انگار همون چند تا جمله واسه کر کردن گوش هام و بارونی کردن چشم هام بس بود!

_رزا؟

با همون چشم های اشکی برگشتم و نگاهش کردم؛ فوری اومد سمتم و دستم رو گرفت و برد اون طرف تر.

_برای چی اینجا ایستادی؟

اخم های تو همش و رگ های بیرون زده ی پیشونیش نشون می داد که اون هم حرف هاشون رو شنیده!

_کیاوش ... من ... من رفتم تو زندگی دریا؟

نفسش رو کلافه فوت کرد بیرون و گفت :

_رزا، چرا به مزخرفات این خاله خانجی ها گوش می کنی ؟

قطره اشک چکیده روی گونم رو با سر انگشتش پاک کرد و با لحن ملایمی گفت :

_رزا خانومی گریه نکن ، ببین من اینجام!

بینیم رو کشیدم بالاوبریده بریده، گفتم :

_ن...نمی شه ... حر... حرف هاشون خیلی برام زور داشت.

لب هاش رو آورد نزدیک گوشم و با آرومترین لحن ممکن گفت :

_اشک های توهم واسه ی من خیلی زور داره!

سرم رو فوری آوردم بالا و با بهت گفتم :

_چی ؟

بازدمش رو داد بیرون و گفت :

_هیچی ، بیا بری...

حرفش که قطع شد دوباره نگاهش کردم و با دیدن اخم هاش جاخوردم! رد نگاهش

رو که گرفتم، سرم رو چرخوندم و با دیدن کسی که پشت سرم ایستاده بود هنگ

کردم!

_چیزی شده دریا خانوم ؟

کیاوش بود که با لحن همیشه خونسردش سکوت رو شکسته بود و دریا همونجور که چشم هاش رو منو کیاوش رژه می رفت با گفتن هیچی، فوری از محدوده ی دیدمون خارج شد.

_ کیاوش؟ حالا ... حالا چیکار کنیم؟؟

_ مگه قراره کاری کنیم؟

با حرص گفتم :

_ کیاوش، دریا دیدمون!

شونه بالا انداخت و گفت :

_ ببینه!

یه پام رو کوبیدم زمین و با حرص گفتم :

_ کیاوش!

خندیدو گفت :

_ جونش؟

ای من به فدای ...

_ چی می شد من یه ذره از این خونسردی تورو داشته باشم؟

دوباره خندیدو گفت :

_ حرص نخور، چروک می شی!

بعدهم بلافاصله دستش رو قفل کرد تو دستم و من رو کشید سمت سالن!

_ دیوونه، این چه کاریه؟

_ خودت گفתי یه کاری کنیم!

دیگه رسیده بودیم به سالن و نگاه چند نفری خشک شده بود رو ما!

نالیدم :

_ منظورم این نبود!

به وسط سالن که رسیدیم دریا و ساشا رو دیدم که داشتن با هم حرف می زدن و مطمئن بودم موضوع حرفشون ما بودیم.

_ آقایون، خانوم ها می تونم توجهتون رو جلب کنم؟

چشم هام رو محکم بازو بسته کردم و لبم رو بردم زیر دندونم، الان دیگه همه نگاهشون روی ما بود!

نگاه پر استرسی به کیاوش انداختم ولی اون بیخیال ، شروع کرد به حرف زدن.

_ امشبى که همه اینجا جمع شدیم ، فرصت رو مناسب دونستم و خواستم مطلبى رو باهاتون در میون بذارم!

نگاه همه کنجکاوتر شده بود و اخم های ساشا هر لحظه بیشتر می رفت تو هم.

_ همتون اطلاع دارید که من و جناب اعتماد مدتی هست که باهم شروع به کار کردیم که کاملاً مشخصه هر دو طرف از این اوضاع کاملاً راضی هستن پس من به عنوان یکی از شرکای آقای اعتماد ، هر چند جزئی؛ لازم دونستم که خانم رزا تجلی رو که معرف حضور همه هستن یکبار دیگه معرفی کنم اون هم به عنوان کسی که تونست پروژه ی رستا رو به سرانجام برسونه و من از همین الان مژده ی این رو میدم که توی اوایل هفته ی کاری سال جدید این دارو وارد بازار می شه ؛ از همه تشکر می کنم بابت توجهشون!

حرف های کیاوش که تموم شد همه‌مه ها رفت بالا و این وسط نگاه های کیاوش عجیب به من اعتماد به نفس می داد؛ لبخندی به چهره ی خونسردش زدم و خواستم برم سمتش که یه نفر از پشت صدام زدو وقتی برگشتم با یه مرد تقریبا مسن که نمی شناختمش روبه رو شدم!

_ خانم تجلی؟ جناب مجد خیلی مطمئن درموردتون حرف زدندا!

نگاه کوتاهی به کیاوش انداختم و گفتم :

_ ایشون به من لطف دارند، فقط عذر می خوام من به جا نیوردم!

_ مجد هیچوقت از روی لطف درمورد کسی حرف نمی زنه دخترم؛ ساجدی هستم، امیرحسین ساجدی.

و ذهن من رفت به اون شب مهمونی توی خونه پدر گیتی ، ساجدی ...؟ پاشا ساجدی ؟...

لبخند خجولی زدم و گفتم :

_ بازهم به جا نیوردم!

لبخند دلنشینی زدو گفت :

_ حق داری دخترم، تا حالا من رو ندیده بودی البته من هم تا حالا ملاقاتی باهات نداشتم؛ نقشی هم توی صنعت داروسازی نداشتم تا من رو بشناسی!

_ پس ... ؟

_ از چشم های تو و طرز حرف زدن مجد فهمیدم دختر با جربزه ای هستی، کم و بیشم توی این مهمونی تعریفت رو شنیده بودم!

سرم رو انداختم پایین و خدا می دونست چی ها پشت سرم بش گفته بودند...

__ برای همین دوست داشتم باهات آشنا شم!

لبخندم رو تجدید کردم و گفتم :

__ خوشحالم که منو قابل دونستید.

متقابلا رو بهم لبخندی زدو بعد از یه مکالمه ی کوتاه دیگه باهام خداحافظی کرد.

__ امیرحسین چیکار داشت باهات ؟

چرخیدم سمت کیاوش و با کنجکاوی پرسیدم :

__ می شناسیش؟

سرش رو به معنی آره تکون داد و گفت :

یه دو سه سالی هست باهاش آشنا شدم، مرد خوبیه!

__ آره معلومه، کارش چیه ؟

__ یه شرکت بزرگ واردات و صادرات تو تهران داره، البته یه چند سالی هست که

پسرش شرکتش رو اداره می کنه؛

پوزخندی زد و ادامه داد :

__ پاشاخان!

__ اینجوری که تو اسمش رو آوردی ...

حرفم رو قطع کرد و گفت :

__ زیاد باهاش ملاقات نداشتم ولی تعریفش رو شنیدم از اون هفت خط های روزگاره!

ابرویی بالا انداختم و بعد با یادآوری حرف هاش سریع گفتم :

_کیاوش الان چی می شه؟ ساشا احمق نیست همه چی رو فهمید فکر کنم!

_مهم نیست، بذار بفهمه؛ کار ما دیگه قراره باهش شروع بشه.

_از کی؟

اومد جوابی بده که صدای ساشا مانعش شد.

ساشا: فکر نمی کردم تا این حد باهم صمیمی باشید!

کیاوش یه دستش رو کرد تو جیبش و با لحنی که مطمئن بودن حرص ساشا رو درمیاره گفت:

_خب اشتباه می کردی که فکر نمی کردی!

ساشا دو قدم اومد جلو و با عصبانیت مشهودی گفت:

_قصدت از این کارها چیه کیاوش؟

_نظرت چیه صبر کنی و ببینی؟

نگاهی به من که این حرف رو زده بودم انداخت و با پوزخند گفت:

_به محض اینکه این داروی کوفتیت بیاد تو بازار با یه تیپا از شرکت می ندازمت بیرون!

لبخندی زدمو بی خیال شونه بالا انداختم، مگر اینکه تو خواب ببینی همچین روزی روا!

_و شما جناب مجد؛ فکر نکنم دیگه بتونیم به همکاری باهم ادامه بدیم، بعد از

تعطیلات برای فسخ قرار داد منتظرتم!

کیاوش هم مثل من لبخندی زدو گفت:

_ خدمت می رسیم.

بعدهم روش رو کرد به من و گفت :

_ بریم رزا؟

سری تگون دادم و گفتم :

_ بریم؛ راستی آقای اعتماد از دریا هم خداحافظی کنید!

از خونه که زدیم بیرون با خوشحالی گفتم :

_ وای دلم می خواد از خوشحالی حیغ بزوم؛ کیاوش قیافش رو دیدی؟

نیشخندی زدو گفت :

_ این تازه اولشه؛ از این بعد قراره دیگه ساشا رو با همین قیافه ببینیم!

سوار ماشینش شدیم و قبل از اینکه استارت بزوم گفتم :

_ کیاوش؟

_ جانم؟

لبخندی زدم و جانت سلامت.

_ من ... من خیلی بهت مدیونم!

خیره شد تو چشم هام و گفت :

_ نباش؛ نمی خوام بهم مدیون باشی.

_ ولی هستم، تو کمکی بهم کردی که ...

_ رزا!!؟

بی اختیار جواب دادم :

_جانم؟

باجانم جوابش را داده بود حال مگر یادش می آمد که چه می خواست بگوید!

_کیاوش؟ چی می خواستی بگی؟

چه می خواست بگوید؟ نمی دانست؟ می دانست ... می خواست بگوید نمی گذارم که بعد از این لحظه به بعد، ثانیه ای از من دور شی، می خواست بگوید خودت را هم که بکشی به کسی نمی دهمت، می خواست بگوید من آدمی نیستم که بگویی می خواهم بروم، بنشینم زار بزوم و بگویم برو، خوشبخت شی. می خواست بگوید من دیوانه هستم مغزت را میترکونم اگر دست هایت را در دست های کس دیگری ببینم، می خواست بگوید تا حد مرگ کتکت می زنم اگر برای کس دیگری بخندی، می خواست بگوید، من دیوانه هستم، دیوانه ی تو، من دیوانه را خودت عاشق کردی حالا هم حق رفتن نداری! می خواست بگوید ... می خواست بگوید ... می خواست بگوید!

_هیچی، فقط این چندوقته خوب استراحت کن که بعد سیزده کلی کار داریم!

رزا لبخند زد و قلبش از این لبخند آتش گرفت.

_باشه، پس توهم خوب استراحت کن!

استراحت نمی خواست؛ تنها چیزی که می خواست این بود که بی وقفه و بدون تعلل روزها بنشیند و غرق بشود در قهوه ای چشم های دخترکش!

"و چشم های تو همان کافه ی دنجیست

که قهوه هایش حرف ندارد"

سرم رو محکم به بالش فشار دادم و زیر لب فوشی به اونی که دستش رو گذاشته بود رو زنگ و مدام زنگ می زد دادم؛ غرولند کنان از روی تخت پاشدم و رفتم سمت در. در رو که باز کردم با دیدن دختر شیک و خوش پوشی که جلوم ایستاده بود جا خوردم و حدس زدم که اشتباه اومده باشه...

_سلام!

ابروهام و دادم بالا و گفتم :

_سلام، بفرمایید؟

_تو رزایی نه؟

چشم هام رو از این لحن صمیمی و خندون گرد کردم ، اسمم رو از کجا می دونست؟

_ببخشید ، شما؟

دستش رو به سمتم دراز کرد و با لبخند گفت :

_من تاراهستم.

چند ثانیه ای طول کشید تا اسمش تو مغزم لود شه و بفهمم کیه! فوری دستم رو

گذاشتم تو دستش و گفتم :

_تارا؟ همون تارا؟

خندید و گفت :

_آره همون تارا...! اجازه هست پیام تو؟

سریع از جلوی در رفتم کنار و گفتم :

_بله بله ... ببخشید من ... من یکم هول شدم بفرمایید.

اومد داخل و همونجوری که می نشست رو مبل گفت :

_راستی ببخش از خواب بیدارت کردم!

دستی به موهام کشیدم و گفتم :

_نه بابا این چه حرفیه ... ؟ چای یا قهوه؟؟

_نه نه بشین ، من چیزی نمی خورم چون سریع باید برم.

_آخه ...!

_رزا بشین خواهش می کنم، باید حرف بزنیم.

سری تکون دادم و نشستم روبه روش.

_خوشحالم که بالاخره تونستم ببینمت.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم، زیادی خشگل بود و کاش رابطش رو با کیاوش می فهمیدم.

_فکر کنم کیاوش بهت گفته که همه چی درمورد ساشا تموم شدست، الان هم دارم از

بانک میام، فکر کنم تا یکی دوساعت دیگه که ساشا گوشیش رو پیدا کرد بفهمه که

چکی بهم داده بود رو پول کردم!

_گوشیش؟ یعنی چی؟

_مبلغ چک اونقدری بود که از بانک بخوان بهش زنگ بزنن بابت نقد کردنش؛ برای

همین مجبور شدیم یکی رو اجیر کنیم تا گوشیش رو بدزده.

اخم هام رو کردم تو هم و گفتم :

_ نمی دونستم.

_ به هر حال که رزا تا چند وقت دیگه ساشا کامل می خوره زمین!
هنوز تو فکر بودم که یه سری کاغذ از تو کیفش درآورد و گذاشت روی میز. _ این هم اسنادی که نشون می ده داروی اولیه ناقص بوده و ساشا بدون مطمئن شدن ازش، اون رو روی یه انسان تست کرده! کاغذهارو برداشتم و با بهت گفتم:

_ این هارو چطوری ...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

_ هیچوقت کیاوش رو دست کم نگیر! من هم سه ساعته دیگه پرواز دارم.

فوری سرم رو آوردم بالا و گفتم:

_ پرواز؟

_ دارم می رم هلند پیش بابا!

مخم از این همه اطلاعات یهویی داشت هنگ می کرد!

_ تارا من ... من یکم گیج شدم، آخه تو، این اسناد؟ اصلا چرا داری می ری؟ یعنی اگه ...

_ رزا من برای همین اینجام، برای جواب دادن به سوالات!

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

_ چارسال پیش بود که یکی از انبارای داروی کیاوش آتیش گرفت و این باعث شد

کیاوش بدجور بیفته توی دردسر و اعتبارش بره زیر سوال.

با یادآوری آتیش سوزی انبار شرکت کیمیا سر تکون دادم و گفتم:

_آره یادمه ، اون روزها تازه اوایل کار مابود.

یکم نگاهم کرد و گفت :

_فکر کنم پارسال هم انبار شرکت تو آتیش گرفت!

سوالی نگاهش کردم و گفتم :

_منظورت چیه؟ تو که ... تو که نمی خوای بگی ...؟

به جلو خم شد و گفت :

_ساشا همیشه روش هاش کثیف بوده، منتها کیاوش تونست خودش رو جمع و جور

کنه و از تلس بیاد بیرون ولی تو ...

با بهت گفتم :

_تارا چی داری می گی ؟

_دارم دلیل کمک کیاوش به تورو می گم!

_دریا چی ؟

_چی؟

دندون هام رو ساییدم روی هم و گفتم :

_دریا می دونست کار ساشاست؟

_خودت چی فکر می کنی؟

_یعنی ... یعنی از اول همه چی بازی بوده ؟

بغضم رو قورت دادم و گفتم :

_چرامن؟ چرا...؟ چرا...؟ آخه ینی ساشاز کجا تصمیم گرفت که منو نابود کنه؟ اون هم فقط به خاطر کینه ای که از دریا داشت!
نشست کنارم و دستش رو گذاشت رو شونم.

_خوبی؟

_می تونم خوب باشم؟ لعنتیا چرا انقدر باهام بازی کردن، چرا؟

_گاهی بعضی عشق ها اونقدر سمی هستن که بقیه ی آدم های دوروبر اون دو نفر اصلی رو هم مسموم می کنند؛ رزا تو قربانی یه عشق سمی شدی!
نیشخندی زدم و گفتم :

_خسته شدم از بس نقش قربانی رو بازی کردم!

نگاهش کردم و ادامه دادم :

_تو چی؟ نقش تو، تو این بازی چیه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت :

_هیچی.

_هیچی؟ پس چرا به من و کیاوش کمک کردی؟

_کمک نکردم، فقط دینم رو به کیاوش ادا کردم.

_دین؟ می تونم بپرسم چه دینی؟

سری تکون داد و گفت :

_از وقتی چشم باز کردم، تو خونه ی کیاوش بودم البته یعنی تو خونه ی پدر و مادرش ، مامان بابام خانزاد واسشون کار می کردند؛ اون اوایل از وقتی دست چپ و راستم رو

تشخیص دادم از کیاوش متنفر بودم، تک پسر آقا بودو مغرور، آقاهم عاشق پسرش بود و اون رو ولی عهدش می دونست، مامان بابای من هم دوشش داشتن، پیش همه محبوب بود و همین باعث می شد من ازش بدم بیاد؛ تا اینکه اون روز اون اتفاق لعنتی افتاد!

با کنجکاوای نگاهش کردم و منتظر شدم تا بقیش رو بگه.

_ شب های پنجشنبه مامانم همیشه من و می فرستاد تا با کیاوش درس بخون ، آخه از اون بچه درس خونا بود! بماند که چقدر تنبیهم می کرد تا درس یاد بگیرم، یه شب که من پیش کیاوش بودم یه شب لعنتی زمستونی، گاز طناب دارشد و پیچید دور گلوی مامان بابام!

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و با دلسوزی نگاهش کردم.

_ رزا من فقط ده سالم بود، ده سال... جفتشون رو تویه شب و تویه لحظه از دست دادم؛ از فردای اون روز، آقا منو آورد پیش خودشون و گفت از این بعد توهم مثل کیاوشی واسم و از همه مهمتر کیاوش بود که دستم رو گرفت و با یه لحن محکمی که اونروز عجیب به دلم چسبید گفت، اگه قراره بابای من بابات باشه و مامانم مامانت، پس من رو هم باید داداشت بدونی؛ چارده سال از اون قضیه می گذره و کیاوش همیشه و همه جا مثل یه کوه پشتم بوده!

لبخندی نشست روی لبم و انگار کیاوش عادت داره به تکیه گاه بودن.

_ تارا؟

_ بله؟

_ پس چرا می خوای بری؟ نکنه به خاطر ما تو دردسر افتادی؟

لبخندی زدو با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد!

_من خیلی وقت بود که می خواستم برم پیش بابا ، از وقتی که مامان فوت کرد و بابا تنها شد؛ کیاوش بخاطر کارهایش تو ایران نمی تونه بره ولی من که می تونم نباید تنهاش بذارم همونجور که اون من و تنها نداشت. رزا؟
منتظر نگاهش کردم که ادامه داد :

_دو جور درد داریم، دردهایی که باعث قوی تر شدنت میشن و دردهای بی فایده! و من الان دارم زنی رو جلوم می بینم که اونقدری قوی هست که تونسته به یه قلب سنگی جون بده!

_قلب سنگی؟؟ منظور چییه؟

لبخندی زدو گفت :

_نگو که تا الان نفهمیدی!

فهمیده بودم. منظورش کیاوش بود، فقط اشتباهش این بود که فکر می کرد من به قلب سنگی کیاوش جون دادم، در اصل این کار کیاوش بود ، جون دادن به تموم زندگی مرده ی من...!

از جاش پاشد و محکم بغلم کرد.

_رزا تو الان تموم چیزهایی که یه زن برای خوشبخت شدن لازم داره رو داری، فقط کافیه دستت رو دراز کنی و قلبت رو تمیز.

با اینکه منظورش رو نفهمیده بودم لبخندی زدم و گفتم :

_ممنون، بخاطر همه چی!

چشم هاش رو باز و بست کرد و گفت :

_پس من دیگه برم، مواظب خودت باش!

دوباره بغلش کردم و چه حس خوبی داشت آشنا شدن با تارا و این دختر خواهر
کیاوش بود!

_آماده ای؟

مطمئن سرمو تکون دادمو گفتم :

_آره بریم ، تمومش کنیم.

_اگه می دونستم حرف زدن با تارا انقدر ناراحتت می کنه ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم :

_حرف زدن با تارا ناراحتم نکرده ، حقیقتی که فهمیدم ناراحتم کرده. کیاوش؟

بی حرف نگاهم کرد که ادامه دادم :

_چرا همون اول بهم نگفتی؟

_چون قلبت تحمل این همه تاریکی رو نداشت!

_الان داره؟

لبخندی پاشید بهم و گفت :

_الان قوی تری؛ بریم؟

یکم نگاهش کردم و گفتم :

_بریم.

وارد شرکت که شدیم زیاد خبری نبود، همه سر کار خودشون بودند و کسی زیاد بهمون توجه نکرد، احتمالاً دیگه واسشون عادی شده بود. وقتی رسیدیم سر میز منشی، کیاوش پیش دستی کرد و گفت به ساشا اطلاع بده که ما اومدیم. داخل اتاق ساشا که شدیم حتی به خودش زحمت نداد از جاش پاشه!

__ به به، تیم بازنده هم که رسید!

کیاوش: زوده که الان برنده و بازنده رو مشخص کنیم.

با حرص جواب داد:

__ حوصله ی این حرف های کلیشه ای رو ندارم. بهتره هرچه زود تر قرارداد رو فسخ کنیم!

__ باشه، من هم برای همین خانم تجلی رو همراهم آوردم!

با چشم های ریز شده نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

__ این موضوع چه ربطی به رزا داره؟

اخم های کیاوش بد رفت تو هم!

__ شاید چون این سهام متعلق به رزاست.

چشم های ساشا پر از بهت شد و لبای من به لبخند باز شد. تا اینجا یک هیچ به نفع ما!

__ چرت و پرت نگو مجد- من این سهام رو به تو فروختم نه رزا!

قبل از اینکه کیاوش جواب بده گفتم:

__ ساشا از تو این بی ملاحظگی ها بعیده!

از جاش بلند شد و اومد سمتون.

_منظورتون از این حرف ها چیه؟

کیاوش لبخند پیروزی زد و گفت:

_خودت توی قرارداد به من اجازه ی فروش سهامم رو دادی.

ساشا که الان کارد می زدی خونس در نمی اومد با عصبانیت گفت:

_آره ولی فقط به کسانی که توی این شرکت کار می کنند!

_آقای اعتماد! مثل اینکه یادتون رفته من هم توی این شرکت به عنوان داروساز کار می کنم!

ساشا فوری اومد سمتم و تا خواست بهم نزدیک شه کیاوش مانعش شد!

_خودت رو کنترل کن ساشا، چه بخوای چه نخوای شریک تو الان رزاست، ده درصد سهام این شرکت مال اونه!

ساشا پوزخندی زد و گفت:

_آره ولی فقط ده درصد، می خوام بدونم با این ده درصد می خواد چیکار کنه؟

لبخندی زدمو چیزی نگفتم، فعلا ده درصد ...

ساشا دوباره اومد حرفی بزنه که تلفن زنگ خورد و بعد از نگاه حرصی که به ما انداخت تلفن رو جواب داد:

_چیه؟ مگه نگفتم تماسی وصل نشه؟

..._

_خیلی خب مزده گونیشو بهش بده، موبایلم هم بیار بده خودم!

کیاوش با شنیدن این حرف نگاه معنا داری به من انداخت و بعد رو به ساشا گفت :

_ فکر کنم حرف هامون تموم شد ساشا، نه؟

ساشا تلفن رو قطع کرد و رو به ما گفت :

_ حرف هامون آره ولی کارمون نه!

کیاوش نیشخندی زدو گفت :

معلومه، حالا حالاها باهم کار داریم؛ بریم خانم تجلی؟

سری تگون دادم و رو به ساشا گفتم :

_ به دریا سلام برسون!

بعدهم بدون اینکه منتظر حرف ساشا بمونم با کیاوش از اتاقش اومدیم بیرون.

_ خوبی؟

نگاهش کردم و گفتم :

_ نمی دونم، تو خوبی؟

_ خوبم، فقط می دونم که ساشا الان مثل یه مار زخم خوردست مخصوصا بعد از اینکه

بفهمه تارا دورش زده ساکت نمی شینه، یه کاری می کنه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

_ مثلا چیکار؟ کاری نمی تونه بکنه!

نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت :

_ رزا تا دوسه روز از خونه بیرون نیا، باشه؟

_آخه براچی؟

_رزا لطفا.

پوفی کشیدم و گفتم :

_باشه خیلی خب؛ بریم خونه؟

_آره تورو می رسونم خونه، خودم باید برم شرکت.

سری تکون دادم و باشه ای گفتم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

دوسه روزی از وقتی که رفته بودیم پیش ساشا می گذشت و تواین دوسه روز خبر زیادی از کیاوش نداشتم. نمی دونم، فکر کنم برای همین هم بود که امروز عجیب دلم شور می زد واسش؛ برای همین گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم بهش و سر بوق پنجم برداشت.

_الو کیاوش؟

_سلام رزا خانوم!

با شنیدن صداش اخم هام رفت تو هم. چرا انقدر بی حال؟

_سلام؛ کیاوش خواب بودی؟

_نه چطور؟

_صدات یطوریه!

صداش رو صاف کرد و گفت :

__ یکم سرما خوردم، چیزی نیست!

فوری گفتم :

__ سرما خوردی؟ تو این موقع از سال؟

__ آره دیگه اینم از آخ ...

باشنیدن صدای آخش سریع گفتم :

__ چی شد؟

__ هیچی، انگشت پام خورد به میز!

__ تو یه چیزیت هست!

خندید، هر چند بیحال!

__ آخه چه باشه دختر خوب؟ نگران نباش حالم خوبه!

__ مطمئن؟

__ آره عزیزم خوبم.

و به چه کسی چه ربطی داشت که این عزیزم گفتنش گوشت شد و چسبید به تنم.

__ باشه ، پس من الان یه سوپ درست می کنم میارم تا سرما خوردگیت خوب شه.

انگار که هول شده باشه فوری گفت :

__ نه ، نه نمی خواد اونقدر اهم مریض نیستم!

چشم هام رو ریز کردم و گفتم :

__ کیاوش من تا پنج دقیقه دیگه اونجام.

__ رزا! چی می گی دختر؟

__ خدافظ کیاوش!

بعدهم منتظر نموندمو گوشی رو قطع کردم و فوری آماده شدم و از خونه زدم بیرون.
باید می فهمیدم کیاوش چش بود!

...

با بهت نگاهی به داروها و انبار خاکسترشده ی رو به رویش انداخت و دیگر گنجایش
این همه اتفاق را آن هم باهم نداشت. در عرض دو هفته زندگی اش کنفیکان شده
بود، اول که رابطه ی مشکوک کیاوش و رزا را فهمیده بود بعد هم که یک دختر بچه
کلاه به آن گشادی بر سرش گذاشته بود و الان هم که سرمایه و دسترنج یکسالش به
فنارفته بود و حاضر بود قسم بخورد همه ی این ها زیر سر یک نفر است، همان
کیاوش مجد لعنتی که با رزا نقشه ی نابودی اش را کشیده بودند و جدا داشت نابود
می شد؟ داشت نابود میشد ...!

در سالن رو باز کردم و از همونجا صدام رو انداختم تو کلم .

__ کیـــــــــــــاوش، کجـــــــــــــایی؟ با توام ، کـــــــــــــــــــــــوشی؟

__ رزا اینجام.

سرم رو چرخوندم سمت صدا و بادیدن کیاوش که بی حال روی کاناپه دراز کشیده بود جا خوردم!

_کیاوش!

خندید و گفت :

_جونش؟

با اون حال چطوری می تونست بخنده؟

رفتم جلوترو با بهت گفتم :

_چه بلایی سرت اومده؟

_جات خالی یه چند نفر، دیشب حسابی بهم ماساژ مجانی دادند!

زانو زدم جلوش و بغض توی گلوم بدجوری سنگینی می کرد.

_کیا؟

با صدای آرومی گفت :

_کی مثل ساشا از پشت ضربه می زنه؟

دندون هام رو ساییدم روی هم و چشم هام رو از رو حرص محکم بستم.

_آشغال پست فطرت!

مهربون نگاهم کردو گفت :

_رزا خانومی این حرف ها بهت نمیاد!

بی توجه به حرفش دستم رو بردم جلو و آروم گونه ی ورم کردش رو لمس کردم که

باعث شد صورتش از درد مچاله شه و اشک های من روون!

_کیاوش، خیلی درد می کنه؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت :

_رزا! داری گریه می کنی؟

دست خودم نبود ، اشکام دونه دونه می ریختن رو گونم.

_آره کیاوش؟ خیلی درد می کنه؟

_یکم.

با سر انگشت هاش اشک هام رو پاک کرد و گفت :

_ولی دیدن اشکای تو بیشتر درد داره!

بینیم رو کشیدم بالا و گفتم :

_ازش متنفرم، چطوری تونست این کارو باهات بکنه ؟

پوزخندی زدو گفت :

_البته خودش که نکرد، آدم هاش رو فرستاده بود.

ناخواسته دستم رو فرو کردم تو موهاش و شروع کردم به نوازش کردنش.

_چرا بهم نگفتی؟

_می ترسیدم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

_از چی؟

دستش رو نوازش وار کشید رو گونم و با لحن ملایمی گفت :

_از اینکه واست مهم نباشه!

و ايكاش توی همین لحظه زمان متوقف می شد، همین لحظه ای که گرمای دستش رو از طریق گونم حس می کردم و لطافت موهایش رو از طریق انگشت هام و کیاوش تموم چیزی بود که من می خواستم، مطمئن بودم!

"درگیر عشق تو شدم، تو که خواب و خیال شبامی

قید همه چیزو زدم واسه اینکه الان تو باهامی

هرچی تو دنیاست به کنار، تو تموم چیزی که میخوامی"

کیسه ی یخ رو گذاشتم رو گوشش و گفتم:

_تا فردا ورمش می خوابه، نگران نباش!

نگاه خاصی بهم انداخت و گفت:

_نیستم!

نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم:

_ساشا باید تقاص این کارش رو پس بده!

نیشخندی زدو گفت:

_داده.

_منظورت چیه؟

_امروز صبح انبارش آتیش گرفت.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

_چی؟

_ وقتش بود چاهی که برای دیگران می کند رو یه نفر براش بکنه!

سرم رو تکون دادم و گفتم :

_ آره راست می گی. کیاوش؟ یعنی همه چی دیگه داره تموم می شه؟

_ آره پایان این قصه نزدیکه!

پایان من و تو چی؟

_ انگار همین دیروز بود که اون اتفاق ها واسم افتاد!

خیره ی چشمانش شد و در دل گفت :

_ انگار همین دیشب بود که زیر بغل هایش را در آن شب بارانی گرفت!

_ رزا؟

_ بله؟

دلش که جانم نمی خواست، می خواست؟

_ اسناد رو دادم دست وکیل، تا چند روز دیگه احتمالا ...

_ پس ، فردا باید برم شرکت!

سرش را به معنی تایید تکان داد و گفت :

_ آره باید بری، درضمن دیر وقته؛ برو آماده شو پیام برسونمت.

رزا چشم غره ای به او رفت و کیاوش چشم غره هایش را هم دوست داشت...

_ با این حالت چجوری می خوام من رو برسونی؟

بازدمش را به بیرون داد و عمرا اجازه می داد این موقع شب تنها به خانه برگردد.

__ پس بمون همینجا!

چشم گرد کرد گل زیبایش و آخ که چشمانش دنیا بود دنیا.

__ بمونم اینجا؟

__ نمی شه؟

خندید و گفت :

__ می شه ولی من خوابم نمیادها، باید تا هر وقت که من بیدارم باهام بیدار باشی.

در دل خندید و رزا خبر نداشت، این مرد آرزویش این بود که یک شب تا صبح فقط به او نگاه کند!

__ باشه ولی به شرط اینکه واسم میوه پوست بگیری.

__ ای فرصت طلب!

خندید و چیزی نگفت و حاضر بود تمام عمرش را بدهد تا آن شب دوست داشتنی به پایان نرسد، شبی که تا صبح با رزایش حرف زده بود، خندیده بود و گاهی حرص خورده بود از این همه دلبری که این دختر می کرد و رزا تمام چیزی بود که از زندگی می خواست ...!

"با تمام زنها می شود خوابید"

اما فقط با تعداد محدودی از آنها می توان بیدار ماند "

__ پس همه چی درسته؟

_بله خانم تجلی نگران نباشید، انشالله تا هفته ی دیگه پخش می شه!

لبخند رضایت نشست روی لبام.

_خیلی ممنون.

_خواهش می کنم. درضمن پیش پرداختتون هم امشب واریز می شه به حسابتون.

_باشه ، بازهم ممنون. پس من دیگه قطع کنم. اگه کاری نیست؟

_خیر، عرضی نیست. همکاری باشما باعث افتخار ماست خانم تجلی!

لبخندم بیشتر چون گرفت و بعد از خداحافظی تلفن رو قطع کردم.

جلوی میز منشی که رسیدم لبخندم رو قورت دادم و روبهش گفتم به ساشا اطلاع

بده که من اومدم.

داخل اتاقش که شدم ساشا رو دیدم که کلافه داشت یه سری برگه و اسناد رو زیر رو

می کرد و تا چشمش به من افتاد اخمی کرد و گفت :

_الان وقت سروکله زدن باتورو ندارم. برو بعدا بیا!

بدون اینکه به حرفش توجه کنم نشستم جلوش و گفتم :

_می دونم وقت نداری! نگران نباش نیومدم رو زخمت نمک بیاشم اومدم کمکت رو

جبران کنم!

سرش رو آورد بالا و با چشم های ریز شده نگاهم کرد.

_منظورت چیه؟ کدوم کمک؟

نیشخندی زدمو گفتم :

_عا عا، آقای اعتماد چطور ممکنه یادتون رفته باشه؟

__رز واضح حرف بزن!

__وقتی من تو همچین موقعیتی بودم این شما بودین که پاپیش گذاشتید واسه کمک کردن به من!

با تردید نگاهم کرد که ادامه دادم :

__بازم یادتون نیومد؟ اون روزی که انبار داروی من آتیش گرفت و شما اومدید با اون پیشنهاد سخاوتمندانتون کمکم کردید!

پوزخندی نشست رو لب هاش و گفت :

__چی می خوای؟

تکیه دادم به صندلی و گفتم :

__گفتم که می خوام کمکتون کنم!

__اونوقت پیشنهادت چیه؟

لب هام رو کج کردم و گفتم :

__کل سهامتون رو بفروشید به من تا منم از شر طلبکارها راحتتون کنم!

با عصبانیت دستش رو کوبید رو میز و گفت :

__تو فکر می کنی کی هستی که اومدی اینجا و همچین پیشنهادی به من می دی؟

__هیچی؛ من یه هیچیم که هیچی واسه از دست ندادن نداره!

پوزخند صدا داری زد و گفت :

__اشتباه می کنی، تو واون کیاوش حرومزاده هنوز هم دیگه رو دارید!

با عصبانیت از جام پاشدم و رفتم روبه روش، جلوی میزش ایستادم.

_ببین ساشا به نفعته دیگه دستت سمت من و کیاوش هرز نره؛ یه بار رفت دیدی چه بلایی سرت اومد، حسابت رو خالی کردن، انبارت رو آتیش زدن، این سری اگه دوباره این اشتباه رو تکرار کنی ممکنه به جای خالی کردن حسابت و آتیش زدن انبارت مستقیما بیان سراغ خودت و زنت چون مطمئنا می دونی در حال حاضر اون قدر قدرت دارم که می تونم تورو به یه چشم بهم زدن ...
حرفم رو قطع کردم و صاف ایستادم سرجام.

_فکرهات رو بکن تا دوسه روز دیگه که طلبکارها و شرخرها بیان سراغت وقت داری. پشتم رو کردم بهش و داشتم از اتاق می اومدم بیرون که صدام زد.
_وایسا.

بدون اینکه برگردم ایستادم سرجام
_می شنوم.

صدای حرصیش به گوشم رسید.

_لعنت به تو رزا، لعنت به تو؛ قبوله ... ولی بعدش باید جفتتون گورتون رو از زندگیه من و دریا گم کنید بیرون!
پوزخندی زدم و گفتم :

_فردا وکیلتم رو می فرستم سراغت.

زیرسویی که برای کیاوش درست کرده بودم رو خاموش کردم و گفتم :
_گیتی، قیافش رو باید می دیدی تو بهت بودها!

_ حالا تو واقعا می خوامش رو بخری؟

_ معلومه که می خوام!

_ پولش چی؟ از کیاوش گرفتی؟

نشستم رو مبل و گفتم :

_ می خواست بده ولی خودم نداشتم.

_ پس از کجا؟

_ به چند تا شرکت پخش کننده ی دارو ، داروم رو پیش فروش کردم!

صدای خندیدنش رو شنیدم.

_ تو دیگه کی هستی دختر؟

خندیدمو گفتم :

_ دست پرورده ی کیاوشم!

_ رزا؟

_ هوم؟

_ پس دیگه همه چی تموم شد، نه؟

چشم هام رو ریز کردم و گفتم :

_ منظورت چیه؟

_ یعنی بعد از اینکه شرکت دوباره مال تو شد همه چی رو تموم کن ، انتقامت رو می

گم!

پوزخندی زدم و گفتم :

__ نه، هنوز یه کار دیگه هست که باید انجام بدم!

فوری جواب داد :

__ چه کاری؟ رزا داری زیاده روی می کنی، تو ساشا رو به خاک سیاه نشوندی؛ دیگه
بسه!

__ آره ولی فقط ساشا رو!

__ رزا! چی داری می گی؟ دریا هم زنشه دیگه، هراتفاقی واسه ساشا بیفته رو اون هم
تاثیر داره!

__ گیتی چی می خوای بگی؟

__ دارم می گم تمومش کن، بسه دیگه، الان همه ی اون چیزهایی که می خوای رو
داری به نظرم از اینجا به بعد دیگه واقعا زیاده رویه.

با حرص نیشخندی زدم و گفتم :

__ زیاده روی؟ گیتی یادت رفته چه بلاهایی سر من آوردن؟ من الان هرکاری که با اونا
کنم کمشونه ، باید بیشتر از اینا تاوان بدنند.

__ عزیزم معلومه که یادم نرفته ولی تو داری خودت روهم تو این شعله ی انتقام می
سوزونی یه نگاه به خودت بنداز، یه نگاه به قلبت بنداز داری، سیاهش می کنی، داری
زندگیت رو خاکستر می کنی!

چشم هام رو محکم بازو بسته کردم و گیتی داشت چی تحویل من می داد؟

_ گیتی ولی من حس می کنم تو یادت رفته. من نمی تونم فراموش کنم زخمی رو که اون ها از پشت بهم زدند، اصلا به خاطر همینه که خنجرشون رو از پشت کمرم درنیوردم که یادم نره که فراموش نکنم چجوری بهم خ*ی*ا*نت کردند.

_ رزا جان ...

حرفش رو قطع کردم و فوری گفتم :

_ گیتی من باید برم کاری نداری؟

_ دارم ولی کیه که گوش کنه؟ برو مواظب خودت باش.

_ توهم؛ به پارسا هم سلام برسون ، خدافظ.

تماس رو قطع کردم و دوسه تا نفس عمیق کشیدم تا بلکم عصبانیت کمتر شه.

از اون موقع تا حالا همش تو فکر حرف های گیتی بودم ، همش به این فکر می کردم که گیتی چطوری ازم انتظار داشته همه چی رو فراموش کنم ، چطور؟

_ دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

نگاهی به کیاوش کردم و لبخند کم جونی زدم.

_ نوش جونت؛ خداروشکر زخمت هم دارن خوب می شن.

_ زخم های تو چی؟

سوالی نگاهش کردم و گفتم :

_ چی؟

_ زخمای روی قلبت رو می گم حالا که دیگه داره همه چی تموم می شه.

زخم هام خیلی وقت بود که داشتن خوب می شدن، درست از وقتی که خودش مرحم شده بود براشون!

_ هنوز که تموم نشده.

خیره شد تو چشم هام و گفت :

_ اگه تو بخوای می تونیم تمومش کنیم.

_ منظورت چیه ؟

نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت :

_ رزا ببین قصد من و تو ویرون کردن ساشا و گرفتن حق تو بود. من فکر می کنم به هدفمون رسیدیم پس دیگه می تونیم تمومش کنیم.

ناباور نگاهش کردم و چطور می تونست حرف های گیتی رو تکرار کنه؟

_ کیاوش، نگو که نمی خوای آخرین قدم رو برداری.

_ رزا، باور کن لازم نیست ببین ...

دستم رو آوردم بالا و گفتم :

_ نمی خوام چیزی بشنوم؛ کیاوش من و تو یه قراری باهم گذاشتیم الان که رسیدیم بهش داری جا میزنی؟

_ این چه حرفیه؟ خودت که می دونی من اهل جا زدن نیستم فقط می گم الان هم به هدفمون رسیدیم!

با عصبانیت از جام پاشدم و گفتم :

_ نه نه؛ من هنوز به هدفم نرسیدم، هنوز اون ضربه ای که بهم زدن رو بهشون نزدَم.
کیاوش من به خاطر اون ها ، به خاطر کاری که باهام کردن داشتم خودکشی می
کردم، من به خاطر اون ها آواره ی شهری شدم که ازش فراری بودم.
بغضم که شکست سریع از جاش پاشد و اومد سمتم.
_ باشه عزیزم ، باشه هرچی تو بگی؛ آروم باش.

هق هق کنون گفتم :

_ دیگه ازم نخواه، ازم نخواه که به این راحتی ببخشمشون؛ کیاوش تو خودت حال اون
شب من رو دیدی، دیدی که چجوری داشتم زمین میخوردم. اصلاً ... اصلاً این خود تو
بودی که یادم دادی چجوری سفت باشم، چجوری قوی باشم، چجوری اون هایی که
زدنم زمین رو زمین بزنم.

محکم بغلم کرد و دیگه اجازه نداد حرف بزنم

_ رزا آروم باش، نگران نباش باهم تمومش می کنیم، باهم.

هق هقم رو توی آغوشش خفه کردم و دست هام رو دورش محکمتر و یه جایی خونده
بودم، بهترین بغلا بغلایی اند که به موقع نگه ات دارن دقیقاً همون زمانی که داری از
هم می پاشی...

نشستم پشت میز و گفتم :

_ پس فردا کنفرانس خبری داریم؟

_ بله رییس، البته اگه شما بخواید می تونم بندازمش عقب ترا!

_ نه خوبه لازم نیست.

سری تکون داد و گفت :

_امری نیست ؟

با تحسین نگاهش کردم و این دختر فقط نوزده سالش بود!

_ممنون خسته نباشی.

دوباره سر تکون داد و با گفتن با اجازه ای از اتاق رفت بیرون.

سرم رو تکیه دادم به پشت صندلی و چشم هام رو بستم، تو این سه هفته ای که دوباره پشت میز ریاست نشسته بودم خیلی چیزها عوض شده بود یعنی عوضشون کرده بودم! از منشی بگیر تا راه و روش اداره کردن شرکت. حالا می فهمیدم اون اوایل چرا انقدر کیاوش بهم سخت می گرفت، من الان خیلی راحت تر از دو سال پیش تونسته بودم شرکت رو بگردونم و من زندگیم رو مدیون کیاوش بودم.

با شنیدن صدای گوشیم چشم هام رو باز کردم و به صفحش نگاهی انداختم ، چه حلال زاده ایم بود!

_بله کیاوش؟

_احوال خانم رییس؟

با شنیدن صدای پر انرژیش، لبخندم جون گرفت.

_عالی، تو چطوری؟؟

_مگه می شه حال رزا خانوم عالی باشه و حال من بد؟

خندیدم و چیزی نگفتم که گفت :

_رزا؟

_جانم؟

_راستش زنگ زدم یه چیزی رو بهت بگم.

چشم هام رو ریز کردم و گفتم :

چی؟

_کارها انجام شد، اگه می خوای خودت شخصا ببینی تا دو ساعت دیگه در خونشون

باش!

تا این حرف هارو زد نفس هام تند شد و ضربان قلبم رفت بالا، وقتش بود؟

_توهم میای؟

_آره معلومه که میام، فقط رزا مطمئنی؟

مطمئن بودم؟ آره مطمئن بودم.

_تا دو ساعت دیگه اونجام.

صدای فوت کردن نفسش رو شنیدم، می دونستم راضی نیست!

_باشه پس می بینمت.

گوشی رو قطع کردم و بدون تعلل کیفم رو برداشتم و رفتم سمت در اگه زمان فکر

کردن واسه ی خودم می داشتم ممکن بود تصمیم عوض شه!

تو فکر بودم و خیره شده بودم به در خونه که با، باز شدن در ماشین هواسم جمع شد!

_سلام، خیلی وقته منتظری؟

چیزی نگفتم و فقط سر تکون دادم، می ترسیدم با حرف زدن بغضم بترکه!

کیاوش: الان ها دیگه باید پیداشون شه!

ای کاش نشه ، ای کاش ماشینشون تو راه خراب شه، اصلا ای کاش همه ی کلانتری ها امروز تعطیل می شدن.

سرم رو تکیه دادم و خیره شدم به در رنگ و رو رفته ی خونشون، چند روزی بود که اون خونه ی بزرگ تو شمال شهر فروخته بودن و اومده بودن اینجا، یه خونه ی شصت متری توی مرکز شهر، زمین گرد بود نه؟

_عه رزا اونجا روا!

فوری سرم رو آوردم بالا و نگاهم افتاد به اون مرد درشت اندام توی لباس سبز پلیس؛ یکم که گذشت، دریا و ساشا که اومدن بیرون، دست هام دور فرمون مشت شد و دلم خون، من یه روزی به خاطر اینکه اون دستبند به دست های دریا زده نشه خودم رو فروخته بودم و حالا ...

_رزا؟ رزا اگه بخوای...

_نمی خوام!

دو انگشتش رو گذاشت زیر چونم و صورتم رو برگردوند سمت خودش.

_حرف هات روباور کنم یا اشک هات رو؟

چشم هام رو محکم بستم و لبم رو گزیدم و سعی کردم بی توجهی کنم به صدای گریه های دریا و داد و فریادهایی که ساشا می زد.

_نمی تونم کیاوش؛ دلم، قلبم و جونم هنوزهم از دستشون خونه، هنوزهم نگاهشون که می کنم یاد اون روزهای بی کسیم می افتم؛ کیاوش دریا جون من بود، خودش جونم رو ازم گرفت.

اشک هام رو با سر انگشتش پاک کرد و با لحن مهربونی گفت :

_هنوز هم دوسش داری؟

_نمی خوام داشته باشم.

_ولی داری ...

نگاهم رو ازش گرفتم و دوختم به کوچه .

_همیشه داشتم ...

خسته بود و پر از ترس، از این فضای تاریک با دکوراسیون یک موکت و چند پتو می ترسید از آن دخترک قد بلند که با لب هان پوزخند دارش براندازش می کرد می ترسید، از تنهایی اش می ترسید، میترسید و میترسید و میترسید ولی چاره ای نداشت باید تحمل می کرد؛ حداقل تا صبح، تا وقتی که ساشا از این فضای مخوف نجاتش می داد و چه دردناک بود یادآوری روزی که رزا خودش را به آب و آتش زده بود تا مبادا یک شب عزیزترینش را در بند کنند! خوب می دانست که دارد تاوان می دهد هم او هم ساشا، تاوان دردی که به جان رزا انداخته بودند، تاوان دلی که شکسته بودند و خنجری که فرو کرده بودند. پشیمان بود و پشیمانی چه حاصل داشت؟ پرده ها دریده شده بود و هیچ راه برگشتی وجود نداشت، هیچ راهی ...

خواب به چشمانش نمی آمد اصلا انگار که حرامش کرده بودند و فقط اشک را به دیده اش مجاز دانسته بودند و او مردی بود که هیچ کاری نتوانسته بود انجام بدهد برای زنش، عشقش و مونسش. درمانده بود و بیچاره و اولین باری بود که از اعماق وجود زار زده بود برای بدبختی که گریبانگیرش شده بود، برای خودش که در عرض دو ماه

هر چه داشت و نداشت را خاکستر کرده بودند، برای دریایی که می دانست چه شب سختی را داشت می گذراند و تا به حال اینگونه با همچین وضوحی عدالت خدا را ندیده بود و خودش هم قبول داشت چه بی عدالتی در حق رزا کرده بود؛ زنی که دنیای احساس بود و خدای مهربانی. پشیمان بود، خیلی وقت بود که پشیمان شده بود درست از همان روزهایی که دریایش تهمت خ**ی**ا**نت تیز می کرد و به قلبش فرو می کرد اما خوب می دانست که پشیمانی هیچ دردی را قرار نبود دوا کند.

سرش را تکیه داده بود به تاج تخت و خیره شده بود به سقف اتاقش، در دلش آشوبی به پا شده بود؛ خبر داشت که رزا الان چه دردی می کشد ولی اجازه ی بودن در کنارش را نداشت و همین موضوع کلافه اش می کرد! امروز وقتی اشک هایش را لمس کرده بود قلبش آتش گرفته بود از داغی اشک های رزا و خون بودن چشمانش، می خواست زمان را به عقب برگرداند و خودش را زودتر به زندگی رزا وصل کند حداقل قبل از آمدن ساشا و چه سوزی داشت فکر اینکه روزی رزا عاشق همچین مرد نامردی بوده است و دلش خنک شده بود از نابودی ساشا و این مرد حقش ویرانی بود و دریا ... از دریاهم متنفر بود ولی خوب می دانست رزا هنوز هم دوستدار، دوست چشم رنگی اش است و کاش می شد دستش را روی قلبش بکشد و تمام گرد و غبار کینه و انتقام را از روی قلبش پاک کند. دلش می خواست همه چیز زودتر تمام شود تا بتواند جسارت خرج کند و دل بدهد و عشق بریزد به پای چشم تیله ای زیبایش و خبر داشت چه ها که نکرده بود این دختر با قلب عاشقش و او همان مردی بود که روزگاری عشاق دیگر را مسخره می کرد و عشق چه ناگهان تابیده بود بر قلب یخ زده اش...!

کلافه نشستم روی تخت و سرم رو گرفتم بین دست هام؛ فکر اینکه دریا الان کجا و تو چه وضعیتی بود دیوونم می کرد، اصلا حال خودم رو درک نمی کردم! مگه من نبودم که می گفتم ازش متنفرم؟ پس چرا الان هیچ حس تنفری تو قلبم نسبت بهش پیدا نمی کنم؟ از جام پاشدم و گوشیم و از روی میز آرایشم برداشتم و فوری شمارش رو گرفتم، کیاوش تنها کسی بود که می تونست حالم رو خوب کنه و انگار که اون هم مثل من بیدار بود چون فوری جواب داد.

_ الو رزا؟

_ سلام!

با نگرانی مشهودی که تو صداش بود حواب داد :

_ سلام چیزی شده؟ اتفاقی واست افتاده؟

آره چیزی شده بود، اتفاقی واسم افتاده بود، انگار از یه ساختمون بیست طبقه پرتم کرده بودند پایین.

_ رزا عزیزم، خوبی؟

_ نیستم.

_ من الان میام اونجا!

قاطی گریه هام لبخندی نشست رو لبم.

_ نه کیاوش نیا؛ فقط باهام حرف بزن.

_ می خوای همه چی رو ول کنیم یه چند روز بریم شمال؟

_ دوتایی؟

_ نه عزیزم اگه دوست داشتی ننه جونم ایناروهم می گم!

به صدای پر حرصش لبخندی زدم و گفتم :

_ نه، دیگه نمی خوام فرار کنم!

_ ولی بعضی وقت ها باید فرار کرد رزا، گاهی وقتا آدم باید از شرایطی که توشه فرار کنه و بره یه جای دور چون اگه بمونه ممکنه یه شکستی بخوره که تا آخر عمر دیگه نتونه با هیچ بُردی جبرانش کنه؛ آدم باید گاهی اوقات فرار کنه و بره و وقتی خودش رو ساخت، وقتی قوی شد، وقتی پتانسیل بردن رو بدست آورد برگرده.

_ اما ... اما من الان همه ی اون چیزهایی که تو می گی رودارم.

_ آره داری ، حتی پیروز هم شدی ولی تو جنگ با ساشا و دریا، نه تو جنگ با خودت! چیزی نگفتم که ادامه داد :

_ بدترین جنگیدن، جنگیدن آدم با خودشه چون چوب دوسر طلاست، هیچ بردی تو کارش نیست!

آهی کشیدم و گفتم :

_ نمی دونم باید چیکار کنم!

صدای ملایمش عجیب به دلم میشست

_ میدونی رزا میدونی، فقط کافیه دستت و بزاری رو قلبت و به صداش گوش کنی.

حرف هاش عجیب من و برده بود تو فکر، اصلا انگار پرتم کرد بودی توی دنیایی از تردید و ...

_ خب حالا که من این همه حرف زدم، یکم هم تو حرف بزن!

_ چی بگم؟

_هرچی دوست داری؟

دراز کشیدم رو تخت و من چی دوست داشتم؟ تو ... تو ... تو

_کیاوش؟

_جانم؟

_یه کاری ازت بخوام واسم انجام میدی؟؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

نگاهی به سر پایین افتادش و ناخونی که در حال جوییدنش بود انداختم و هنوز این عادتش رو ترک نکرده بود!

_می شه نگام کنی؟

همونجور که سرش پایین بود آروم گفت :

_نه.

_چرا؟

_خودت می دونی چرا.

نفس عمیقی کشیدمو گفتم :

_یکم دیر نیست واسه پشیمونی؟

_دیره.

_دریا ازم متنفری؟

بالاخره سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد.

_چه جوری می تونم ازت متنفر باشم؟ این من بودم که در حقت بد کردم نه تو ، پس
مسلمما این تویی که باید از من متنفر باشی که هستی!

یکم نگاهش کردم و بعد گفتم :

_حس یه آدم کور رو دارم که همش بهش می گن منو ببین ... ببین منو ...! دریا نمی
دونم چی درسته، چی غلط! چیکار باید بکنم چیکار نه ولی این رو خوب می دونم حق
تو و ساشا دقیقا همین وضعیه که الان توش گیر کردید نه بیشتر نه کمتر.

اشک هاش رو با پشت دستش پاک کرد و گفت :

_گلایه ای ندارم!

_می دونی چرا می خواستم ببینمت؟

منتظر نگاهم کرد که ادامه دادم :

_دلم واست تنگ شده بود، البته نه واسه خودت واسه خاطره های خوبی که باهم
داشتیم و ...

_من نابودشون کردم!

از جام پاشدمو گفتم :

_ولی این وسط باید خیلی خداروشکر کنی، چون یکی رو داری که دیوانه وار عاشقته
و خودش رو می زنه به در و دیوار تا نجاتت بده؛ دریا من اون روزها هیچ کس رو
نداشتم ، هیچ کس.

منتظر نمودم و بعد از زدن این حرف سریع از اتاق زدم بیرون و چرا طاق دیدن
اشک هاش رو نداشتم؟!

نگاهی به ساعت که پنج صبح رو نشون می داد انداختم و با شنیدن صدای اذان فرمون رو به سمت حرم کج کردم!

یه چادر برداشتمو رفتم داخل حرم. دلم سیاه شده بود و می دونستم باید یکم خالیش می کردم، سفیدش می کردم ولی نه تا حدی که بتونم از حقم بگذرم و دریا رو ببخشم.

نگاهی به صف های نماز کردم و فرصت و مناسب دونستم و سریع رفتم سمت ضریح، خلوت خلوت بود. پیشونیم رو چسبوندم به ضریح و چشم هام رو بستم و سعی کردم دل و فکرم رو برای لحظه ای از همه چی خالی کنم، همه چی، ساشا، دریا حتی کیاوش!

تو حال و هوای خودم بودم که یکی از پشت اسمم رو صدا زد، وقتی برگشتم و پی صدارو گرفتم با دیدنش رفتم تو بهت! چرا هر دفعه غیر منتظره جلوی راهم سبز می شد؟

_باورم نمی شه که اینجا دیدمت؟

ولی اینجا خونه ی من بود... چند قدم رفتم جلوتر و تازه نگاهم به رزا که با دستای کوچیکش چادر مامانش رو چسبیده بود افتاد؛ یادمه متین می گفت دکتراها ازش قطع امید کردن و چقدر خوشحال شده بودم از زنده بودنش. نگاهم رو برگردوندم رو مینو و سعی کردم لبخند بزنم.

_زندگی عادت داره که انقدر یهوویی غافلگیری بزاره تو کاسم!

لبخندی پاشید به روم و گفت :

_رزا، جدا خوشحالم که اینجا دیدمت، می خواستم ازت حلالیت بطلبم.

_حلایت؟ مینو تو هیچ کار بدی در حق من نکردی!

_واسه ی خودم نه.

با چشم های ریز شده نگاهش کردم که ادامه داد :

_واسه متین!

نگاهی به ضریح انداختم و گفتم :

_خیلی وقته که زخم های قدیمیم خوب شدن، بهش بگو بخشیدمش!

دستم رو گرفت تو دستش و با صدای لرزونی گفت :

_فکر کنم، فکر کنم خودش الان شنیده باشه!

با گیجی نگاهش کردم و گفتم :

_مگه کجاست؟

_پیش خدا.

با بهت به رزا که این حرف رو زده بود نگاه کردم و زانو زدم جلوش.

_چی..چی؟

شونه بالا انداخت و با اون لحن شیرین بچه گونش گفت :

_من که نمی گم، مامانم می گه، می گه بابایی رفته پیش خدا ولی خاله همیشه پیش

ماست، ببین اینجا!

نگاهم افتاد به دستش که گذاشته بود رو سینش.

_مامانم می گه بابات توی قلبشه و همیشه پیشمونه.

ناباور نگاهی به مینو که داشت گریه می کرد انداختم و گفتم :

_مینو؟ مینو تو رو خدا یه چیزی بگو ... متین ... متین ...

_مرده؛ رزا متین مرده .

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و گفتم :

_چی؟

بینیش رو کشید بالا و با صدای لرزون گفت :

_دوماه بعد از دیدن تو، متین یه تصادف وحشتناک کرد که باعث شد ضربه مغزی بشه؛ رزا دخترمون به قلب احتیاج داشت، قلب باباش رو بهش دادن ... همونی که تو گفتی شد خدا سلامتی متین رو گرفت و داد به دخترش!
قطره اشکی که چکیده بود رو گونم رو پاک کردم و گفتم :

_من ... من نمی خواستم...

_تقصیر تو نبود رزا، تقصیر تو نبود، ولی این رو بدون خدا هیچ بدیی رو هیچ ظلمی رو بی جواب نمی ذاره، چوبش جدا صدا نداره!

چیزی نگفتم و فوری بغلش کردم؛ نمی دونم چند دقیقه تو بغل هم اشک ریختیم و انگار که تو دلم بیست و هفت هشت تا زن رو دار زده بودن، متین مرده بود ... کسی که اولین دلیل تموم آوارگی ها و تنهایی های من بود، مرده بود!

از پنجره نگاهی به آسمون همیشه صاف مشهود کردم و زیر لب گفتم:

_سرگردون دنیایی شدیم که خودش هم حیرون و ویرون دور خودش فقط می چرخه!

باشنیدن صدای تقه ای که به در خورد برگشتم و منتظر زل زدم به منشی کم سن
وسال ولی کاربلدم.

_خانم؟ خبرنگارها تا ده دقیقه ی دیگه می رسند، خواستم خبر بدم که آماده شید.

لبخندی زدم و گفتم:

_ممنون، الان آماده می شم.

_به چیز دیگه هم هست.

_چی؟

_به آقای خیلی اصرار دارند همین الان شمارو ببینند.

می دونستم کیه ولی با این حال پرسیدم:

_اسم و فامیلش رو نگفت؟

_چرا چرا... آقای اعتماد.

سری تگون دادم و گفتم:

_خیلی خب، راهنماییشون کن داخل!

_چشم ... با اجازه.

نشستم پشت میزم و منتظرش موندم، من تصمیم رو گرفته بودم!

وقتی اومد داخل با دیدنش تعجب کردم! اولین باری بود که انقدر نا منظم و شلخته

می دیمش! بدون اینکه سلام کنم با حالت خشکی گفتم:

_اگه کاری دارید لطفا زودتر بگید، کنفرانس دارم چند دقیقه ی دیگه!

چند قدم اومد جلو ترو گفت:

_ نه کاری ندارم ، فقط اومده بودم که من رو ببینی!

بی حرف نگاهش کردم که ادامه داد :

_ اومدم تا من رو ببینی تا بفهمی تونستی، تا بفهمی به هدفت رسیدی، انتقامت رو گرفتی، گله ای نیست حقم بود حقمون بود؛ خنجر زدیم، خنجر خوردیم، آتیش زدیم، آتیش گرفتیم، نابود کردیم، نابود شدیم! نابودمون کردی. رز تو بردی یعنی از اول هم تو این بازی تو برنده بودی ولی با این همه تنفیری که نسبت بهمون داری می دونم دلت هیچوقت قرار نیست سیاه بشه، رز تو نمی تونی انقدر بد باشی، نمی تونی دریا رو ول کنی!

اومد جلو ترو با لحن التماسی گفت :

_ تمومش کن، رز التماس می کنم؛ اصلا یه چاقو بردارو بکن تو قلب من ولی دریا رو ببخش، رز تو می تونی نجاتش بدی! می دونم این تو و کیاوش بودین که اون اسناد ناقص بودن دارو رو رو کردین. ازت خواهش می کنم! دریام رو نابود تر از این نکن، التماس می کنم!

باز هم بی حرف نگاهش کردم و این مرد همون آدم با پرستیژ چند ماه پیش بود؟ با اون غرور اسطوره ای!

_ تورو خدا یه چیزی بگو ، رز ...؟

وقتی دید بازم حرفی نمیزنم ناامید سرشو انداخت پایینو رفت سمت در.

_ تا عصر آزاد می شه.

وقتی این حرفم رو شنید فوری برگشت سمتم و با بهت گفت:

_ چی؟

_ساشا، وقتی دریا اومد بیرون به شرفم قسم اگه یه بار دیگه حتی اسمتون رو تو زندگیم بشنوم ...

مکثی کردم و ادامه دادم :

_درضمن حتی لحظه ای فکر نکن این کار رو بخاطر شما انجام دادم، نه ... من این کار رو به خاطر خودم کردم، به خاطر اینکه نمی خواستم قلبم رو دفن کنم توی قبرستون کینه و تنفر ...! حالا برو، برو و با دریا شروع کن و زندگیتون رو از اول بسازید!

اومد حرفی بزنه که نداشتم و چرخیدم و پشتم رو کردم بهش و گفتم :

_برو ساشا، فقط برو!

صدای بازو بست شدن در رو که شنیدم نفسم رو فوت کردم و حالا فقط یه پلان تا آخر این فیلم مونده بود؛ پلان دوست داشتنی من، پلان آخر ... کیاوش!

در زدم و با حفظ لبخند رفتم داخل اتاقش.

_اجازه هست؟

با دیدن من خندید و گفت :

_بله که هست، بفرمایید.

رفتم داخل و نشستم جلوش.

_داشتم کنفرانست رو می دیدم، دختر کولاک کردی که!

_بدون تو هیچوقت موفق نمی شدم!

خندید و گفت :

_ آفرین که خودت هم می دونی!

متقابلا خندیدم و چیزی نگفتم.

کیاوش: راستی فردا صبح ساعت هشت باید بری دادسرا یادت نره، می دونی که تو باید به عنوان شاکی خصوصی حضور داشته باشی!

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

_ فکر نکنم دیگه نیازی به رفتن من باشه.

چشم هاش رو ریز کرد و گفت :

_ چطور؟

_ نمی خواستم، نمی خواستم بیشتر از این از خودم دور شم، دیگه انتقام نمی خواستم.

مطابق انتظارم گفت :

_ می دونستم آخرش به همین نتیجه می رسی، می دونستم رزای زندگی من دلپاک تر از این حرفاس، می دونستم دنیای تو رنگی تر از دنیای آدم های کینه جوئه.

چیزی نگفتم که اومد جلوتر و گفت :

_ خب رزا، حالا که این بازی دیگه تموم شده، حالا که دیگه انتقام نمی خوای ، چی می خوای؟

خیره شدم تو چشم هاش رو جسارتم رو جمع کردم!

_ تورو ...

لبخند روی لباش خشک شد و با بهت خیره ی چشم هام شد و فقط چند لحظه طول کشید تا به خودش بیاد و جواب ابراز علاقم رو با ب*و*سه ای که مطمئن بودم زیباترین ب*و*سه ی عمرم بود مهر بزنه و حالا دیگه شکسته بود، طلسم تنهایی من شکسته بود و باطل کنندش مردی بود از جنس تکیه گاه، از جنس کوه؛ مردی که من رو از اعماق باطلاق کشیده بود بالا، مردی که مثل معنی اسمش بزرگ بود و قوی و من عاشقانه میپرسیدم این مرد رو؛ مردی که معجزه گر زندگی من بود و باطل کننده ی این طلسم ...

"تنهاییم را به آغوش، میکشم همچون ساحره ای که سحرش را...
نخواه که هیچوقت پا به قلمروی تنهایی من بگذاری، چرا که درهم میشکند تورا این
طلسم تنهایی..."

(زهرا عابدی)

پیشنهاد میشود

[رمان در پس یک پایان | روشنک.ا](#)

[رمان درد دیرینه ی عشق Dnya20 |](#)

[رمان خل و چل ها هم عاشق میشوند Arshido.AB |](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)